

# حضرت عبداللہاء

مجموعہ ای از اشعار شعرائی بہائیں



# حضرت عبدالهباء

مجموعه ای از اشعار شعرای بهائی



# حضرت عبدالههء

مجموعه ای از اشعار شرای بهانی

کرد آورنده

داریوش واحدی نویدی

مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت

حضرت عبدالبهاء، در اشعار شعرای بهائی

گردآورنده: داریوش واحدی خویدکی

حق طبع محفوظ

چاپ اول

ناشر: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو هندوستان

شابک: ۹۷۸-۹۳-۸۳۰۸۹-۱۹-۲

[miratpublications@gmail.com](mailto:miratpublications@gmail.com)

به مناسبت صدین سال صعود حضرت عبدالہاء



## فهرست

- مقدمه..... ۱۳
- دیباچه..... ۱۷
- ۱- جناب ابوالحسن میرزا حیرت طهرانی یا شیخ‌الرئیس قاجار متخلص به حیرت..... ۱۹
- ۲- جناب ابوالقاسم بیضاء قمی یزدی متخلص به بیضاء..... ۲۰
- ۳- جناب احمد علی نیریزی متخلص به فانی..... ۲۱
- ۴- جناب احمد واعظ متخلص به خاوری (کاشانی)..... ۲۳
- ۵- جناب اختر شیرازی..... ۲۵
- ۶- جناب اسدالله قمی متخلص به حیرت..... ۲۶
- ۷- جناب اسمعیل تبریزی متخلص به مشکاة..... ۲۸
- ۸- جناب اسمعیل معروف به سینا سدهی اصفهانی متخلص به سینا..... ۲۹
- ۹- جناب اکبر صبیحی نیریزی متخلص به مشتاق..... ۳۳
- ۱۰- جناب امین‌الله مصباح متخلص به امین..... ۳۸
- ۱۱- جناب باقر قزوینی معروف به دوریش متخلص به مسعود..... ۴۱
- ۱۲- جناب بدیع الممالک..... ۴۸
- ۱۳- جناب بهاء‌الدین محمد عبدی متخلص به عبدی..... ۴۹
- ۱۴- جناب بهروز جبّاری..... ۵۵
- ۱۵- بانو بهیّه گلزار (شهریاری)..... ۵۶
- ۱۶- بانو بهیّه نیریزی متخلص به بهیّه..... ۵۹



- ۱۷- جناب توکل عنقائی متخلص به عنقا..... ۶۱
- ۱۸- جناب جعفر فرزند هاشم بختیاری متخلص به خازن..... ۶۲
- ۱۹- جناب جلال الله بشیر رحمانی مفتون فارانی متخلص به مفتون..... ۷۳
- ۲۰- جناب جلال بهی زاد متخلص به بهی..... ۷۶
- ۲۱- جناب جلال فرزند لیلا خانم رشتی معروف به بهشتی..... ۷۹
- ۲۲- جناب جلیل محمودی..... ۸۰
- ۲۳- جناب حبیب الله اوجی متخلص به نابت..... ۸۱
- ۲۴- جناب حبیب مؤید..... ۸۲
- ۲۵- جناب حسن طالقانی ملقب به ادیب العلماء متخلص به ادیب..... ۸۷
- ۲۶- جناب حشمت الله صادق زاده متخلص به حیران..... ۸۸
- ۲۷- بانو حورپوش رحمانی..... ۹۳
- ۲۸- جناب خسرو آزرندگان..... ۹۴
- ۲۹- جناب رضا قلی ابن وکیل قمبرانی متخلص به مسکین..... ۹۵
- ۳۰- جناب رضا قلی سلطان (سرور شهدا)..... ۹۷
- ۳۱- جناب رضا کللی متخلص به شاهد..... ۹۸
- ۳۲- جناب رمضان بقائی تیلکی مازندرانی متخلص به بقائی..... ۹۹
- ۳۳- جناب روح الله مدیر مسیحائی..... ۱۰۲
- ۳۴- جناب روح الله ورقا..... ۱۰۴
- ۳۵- بانو زرین تاج ثابت خضرائی..... ۱۰۵
- ۳۶- جناب شکرالله خان روحانی متخلص به آزادی..... ۱۰۹

- ۳۷- بانو شهین احسان روحانی و پرویز روحانی ..... ۱۱۰
- ۳۸- جناب صبوری اراکی ..... ۱۱۵
- ۳۹- جناب ضیاءالله محبوبی پور ..... ۱۱۶
- ۴۰- جناب ضیاءالله ندیمی ..... ۱۱۸
- ۴۱- جناب عباس آباده ای متخلص به قابل ..... ۱۱۹
- ۴۲- جناب عباس طاهری رفسنجانی ..... ۱۲۲
- ۴۳- جناب عبدالحسین شیرازی متخلص به شکوهی ..... ۱۲۵
- ۴۴- جناب عبدالعلی شهمیرزادی معروف به معلم و متخلص به شهاب ..... ۱۲۷
- ۴۵- جناب عبدالله زرقانی متخلص به فاضل ..... ۱۲۸
- ۴۶- جناب عبدالوهاب گلشن اصفهانی متخلص به گلشن ..... ۱۲۹
- ۴۷- جناب عزیزالله خان مصباح متخلص به مصباح ..... ۱۳۰
- ۴۸- بانو عصمت خانم مشهور به طائر متخلص به طائر (طائر طهرانی) ..... ۱۴۳
- ۴۹- جناب عفیف نعیمی ..... ۱۴۴
- ۵۰- جناب علی اشرف لاهیجانی متخلص به عندلیب ..... ۱۴۵
- ۵۱- جناب علی اکبر زائر ..... ۱۸۹
- ۵۲- جناب علی محمد یزدی متخلص به ورقاء ..... ۱۹۳
- ۵۳- جناب علی ممتازی فاضل یزدی متخلص به رونق ..... ۲۳۵
- ۵۴- جناب غلامرضا روحانی طهرانی متخلص به روحانی ..... ۲۳۷
- ۵۵- جناب فخرالدین هوشنگ روحانی متخلص به سرکش ..... ۲۳۸
- ۵۶- جناب فرزاد همایونی ..... ۲۳۹

- ۵۷- جناب فروغ بصّاری بابلی متخلّص به فروغ ..... ۲۴۲
- ۵۸- جناب فرمند مقبلین متخلّص به الهام ..... ۲۴۶
- ۵۹- بانولایلا خانم رشتی معروف به بهشتی ملقب به لیلا ..... ۲۴۸
- ۶۰- جناب ماشاءالله لقائی کاشانی متخلّص به لقائی ..... ۲۵۰
- ۶۱- جناب محمّد اردستانی متخلّص به ناطق ..... ۲۶۹
- ۶۲- جناب محمّد اسمعیل مظلوم شه میرزادی متخلّص به شیدا ..... ۲۸۴
- ۶۳- جناب محمّد باقر رشتی متخلّص به بصّار ..... ۲۸۵
- ۶۴- جناب محمّد تقی شیرازی ملقب به فصیح الملک متخلّص به شوریده ..... ۲۹۲
- ۶۵- جناب محمّد تقی مشرقی متخلّص به ناظم ..... ۲۹۷
- ۶۶- جناب محمّد حسن آرانی متخلّص به ضیائی ..... ۲۹۹
- ۶۷- جناب محمّد حسن جهرمی متخلّص به روشن ..... ۳۰۱
- ۶۸- جناب محمّد حسین آگاه آباده ای متخلّص به حکمت ..... ۳۰۲
- ۶۹- جناب محمّد حسین محمّد آبادی یزدی متخلّص به طائر ..... ۳۰۳
- ۷۰- جناب محمّد زرنندی ملقب به نبیل معروف به نبیل زرنندی ..... ۳۰۴
- ۷۱- جناب محمّد علی تبریزی متخلّص به ضیاء ..... ۳۰۵
- ۷۲- جناب محمّد علی معروف به استاد محمّد علی سلمانی ..... ۳۰۶
- ۷۳- جناب محمّد متخلّص به نعیم معروف به نعیم سدهی اصفهانی ..... ۳۱۵
- ۷۴- جناب محمّد هاشم متخلّص به مستفیض ..... ۳۳۸
- ۷۵- جناب محمّد هاشم مستقیم قصرالدّشتی شیرازی ..... ۳۴۰
- ۷۶- جناب محمود زرقانی ..... ۳۴۱

- ۷۷- جناب محمود معروف به نیر سدهی اصفهانی متخلص به نیر..... ۳۴۹
- ۷۸- جناب منوچهر حجازی..... ۳۵۹
- ۷۹- جناب منیر نبیل زاده قزوینی متخلص به منیر..... ۳۶۰
- ۸۰- جناب موسی ادیب اهری متخلص به ادیب..... ۳۶۲
- ۸۱- جناب مهدی بروجنی متخلص به شارق..... ۳۶۴
- ۸۲- جناب مهدی قوام همدانی متخلص به نسرين..... ۳۶۶
- ۸۳- جناب مهدی کاشانی معروف به مرشد نساج متخلص به جهان..... ۳۶۸
- ۸۴- جناب مهدی گلپایگانی متخلص به عراقی..... ۳۶۹
- ۸۵- جناب مهرداد نوری متخلص به نوری..... ۳۷۲
- ۸۶- جناب مهرزاد پاینده متخلص به غبار..... ۳۷۶
- ۸۷- جناب نصرالله عرفانی متخلص به عرفان..... ۳۷۹
- ۸۸- جناب نظام فراهانی ملقب به نظام السادات و نظام الشعراء..... ۳۸۳
- ۸۹- جناب نعمت الله ذکائی بیضائی..... ۳۸۴
- ۹۰- جناب نوشیروان پورگشتاسب قاسم آبادی متخلص به نوش..... ۳۸۷
- ۹۱- جناب وثوق الله بلبل معانی متخلص به بلبل..... ۴۰۸
- ۹۲- جناب هوشمند فتح اعظم..... ۴۱۱
- فهرست منابع..... ۴۱۹
- اسامی شعراء با ذکر مآخذ اشعارشان..... ۴۲۲



## مقدمه

از آنجائی که تکبر و خودپسندی در امر بهائی بسیار مذموم است " انانیت و خودپسندی سبب جمیع اختلافات است هیچ آفتی در عالم وجود مثل خودپسندی نیست" (۱) در آثار بهائی تأکید شدیدی بر بندگی آستان الهی است و مظهر این بندگی و سرمشق و مثل اعلاى آن حضرت عبدالبهاست.

## هوالبهی

یا علی اعلم حقّ یقین انّ اسمی عبدالبهاء، و سمتی عبدالبهاء و صفتی عبدالبهاء و لقبی عبدالبهاء و شهرتی عبدالبهاء و حقیقتی عبدالبهاء و کینونتی عبدالبهاء و ذاتیتی عبدالبهاء و سرّی عبدالبهاء و علانیتی عبدالبهاء و ظاهری عبدالبهاء و باطنی عبدالبهاء و اولی عبدالبهاء و آخری عبدالبهاء و قلبی عبدالبهاء و روحی عبدالبهاء و فؤادی عبدالبهاء و جسدی عبدالبهاء و بصری عبدالبهاء و سمعی عبدالبهاء و نطقی عبدالبهاء و فکری عبدالبهاء و ذکرى عبدالبهاء و حفظی عبدالبهاء و ادراکی عبدالبهاء و مخیلتی عبدالبهاء و ملکوتی عبدالبهاء و جبروتی عبدالبهاء و ناسوتی عبدالبهاء و لاهوتی عبدالبهاء و هاهوتی عبدالبهاء و کعبتی عبدالبهاء و حلّی عبدالبهاء و حرمی عبدالبهاء و قبلی عبدالبهاء و منائی عبدالبهاء و عرفاتی عبدالبهاء و مشعری عبدالبهاء و مسجدی الحرام عبدالبهاء و مسجدی الاقصی عبدالبهاء و غایتی القصوی عبدالبهاء و سدرتی المنتهی عبدالبهاء و ملاذی عبدالبهاء و ملجئی عبدالبهاء و کهنفی عبدالبهاء و حصنی عبدالبهاء و منیتی تسمیتی عبد عبدالبهاء و بغیتی شهرتی رِق رِق البهاء هذا مذهبی و دینی و مشربی و مخبری و اقراری و اعترافی کما قال القائل اصم اذا نودیت باسمی و اتنی اذا قیل لی یا عبده لسمیع عبدالبهاء عباس. (۲)

حضرت عبدالبهاء خود در اعمال و رفتار و آثار خود نه تنها تأکید در بندگی آستان الهی نموده اند بلکه شعرائی را که برخلاف این آرزوی قلبی ایشان را تمجید می کردند به نوعی با لطف و مزاح متذکر می فرمودند.

### هوالبهی

ای ثابت بر پیمان اشعار آبدار که به مثابه باران بهار بود بر این خاک پاک بارید هرچند در نهایت فصاحت و بلاغت بود ولی جمیع محامد و نعت بود و ستایش و درود اما آنچه سبب راحت جان و مسرت وجدان من است بیان عبودیت من به آستان مقدس است. پس ای هزارهزارستان گلبنانگی در این گلشن عبودیت بزن که سرور و شادمانی آرد و فرح و کامرانی بخشد و چون نفعه مشکبار مشام این غمگسار را حیات بخشد و البهائ علیک. ع ع<sup>(۳)</sup>

### هوالله

ای مونس یاران غزلی که از حیفا ارسال نموده بودید ملاحظه گردید شما با وجود آن که به کرات و مرآت در غیاب و حضور دانستید که عبدالبهاء را نهایت آمال و آرزو عبودیت خاک آستان مقدس است و بس و به غیر از این هر ذکری در نزد خویش نیش شمرد و بی نهایت محزون و دلریش گردد چگونه باز در این غزل او را عزل نمودید و ذکری دیگر فرمودید؟ البته تلافی این جور و ستم بنمائید و در عبودیت او غزل برانید. ع ع<sup>(۴)</sup>

لهذا بنخاطر اطاعت از نصایح حضرت عبدالبهاء و جلب رضای خاطر آن مولای حنون، شعرای بهائی داد سخن در بندگی حضرت عبدالبهاء به آستان الهی داده اند. بدیهی است عبودیت و بندگی آستان الهی یکی از مطالبی است که سبب تلطیف احساسات و اطاعت تعالیم الهی و کمک مهمی به صلح عمومی و وحدت عالم انسانی است. البته به این مطلب که به عبودیت مقام انسان آشکار خواهد شد و حتی خلقت انسان برای عبودیت آستان الهی و ترقیات معنوی در عوالم الهی است و در امر بهائی از مطالب تأیید و تأکید شده است در این مختصر به آن نمی پردازیم. علاقه مندان می توانند به کتب مختلفه بهائی<sup>(۵)</sup> مراجعه بفرمایند.

ناگفته نماند که حضرت عبدالبهاء همواره شعرائی را که در ستایش حضرت بهاء‌الله شعر می‌سروده‌اند تشویق و تمجید می‌فرمودند.

#### هو الله

ای طیب روحانی الحمد لله... کشف اسرار اعداد گردید علی الخصوص تطبیق ربّ الباب به اسم مبارک بسیار این تطبیق محلّ تحسین است و همچنین تطبیق بهیّ الأبهاء به اسم اعظم در اصطلاح کور سابق و بسیار موافق و هذا الهام من الله. ... اما اشعار بلیغ فصیح بود و بدیع و ملیح. پس لسان ناطق بگشا و در محامد و نعوت ربّ الباب ید بیضا بنما و ثعبان مبین ظاهر و عیان کن. ... از خدا خواهم که قریحه سیال گردد و اشعار مانند آب زلال و ماء سماء شود و از معین طبع جاری گردد و الهامات ربّانیّه تتابع یابد ... (۶)

شیراز جناب میرزا منیر نبیل زاده علیه بهاء‌الله الابهی

#### هو الله

ای ناظم بلیغ و شاعر فصیح قصیده موزون بود و به جواهر ثمینه مشحون و به سرور عبدالبهاء مقرون مضامین دلنشین بود و معانی بدیع و متین زیرا جمیع ستایش جمال قدیم و بیان ظهور نور مبین تا کل بدانند که علت اولیه و موهبت سرمدیه و علویّت انسانیّه و ترقیات کونیه اعتراف به امر مبارک و اتباع تعالیم است والسّلام. ۲۵ محرم ۱۳۳۴ بهجی (عکا). عبدالبهاء عباس (۷)



ذیلاً چند خط از اشعار ایشان<sup>(۸)</sup> در اینجا نقل می‌شود تا خوانندگان عزیز بدانند که شعر شاعر بر چه روال است و چگونه گروه‌های مختلف زمان خود را دعوت به مطالعه آثار حضرت بهاء‌الله نموده و اطمینان داده که مقاصد خود را به بهترین وجهی در آثار و کتابهای بهائی خواهند یافت.

لابد ای اهل جهان دم از بها باید زدن	خیمه در ظل مهین غصن خدا باید زدن
جهل تا کی زادگان نوح طوفان شد شدید	بر جبال وهم خود خرگه چرا باید زدن
منجی عالم بود فلک تعالیم بها	هان قدم در کشتی او بی‌ریا باید زدن
پیشوایان دیانت بانگ حق شد بر فلک	لابد آخر در جواب از جان بلی باید زدن
کنفرانس صلح گر صلح حقیقی طالبی	چنگ بر ذیل خدای رهنما باید زدن

مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت

نوامبر ۲۰۲۱

۱- گلزار تعالیم الهی ص ۴۳۱

۲- مجموعه مکاتیب عبدالبهاء شماره ۸۸ ص ۱۱۱

۳- تاریخ همدان ص ۲۸۲

۴- تاریخ همدان ص ۲۵۰

۵- کتبی مثل حیوة بهائی، اخلاق بهائی، گلزار تعالیم الهی و امر و خلق.

۶- منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد ششم، ص ۲۳۹ شماره ۳۴۰

۷- تذکره شعرای قرن اول بهائی جلد دوم چاپ اول ص ۴۰۳

۸- تذکره شعرای قرن اول بهائی جلد دوم چاپ اول ص ۴۰۱

## دیباچه

لازم به نظر می‌رسد که نکاتی در مورد مقام حضرت عبدالبهاء معروض گردد تا خوانندگان گرامی مقام حضرت عبدالبهاء را در امر بهائی ملاحظه بفرمایند لذا نصوص ذیل را از کتاب "دور بهائی" اثر حضرت شوقی ربّانی ولیّ امر بهائی نقل و برای اطلاعات بیشتر خواننده را به آن کتاب ارجاع می‌دهد.

" امر بهائی جمیع شرایع قبل را من عندالله می‌داند و مبادی اصلیه آنان را تصدیق می‌کند و با هر یک کاملاً مرتبط و متحد است و شارع آئین مقدّس بهائی خاتمیتی را که رؤسای مذاهب مختلفه بدان معتقدند ردّ فرموده و با وجود عظمت ظهور خویش این دعوی را حتّی برای خود قائل نگردیده است. و نکته اساسی دیگری که توضیح و تبیینش در مرحله فعلی تکامل امرالله لازم به نظر می‌رسید این بود که حضرت باب مبّشر امر حضرت بهاءالله با وجود دوره کوتاه رسالتش در مقام اول مظهر کامله الهیه بوده و دارای همان اختیارات تامّه مطلقه می‌باشند که انبیای اولوالعزم الهی در اعصار سلف واجد بوده‌اند.

حال وقت آنست که شأن و مقام حضرت عبدالبهاء روشن شود. فی الحقیقه ما چنان به عهد حضرت عبدالبهاء نزدیک و مجذوب قوه معنویّه مغناطیس وجودش می‌باشیم که به آسانی نمی‌توانیم به هویت و مقام آن حضرت که نه فقط در ظهور حضرت بهاءالله بلکه در سراسر تاریخ ادیان مقام فرید و وحیدی را داراست پی بریم....

چنانکه در نصوص مبارکه مؤسس امرالله و همچنین در آثار و الواح مبین آیات الله مذکور است حضرت عبدالبهاء مظهر ظهور الهی نیستند و با آنکه وصی پدر بزرگوارند ولیکن دارای همان رتبه و مقام نه. و احدی پس از حضرت باب و حضرت بهاءالله نمی‌تواند قبل از انقضای هزار سال کامل ادعای مظهریت الهیه نماید....

حضرت عبدالبهاء می فرمایند:

قوله الاحلی: 'این است عقیده ثابتۀ راسخه و حقیقت معتقدات واضحه صریحه این عبد و اهل ملکوت ابھی که جمال مُبارک شمس حقیقت ساطع از برج حقیقت و حضرت اعلی شمس حقیقت لامع از برج حقیقت... و اما مقام این عبد عبودیت محضه صرفه حقیقیّه ثابتۀ راسخه واضحه من دون تأویل و تفسیر و تلویح و تشریح... من مُبین آیاتم این است بیان من.' "

داریوش واحدی خویدکی  
مؤسسۀ چاپ و انتشارات مرآت

## ابوالحسن میرزا حیرت طهرانی یا شیخ الرئیس قاجار متخلص به حیرت

### منظومه

شهی که تاج وی از من ارادالله است  
نصوص صفوت او بی‌شمار و زانجمله  
گرانبهاست وجودش پس از صعود بهاء  
چو اوست عبد بها ربّ عالم است امروز  
هر آنکه پیرو او رهسپار راه قویم  
حسود دل خورد و جان ز درد می‌کاهد  
چو اخوه بی‌حبّ یوسف فتاده اندر جُبّ  
نه هر که لاف زند از خلاف بتوان گفت  
خدای گفت من الرشد قد تبین غی  
جمال نقش به طاوس صبغة الله دار  
به غضن اعظم ماراست اعتصام که او  
بیان نباشد همچون عیان و من دیدم  
پس از جمال قدم بر همه جهان شاه است  
خصوص آیه انا قد اصطفیناه است  
که وجه ابهی چون آفتاب و او ماه است  
سخن بلند و حبال خیال کوتاه است  
هر آنکه خصمش از راه راست گمراه است  
چرا که رنج حسد دلخور است و جانکاه است  
ولی به عاقبتش بین که چاه او جاه است  
که محرم حرم خاص لی مع الله است  
تورا ز طاعت منصوص حق چه اکراه است  
وگر نه رنگ خم اندر شغال و روباه است  
شکوه دارد چون کوه و خصم او کاه است  
که او به سرّ حقیقت یگانه آگاه است

### این فرد نیز از اوست

و کفانی لدی المفاخرائی      صرثُ عبداً لعبدِ عبداً بهاء

## ابوالقاسم بیضاء قمی یزدی متخلص به بیضاء

### قسمتی از یک مخمس

سامع اصوات کیست حضرت عبدالبهاء      قاضی حاجات کیست حضرت عبدالبهاء  
حامی آیات کیست حضرت عبدالبهاء      محیی اموات کیست حضرت عبدالبهاء  
درگه آن شاه دین هست بهشت برین

حضرت مولی الوری ای شه دنیا و دین      توئی ز جود و عطا رحمة للعالمین  
مرتفع از امر تو شده است اعلام دین      فدائی کوی تو به کوری ناقضین  
شدند هشتاد نفس به یزد بل بیش ازین

شها عنایت بما بحق ابها نما      یک نظر از مرحمت بسوی بیضا نما  
ضحیعه دارد امید صبیّه دارد رجا      ما سه گدای درت توئی شه ذوالعطا  
به فخر ما زن رقم از قلم نازنین

## احمد علی نیریزی متخلص به فانی

### تضمین غزل شیخ اجل سعدی

ثابتین در دو جهان پیش خدا محترمند      چون سبِق‌خوان دبستانِ جمالِ قدَمند  
ناقصین خوار و ذلیل ارچه ز اهلِ حرمند      "دلبرای پیش وجودت همه خوبان عدمند"  
"سروران در سر سودای تو خاکِ قدمند"

دل عشاق ز سودای دو زلفت زده جوش      چشم نرگس شده از گردش چشمت مدهوش  
بلبل زار ز شوقِ گلِ رویت بخروش      "در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش"  
"که اگر قامت رعنا بنمائی نچمند"

سر من در خمِ چوگان تو افتاده چو گوی      کرده شیدا دلم آشفستگی آن سر موی  
برده از نافه چین سنبلِ گیسوی تو بوی      "حرف‌های خط موزون تو پیرامن روی"  
"گوئی از مُشکِ سیه بر گل سوری رقمند"

به خیالت همه عشاق تو آموختگان      از تَف آتش هجران تو افروختگان  
دیده از دیدن غیر تو به هم دوختگان      "گاهگاهی بگذرد در صف دل سوختگان"  
"تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند"

چه خیالی به دل انگیختی ای کعبه حُسن      خاک هجران به سرم بیختی ای کعبه حُسن  
بلکه با غیر من آمیختی ای کعبه حُسن      "خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حُسن"  
"قتل اینان که روا داشت که صیدِ حرَمند"

هریک از ناوک مَرگان تو پیکان دلی است      هریک از لعل لب آتش سوزان دلی است  
هریک از طره طرار تو چوگان دلی است      "هر خم زلف پریشان تو زندان دلی است"  
"تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند"

تاخته بر دل زارم فرسِ سرکشِ عشق      شرافتاده به جانم ز می بی غش عشق  
 قومی اندر عقببت شیفته و سرخوش عشق      "شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق"  
 "خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند"

ای شه ملک بقا عبدِ بها دستم گیر      خورده بر قلب من زار ز مژگان تو تیر  
 شده بر گردن جانم ز دو زلفت زنجیر      "بندگان را نه گریز است ز حکمت نه گزیر"  
 "چه کنند ار بکشی ورنه بنوازی خدَمند"

بگشا بر من دلخسته ز لطفت بابی      ریز بر آتش قلبم ز تفقدِ آبی  
 نه به دل مانده مرا صبر و نه در تن تابی      "تو سبکبار قوی حال کجا دریابی"  
 "که ضعیفان غمت بارکشان ستَمند"

ناقصین گر به ولای تو بدرندم پوست      سرز عهد تو نیچم که مرا مذهب و خوست  
 زخم شمشیر رقیبان بر من وه چه نکوست      "جوردشمن چکنندگر نکشد طالب دوست"  
 "گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همنند"

هر که بر عهد تو ثابت ز قضا نگریزد      بسته دام تو از کوی ولا نگریزد  
 فانی زار ز هر جور و جفا نگریزد      "سعیدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد"  
 "سست عهدان ارادت به ملامت برَمند"

احمد واعظ متخلص به خاوری (کاشانی)  
ملقب به لسان الاسلام و فخرالواعظین

قسمتی از قصیده ایشان

منور مصر شد روزی اگر از ماه کنعانی  
بود امروز روشن از جمال شمس سبحانی  
پی ابطال سحر قبطیان روزی در آن سامان  
ید بیضا کلیم آورد اگر از امر یزدانی  
عصای امر اقدس در یمین قدرتش دارد  
به جان منکر فرعون فطرت کار ثعبانی  
دلا با دیده حق بین ببین کز رعد شد تابان  
ضیاء نجم ساعیری فروغ شمس فارانی  
معابد را شد ارکان سست از تعظیم امر او  
خلیل از سنگ و گل شد کعبه را روزی آگربانی  
ز لوح اعتبار از علم او شد محو در عالم  
افادات فلاطونی و حکمت های لقمانی  
به مدح فضل او شاهد همه اخبار اسلامی  
به وصف ذات او ناطق همه آیات فرقانی  
محال آمد اگر نزد حکیمان قلب ماهیت  
ز رأی اقدسش امکان پذیر آمد به آسانی  
بسا حیوان ز فیض حب او در اولین منزل  
به علیین قدسی رفت از سجین حیوانی



ز فیض حضرت او مزرع هستی بُود خرم  
چو باغ و بوستان از فیض دست ابرنیشانی  
کشیش از دیر شد بیزار و شیخ از کعبه روگردان  
زد از عرش وجوب او تکیه چون در کاخ امکانی  
شدندش از عبودیت کشیشان ساجد حضرت  
چو در ملک اروپا زد لوای عزّ سلطانی  
مبدل نغمه ناقوس با الله ابهی شد  
چو شد عبدالبهاء سرگرم با نعمات ربّانی  
منور در اروپا چون جهان هر صبح از بیضا  
شد از انوار عباسی همه دل های ظلمانی  
ز نطق حق نمای او به کشف نکته وحدت  
شدندی فیلسوفان غرق اندر بحر حیرانی

## اختر شیرازی

### قسمتی از مربع ترکیب

گل رضوان بها حضرت غصن اعظم      که جز او نیست در این دور اجل و اکرم  
غصن اعظم بود و چشم و چراغ عالم      بهر زخم دل عشاق کلامش مرهم  
بجز آن شه بدو عالم سرو سرداری نیست  
غیر آن مه به کسم هیچ سروکاری نیست  
ای که مانند تو در کون و مکان داور نیست      زائر کوی تو را هیچ غم دیگر نیست  
خلد چون روی تو و همچولبت کوثر نیست      هم به شیرینی قند لب تو شکر نیست  
ز عنایت نظری کن تو من مضطر را  
نصرتی کن ز ره مهر مها اختر را  
مدتی هست که از باده عشقت مستم      در کمند تو چنان ماهی اندر شستم  
دل بریدم ز همه خلق و به تو پیوستم      به امیدی که بگیری ز عنایت دستم  
چه شود گر فکنی سوی من ای شه نظری  
بخشی این طیر جگر سوخته را بال و پری  
گرتبی هست به عالم رخ جانانه ماست      صنمی نیست مگر اینکه به بتخانه ماست  
باده پیمای جهان مست ز پیمانه ماست      جمله افسون جهان شرحی از افسانه ماست  
این سخن بر همه کس فاش و هویدا باشد  
که حق امروز به پیراهن مولی باشد  
تا گدائی در دوست نمودم شادم      فخرم این بس که به جان خادم آن درگاهم  
تا که الطاف تو شد شامل و هم همراهم      اخترم لیک فروزنده چو مهر و ماهم  
پرتو نور رُخت قوتِ ارکانِ من است  
راحت جان و قرار دل ویران من است

## اسدالله قمی متخلص به حیرت

### هوالله

در روضه غنائیم در جنت ابهائیم  
اندر بر آفائیم با طلعت مولائیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی  
با مرکز پیمانیم بر او همه مهمانیم  
پیوسته ثناخوانیم مسرور به رضوانیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی  
مخمور می دوشیم مست می و مدهوشیم  
با هم همه در جوشیم هم دست در آغوشیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی  
بی رنج و ملال هستیم هم مست وصال هستیم  
ناظر به کمال هستیم با مهر و هلال هستیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی  
محو رخ دلداریم با نشئه و سرشاریم  
هم بنده درباریم همچون گل بی خاریم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی

در روز الستیم ما پیمانہ به دستیم ما  
از خمر تو مستیم ما محبوب پرستیم ما  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی

محبوب بهاء گوئیم هم راه و فاء پوئیم  
هم طالب آن روئیم می گردیم و می جوئیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی

چون عاشق سربازیم با دلبر طنازیم  
با دوست هم آوازیم بر ساعدِ شه بازیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی

چون شمع شب افروزیم میسازیم و می سوزیم  
با طالع فیروزیم موعود به نوروزیم  
در غایت خوشحالی هم جای شما خالی هم جای شما خالی

فی ۱۹ ربیع الثانی نهم رضوان ۱۳۲۸

## اسمعیل تبریزی متخلص به مشکاة

## یک بند از ترجیع بند او در وصف حضرت عبدالبهاء

ای لسانت مبین آیات	خضر وقتی کلامت آب حیات
رویت آئینه جمال قدم	ای صفات صفات مظهر ذات
مشى تو حاکی از هیاکل قدس	خلق تو جامع جمیع صفات
چین زلف تو فتنه ایام	چشم و ابروت آفة الآفات
ای قیام تو روح کل قیام	کلمات حقیقت کلمات
به شئون تو خدمت تو سند	به مقام تو بندگی اثبات
عهد تو جامع جمیع عهد	حبّ وجه تو مبدء خیرات
از تو مرفوع در صروح اعلام	وز تو منصوب در قلل رایات
هر که انکار کرد حق تو را	گردنش را گرفت حکم ممت
عهد تو کرد ناقضین را غرق	داد بر ثابتین خویش نجات
هر که ناظر به نور وجه تو نیست	متوجه بود به لات و منات
در مذاق یکی چو کاسه زهر	ذکر تو در یکی چو شاخ نبات
آنکه پرورده شد به ملح اجاح	کی گوارا بر اوست عذب فرات
هیچ دستی حریف را این شکل	در نینداخته به ششدر مات
ای که خود را مطیع می شمردی	معتقد راست شرط صوم و صلوة
قول تنها ثمر نمی بخشد	کار در استقامت است و ثبات
قلب را صاف کن که از اقوال	سیئاتی نمی شود حسنات
وعده قهر داده اند ولی	هست هر وعده را ز حق میقات
شاهد فضل او بود اعدا	نیست محتاج مدحت مشکوة
از فیوضات نیر میثاق	زنده شد روح انفس آفاق

## اسمعیل معروف به سینا سدهی اصفهانی متخلص به سینا

### قسمتی از یک قصیده

باز از نو نوبهار سرّ حق شد آشکار  
شکر لله گشت ثابت فرع آن اصل قدیم  
کعبه مقصود عالم قبله اهل صفا  
غصن اعظم سرّ مطلق آن که امرالله را  
در کتاب الله اقدس فرض فرموده است حق  
بلبلان معنوی را شد زمان جذب و شور  
سربرآورد از سماء امر خورشید ظهور  
نور آن شمس الحقایق موج آن بحرالبحور  
بعد ذات پاک حق دارا بود در هر امور  
امثال امر او را بر اناث و بر ذکور

تا چه امری از سماء حکمتش آید پدید

تا چه حکمی از حضور حضرتش یابد صدور

### قطعه

دوش از افاضه ملکوت بها رسید  
کای طایر محیط الوهیت اله  
اوصاف واصفان و بیانات عارفان  
در وصف ذات پاک خداوند گفته‌اند  
ذات تو قادر است به ایجاد هر محال  
بنگر که آفرید خدا آفرین چسان  
غصن عظیم اعظم جان آفرین که هست  
آفاق پُر ز نافه تاتار گشته است  
نگرفته است مرغِ دل نیرِ فکار

بر گوش جان ز عالم بالا ترانه‌ای  
بحر محیط ذات ندارد کرانه‌ای  
باشد به پیشگاه جنابش فسانه‌ای  
از پیش عارفان سخن عارفانه‌ای  
الا بر آفرینش چون خود یگانه‌ای  
مانند خود یگانه خدای زمانه‌ای  
زان بی‌نشان به عالم امکان نشانه‌ای  
گویا به چین زلف کشیده است شانه‌ای  
غیر از شکنجِ طره او آشیانه‌ای

جز آستان اقدس آن شاه قدسیان

سینا نکرده سجده به هیچ آستانه‌ای

### غزل

بی‌خبر از گوهر معنی مدان دیوانه را      عاقلان گویند جای گنج دان ویرانه را  
شیخ اگر میدیدی آن گیسوی افسون‌ساز دوست      کی شماتت مینمودی عاشق دیوانه را  
تارِ زلفِ پرشکنجش دام و خالش دانه است      رهن مرغ دل ما کرده دام و دانه را  
از غمش در مسجد و میخانه کردند اختیار      زاهدان تکبیر و رندان ناله مستانه را  
تا خُم مینای گردون ساقیا در گردش است      دمبدم در گردش آور بهر ما پیمانہ را  
گر قدم از صدق در میخانه یا مسجد نهی      میتوانی یافت در هر خانه صاحبخانه را  
چون صمد گفتی میاور بر زبان نام صنم      چون یگانه یافتی از دل بران بیگانه را  
کی شود یا ربّ که شمع طلعت عبدالبهاء      فارغ از شب‌های فرقت سازد این ویرانه را

تا به کی سینا به فکر هدیه جانانه‌ای  
غیر جان قابل نباشد درگه جانانه را



### غزل دیگر

گر بند بند من اجل از هم جدا کند  
جز وصل یار هیچ طبیعی به روزگار  
فردا به خون نگیرمش اندر صف جزا  
هر کس که بشنود سخن پیرِ می‌فروش  
شمشاد خوش‌خرام قیامت قیام من  
پیغام یار با دل من آن کند ز شوق  
گر یادِ ما نکرد نرنجیم ما ز دوست  
بعد از بها هر آنکه بود عاشق بها

هر بند من ز عشق تو چون نی نوا کند  
درد فراق را نتواند دوا کند  
امروز اگر به وعده قتلَم وفا کند  
دیگر به قول شیخ کجا اعتنا کند  
در هر قدم هزار قیامت بپا کند  
کاندر چمن به غنچه نسیم صبا کند  
سلطان کجا تفقّدِ حالِ گدا کند  
باید نظر به طلعت عبدالبهاء کند

سینا ز آتش غمش آخر به مثل شمع  
تن را تمام سوزد و جان را فدا کند

## اکبر صبیحی نیریزی متخلص به مشتاق

### در تضمین غزل سعدی

بده ساقی پیاپی ساغر می را به می خواران  
غزلخوانی کن ای مطرب نما خرم دل یاران  
که بر بوده دلم یاری به شوخی همچو طراران  
دو چشم مست میگونش بُرد آرام هشیاران  
دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران

صبا برگو به یار من به ذنب ما قلم درکش  
مرا از مرحمت یارا ز بحر رنج و غم درکش  
ز چاه تیره گون غم مرا با چشم غم درکش  
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش  
که آب از سرگذشت آن را که می ترسانی از باران

اگر زهاد وصفی از لب لعلش شنیدندی  
دل خود از بهشت و کوثر و طوبی بردندی  
دو صد تیر ملامت را به جان خود خریدندی  
گر آن ساقی که مستان را و هشیاران بدیدندی  
ز توبه توبه کردند چو می از دست خمّاران

همیشه دوستان حق به دست مردمان خواریند  
ز دنیا رسته و جز دوست از هر چیز بیزارند  
نواخوان در مدیح دوست در هر کوی و بازارند  
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند  
همان بهتر که در دوزخ بزنم با گنه کاران

ایا غصن الله اعظم دمی از راه دلداری  
نما این بی دل افتاده را از مرحمت یاری  
که برده نرگس مستت دل من را به عیاری  
چه بوی است آنکه عقل از من بپرده صبر و هشیاری  
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

گهی چون بلبل اندر گلشن وحدت غزلخوانی  
گهی اندر اروپ و گه به امریکا خرامانی  
گهی در سجن عکا مبتلا از جور اخوانی  
تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی  
به مصر امّا پدید آیند یوسف را خریداران

صبا از من بگو آن بر سریر عهد جالس را  
کسی کو همچو عیسی وار هاند از کفر پولس را  
رهان از رنج هجر این خسته محزونِ مفلس را  
آلا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را  
تو آزادی و خلقی از غم رویت گرفتاران

چو دلدار از دل مجروحم از فضل و عطا پرسد  
چو از شور و نوای این حزین بینوا پرسد  
چو از این دیده خونبارم از مهر و وفا پرسد  
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد  
بگو خوابش نمی‌گیرد شبی از دست عیاران

آیا باد صبا ره سوی کوی دوست پیدا کن  
برودر خاک درگاهش زمانی چند مأوی کن  
به گلزار وصالش عندلیب آسا تو غوغا کن  
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن  
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

به مشتاق جگرخون خود ای دلبر تفضل کن  
ز قلب زار من رفع غم و رفع تزلزل کن  
مرا از مرحمت دامن زباغ وصل پُرگل کن  
کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن  
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

## قصیده

هله بشری که رخ یار پدیدار آمد  
 بلبلان فصل بهار است و گه جوش و خروش  
 مژده ای باده کشان شد گه شادی و طرب  
 آنکه جز سجن مکانی نپسندید به خود  
 بیرق امر بها را به جهان کرد بلند  
 از بیانات و دلالات متینش به جهان  
 مرکز عهد چو از عارض خود پرده کشید  
 دوره احمد و موسی و خلیل و عیسی  
 هر که چون نوح سوی کشتی امرش بشتافت  
 پور آذر به زبان راند چو این نام جلیل  
 آن نگاری که ز عشق رخ او از سر شوق  
 سوی اقصای تقرب ز پی دیدن او  
 زاهد از صومعه بیرون بخرامید ز شوق  
 بس خردمند در این میکده مجنون گردید  
 او چو بگشود چلیپای سر زلف زهم  
 یوسفی پرده برانداخته از عارض خود  
 پرتوی بود ز شمس رخ غصن اعظم  
 تافت چون تابش خورشید به کلّ اشیاء  
 گشت مواج چو بحر کرم از سر بهاء  
 نکته هائی که کسی پی به معانیش نبرد  
 شجر علم که پژمرده بُد از آتش جهل  
 دلبر پرده نشینی که نهان بود ز خلق

روز هجران بشد و نوبت دیدار آمد  
 چون گل از پرده به صد جلوه به گلزار آمد  
 ساقی عهد ابا ساغر سرشار آمد  
 به سلاطین جهان سرور سالار آمد  
 از وجودش علم کفر نگون سار آمد  
 ای بسا منکر و معرض که به اقرار آمد  
 روشن از نور رخس انجم و اقمار آمد  
 منقضی گشت و کنون دوره دادار آمد  
 او ز طوفان بلا رست و به حق یار آمد  
 سرد و مخمود بر او نار شرربار آمد  
 هیکل عیسی مریم به سر دار آمد  
 به دوصد شوق و شعف احمد مختار آمد  
 به سوی میکده با خرقة و دستار آمد  
 شد بسی مست به میخانه و هشیار آمد  
 خجل از نفحه او نافه تاتار آمد  
 که دوصد یوسف مصریش خریدار آمد  
 که درخشنده به هر دوره و اعصار آمد  
 نطق هائی که از آن لعل گهریار آمد  
 مات از آن جود و کرم قلزم زخار آمد  
 زین لب لعل بشد کشف و در اظهار آمد  
 آب نوشید از این چشمه و پربار آمد  
 حال بی پرده عیان بر سر بازار آمد

خاور از رائحه زلف معطر بنمود  
متحیر همه بودیم ز اسرار کتب  
بهر دفع مرض خلق جهان سر بها  
طاغیان را ز نصیحت سوی حق راه نمود  
مرغ روح از قفس تن به دو صد وجد و سرور  
از رخ همچو مهش غرب پرانوار آمد  
حمد لله به جهان کاشف اسرار آمد  
چون طبیبی است که بر بستر بیمار آمد  
ضعفا را ز کرم یار و مددکار آمد  
بهر دیدار رخس پر زد و طیار آمد

کرد بس گریه ز هجر رخ دلبر مشتاق  
که روان از بصرش اشک چو امطار آمد

## امین الله مصباح متخلص به امین

منتخباتی از اشعار جناب امین الله مصباح به مناسبت پنجاهمین

سال لیلۀ صعود حضرت عبدالبهاء

شهنشاهی که مثلش را ندیده چرخ و دورانش	نُبد جز بندگی اسم اعظم رسم و عنوانش
همان غصن بُرومندی که بُد سِرالله اعظم	چو نامیدش به این عنوان لسان پاک یزدانش
نجستی جز عبودیت از این اسم مُهیمن چون	بُدی عبدالبهاء اسمی که برکلّ بود رجحانش
از این دُهن عبودیت چنان شد مشتعل ذاتش	که روشن انفس و آفاق کرد از روی تابانش
ندیده مثل و مانندش کسی از زاده آدم	نیرو دست اُمّ دهر چون او کامل انسانش
...	...
به وجه احسن اجرا کرد طرح خانه هیکل	چو این از آسمانی آب نیوشید امر و فرمانش
منور ساخت عالم را به شب آن ماه نورانی	چو شمس طلعت ابهی بشد غارب ز زندانش
شنیدی در قیامت ماه را چون مهر هان بنگر	به مرآت عبودیت که چون مهر است لمعانش
شد از بدر جمال او زمین و آسمان روشن	چو از مغرب بشد طالع رخ چون مهر رخشانس
اوروپائی که بُد مستغرق دریای بی دینی	در او افکند فُلك دین رهاند تا ز طوفانش
چو اندر قاره آمریکا آمد هیکل میثاق	روان تازه ای بخشود بر آن جسم بی جانس
اول سنگ بنای مشرق الازکار امریکا	به دست او مقرر گشت در اعماق ایوانس
ببالد تا ابد بر خود از این ارزنده سنگ پی	که دست حضرت عبدالبهاء دادست بنیانس
...	...
شب پنجاهمین سال صعود مرکز میثاق	به یاد آمد مرا زین نیمه قرن اطراب و احزانس
اگرچه سوخت قلب اهل عالم از غم هجرش	رسید از ارض اقدس چون خبر بر جمع یارانس

ولی لوح وصایا کرد ترمیم آن غم اعظم      چو بر تخت ولایت جالس آمد غصن ریانش  
...      ...      ...  
به شهرمس<sup>(۱)</sup> در این لیل صعود مرکز میثاق      به پا شد احتفالی نغز با جمع محبان  
حیات بی نظیر مرکز عهد الهی را      بیاد آورده بگرفتیم ذیل عهد و پیمان  
گهی در سوک و در ماتم از آن مظلوم بی همتا      سرشگ از دیدگان جاری ز جور خلق و عدوانش  
گهی در وجد و در حالت چو بعد از نیمه‌قرنی      شده در انفس و آفاق سائر عرف عرفانش  
چنان در اهتزاز آمد قلوب از ذکر آن مولی      که یک‌دل گشته و مجموع آن جمع پریشان  
فضای آن مکان گوئی که در معراج بُد آن شب      همه در قرب آن حضرت نشسته در شبستانش  
یکی مجذوب آن رویش یکی آشفته مویش      یکی افتاده در کویش دوصد جان کرده قربانش  
شده محو جمال او به حیرت از کمال او      به عجز و ابتهال آنجا گرفته طرف دامانش  
که ای مولای بی همتا به حال ما نظر فرما      منزّه کن دل ما را ز دنیا و ز خسرانش  
بشر امروز مستغرق بُود در بحر نادانی      در این طوفان نجاتی ده ز ملاحان نادانش  
نمایان فُلك امرت را در این دریای بی پایان      که هر ساعت بیافزاید در آن طوفان و بورانش  
بجز کشتی امر تو نجاتی نیست در گیتی      خجسته خفته‌ای کآرد برون سر از گریبانش  
چو ما اهل بها بیند که ملک آفرینش را      جمال اقدس ابهاست شاهنشاه و سلطان  
امین بینوا بگرفت سهمی بی‌کران آن شب      چو مور دانه‌چینی کز گرم بخشد سلیمان

مس، ۲۸ نوامبر ۱۹۷۲

(۱)- مس، شهری است در شمال شرقی پاریس در فرانسه.



## منتخباتی از شعر جناب امین الله مصباح

### انسان

کیست این هیکل انسان که عیان است اینجا	ثمر کون و مکان کنز نهران است اینجا
کس ندانست که این راه رو عالم عشق	از چه در بند مکان است و زمان است اینجا
بود در عالم ذرّ از همه قیدی آزاد	عشق افکندش و اندر دوران است اینجا
راه پیمای سه وادی مخوف ظلمات	چند روزی به سر خوان جهان است اینجا
هیچ موجود در این دار فنا ساکن نیست	همه در نشو و نما در جریان است اینجا
جزء و کلّ در حرکت آمده در حکم خدای	سوی او جسم و روان هر دو روان است اینجا
ثمر عالم امکان نبود جز انسان	اصل او یست و طفیل آن دگران است اینجا
"ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند"	همه در خدمت او بسته میان است اینجا
سالک کشور عشق است و در این سیرو سلوک	در خور و خواب چو دیگر حیوان است اینجا
لیک آن جوهر علوی که در او مکنون است	بسوی مرجع خود در گذران است اینجا
...	...
کامل انسان به جهان نیست بجز عبد بها	که کمالات بها جمله عیان است اینجا
آینه وار همه حُسن بها داد نشان	دل عشاق از آن در طیران است اینجا
از عبودیت او سرّ نهران گشت عیان	وصف او برتر از نطق و بیان است اینجا
...	...

سن لوئی، ۱۹۷۸

## باقر قزوینی معروف به درویش متخلص به مسعود

### مسدس مسمط

تا که به پا رایت میثاق شد      شمس انا العهد در اشراق شد  
نورده انفس و آفاق شد      روز سرافرازی عشاق شد  
نطق به این زمزمه مشتاق شد  
شاهی زبنده عبدالبهاست  
عرش برین پایه ایوان اوست      سطح زمین سفره احسان اوست  
خلق جهان ریزه خور خوان اوست      جنّ و بشر بنده فرمان اوست  
سلطنت کون و مکان زآن اوست  
هر که به جان بنده عبدالبهاست  
ای دل اگر از غم تن وارهی      زود بیابی سوی جانان رهی  
جان منزّه شوی و آنگهی      یابی ازین سرّ نهان آگهی  
عیسی مریم که به روح الهی  
شهره بود زنده عبدالبهاست  
غنچه وحدت که نچیدند خلق      چشمه کوثر که شنیدند خلق  
شهد لقا کو نچشیدند خلق      آب حیاتی که ندیدند خلق  
آنچه به کنهش نرسیدند خلق  
در شکرین خنده عبدالبهاست  
هر که حجابات توهم شکافت      جامه‌ای از رشته توحید بافت  
یکدله شد ره سوی مقصود یافت      طلعت او دید و رخ از غیر تافت  
آن ارنی گو که به سینا شتافت  
طالب و جوینده عبدالبهاست

ای که تو گفתי بود امر محال دیدن وجه صمد لایزال  
یار برافکنده نقاب از جمال گشته هم آغوش جمال و جلال  
سلطنتی را که نباشد زوال  
دولت پاینده عبدالبهاست  
مصدر با گشت عیان های های معنی ها گشت عیان های های  
وجه بها گشت عیان های های سرّ خدا گشت عیان های های  
شمس ضحی گشت عیان های های  
آن رخ رخشنده عبدالبهاست  
یوسف جان تا سوی بازار شد مصر دل از حسن پرانوار شد  
جلوه کنان تا سوی احرار شد هر که به نوعیش طلبکار شد  
دل به کلافیش خریدار شد  
بین به چه خواهند عبدالبهاست  
ما نسرائیم که معبود کیست بر همه پیداست که مسجود کیست  
کشف و عیانست که مقصود کیست مرشد ما شاهد و مشهود کیست  
فاش کنم مقصد مسعود کیست  
خاک در بنده عبدالبهاست

### تضمین غزل خواجه

این تضمین را هنگامی که حضرت عبدالبهاء در مسافرت اروپا و  
امریکا بسر می برده‌اند سروده است

ای باد صبا گو با آن دلبر ابهائی تا چند به امریکی تا کی به اروپائی  
هرچند به هر جائی ما با تو تو با مائی "ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی"  
"جان بی تو به لب آمد وقت است که بازائی"

ساقی ز می وصلت تا داد به من جامی در عشق تو گردیدم مشهور به بدنامی  
ما را بنما روزی دلشاد به پیغامی "ای درد توام درمان در بستر ناکامی"  
"ای یاد توام مونس در گوشه تنهائی"

ای ترک کمان ابرو چشمت چو نشانم کرد از ناوک مژگانت صد رخنه به جانم کرد  
تاب و تب هجرانت بی تاب و توانم کرد "مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد"  
"کز دست نخواهد شد پایان شکیبائی"

در سینه سینایش تن یکدله می رقصد طور آمده از عشقش در هر وله می رقصد  
موسی شبان آنجا خود با گله می رقصد "صد باد صبا آنجا با سلسله می رقصد"  
"اینست حریف ای دل گر باده بیمائی"

در حلقه گیسویت زاندم که گرفتاریم محروم ز تسبیحیم بیزار ز زناریم  
با مهر رخت ساجد در مشرق الاذکاریم "در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم"  
"لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی"

ای از من مسکین دور ای با همه کس همدم من از رخ تو محروم تو در همه جا محرم  
آخر گشدم این درد آخر گشدم این غم "یارب به که بتوان گفت این نکته که درعالم"  
"رخسار به ما نمود آن شاهد هر جائی"

تا سلسله بر گردن زآن زلفِ رسا کردم    بس سلسله جنبانی در سلسله‌ها کردم  
گر مُشک خُتن خواندم موی تو خطا کردم    "دیشب گله زلفت با باد صبا کردم"  
"گفتا که بیا بگذر زین فکرت سودائی"

ای باد سحرگاهی از وی خبرم می‌ده    از وی خبرم گاهی وقت سحرم می‌ده  
ساقی اگر ت می نیست اشگ بصرم می‌ده    "زین دائره مینا خون جگرم می‌ده"  
"تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی"

بی سر شود آن پیکر کو پیرو پیمان نیست    بیجان شود آن جسمی کاندر ره جانان نیست  
بی قرب و شرف آنکو در راه تو قربان نیست    "خودبینی و خودرایی در مذهب رندان نیست"  
"کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی"

مسعود خوش آن گوید کان مهر مثال آمد    دارای جمال از در با فرّ و جلال آمد  
آن جلّ جلال آمد آن عمّ نوال آمد    "حافظ شب هجران رفت هنگام وصال آمد"  
"شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی"

## ایضاً

### تضمین غزل حافظ

بلبل امروز صلا زد به چمن مستان را      که سحرگاه گشودند در رضوان را  
باید اندر سر پیمانه نهم پیمان را      "رونق عهد شباب است دگر بستان را"  
"میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را"

باید امروز اگر عاشق و اهل هوسی      با حریفان به چمن تازه نمائی نفسی  
چون مرا نیست به هر انجمنی دسترسی      "ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی"  
"خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را"

مه اردی است بُتا رشگ بهشت است جهان      خوش بود ساحت گلگشت و لب آب روان  
خیز و ده جام میم بار غم از دل بستان      "ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان"  
"مضطرب حال مگردان من سرگردان را"

شکر الله به رُحم باب لقا شد مفتوح      دلم از نفحه جان بخش بها یافته روح  
نیست غم گر دلم از تیر جفا شد مجروح      "یار مردان خدا باش که در کشتی نوح"  
"هست خاکی که به آبی بخرد طوفان را"

دوش از دیر مغان مغیبه‌ای داد سروش      که ز پیمانه پیمان بها باده بنوش  
آمدندی ز شعف یکسره مستان بخروش      "گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش"  
"خاکروب در میخانه کنیم مژگان را"

ای بهائی که لقب بنده ابها داری      این شنیدم سر امریک و اروپا داری  
رو به هر جا که روی در دل من جا داری      "در سر زلف ندانم تو چه سودا داری"  
"که بهم برزده‌ای گیسوی مشک افشان را"

نازم آن خاطر جمعی که پریشان تو شد      بود آباد هر آن خانه که ویران تو شد  
شه بود هر که به جان بنده فرمان تو شد      "ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد"  
"وقت آن است که بدرود کنی زندان را"

ساقی امروز به مسعود ز خمّ ازلی      دو سه پیمانۀ عطا کن که به آواز جلی  
سرگند مدح بها در عوض نادعلی      "حافظامی خور ورندی کن و خوش باش ولی"  
"دام تزویر منه چون دگران قرآن را"

### مخمس مسمط

بشری ای دوستان که عید رضوان رسید فصل زمستان گذشت بهار مستان رسید  
 ساقی پیمانه بخش بر سر پیمان رسید به گوش جان مژده بستان بستان رسید  
 امروز مستی خوش است در نظر هوشیار  
 امروز بلبل صلا به مست و هشیار زد که باز سلطان گل خیمه به گلزار زد  
 بانگ به میخوارگان فاخته و سار زد باید در پای گل ساغر سرشار زد  
 به ناله چنگ و نی به نغمه عود و تار  
 بنفشه در طرف جوی به خط طغری نوشت که ای خوشا فروردین و ماه اردیبهشت  
 روند پیر و جوان به سیر صحرا و کشت آدم خاکی بهشت بی سبب از کف نهشت  
 ز ذوق اردی بهشت کرد ز جنت فرار  
 درین بهارم به گوش وه چه نوا می رسد ز هر طرف مژده صلح و صفا می رسد  
 این نه پیام هواست بل ز خدا می رسد مژده آزادی عبد بها می رسد  
 آنکه به آزادگان هست خداوندگار  
 صلح کل از ابتدا ندای عبدالبهاست به دعوت اتحاد صلاهی عبدالبهاست  
 دوستی معنوی ولای عبدالبهاست شمع شبستان جان بهای عبدالبهاست  
 گمشدگان را بُود حضرت اورهسپار  
 الله الله بپا شور قیامت بین شور قیامت بپا زان قد و قامت بین  
 به زلف و رویش نگر سحر و کرامت بین قدم به کویش گذار ز حق علامت بین  
 خوشا کسی کو گرفت در آستانش قرار  
 مسعود از پا فتاد ارحمنی یا حبیب مهر تو از من ربود طاقت و صبر و شکیب  
 غیر جناب تو نیست درد مرا کس طیب آه ز جور خسان وای ز طعن رقیب  
 تا چند این درد هجرتا کی این انتظار



## بدیع الممالک

ساقیا برخیز و می ده زآن می ماء بقاء  
 آفتاب طلعتش آفاق را پرنور کرد  
 غصن اعظم طلعت میثاق ذات لایری  
 لندن و پاریس و امریک و فرنگ  
 چون قلوب اهل معنی پاک از ناپاک شد  
 از سماء مکرمت سیراب گشتندی خواص  
 این تعالیم بهاءالله و امر کردگار  
 گر به ظاهر مرکز حق حضرت عبدالبهاء  
 لیک آن نور حقیقت مبدع فیضش مدام  
 گشت اسرار الهی جلوه‌گر در کوه طور  
 ای مغنی نغمه جان نور را آغاز کن  
 زنده گردد روح ارنوشد ز دست آن نگار  
 از فروغ طلعتش مغرب زمین  
 صلح اکبر را بیان فرمود با انفاس تام  
 سرّ توحید الهی سیر روحانیست این  
 ای محبان بهی ای اهل امریک و فرنگ  
 از طلوع حضرتش ارض مقدّس شد چه گل  
 ای بهائی سرّ حق را کن تو گوش

تا بنوشم می به عشق حضرت عبدالبهاء  
 تیر مژگان عیونش ناقضین را کور کرد  
 مرکز عهد الهی حضرت مولی الوری  
 شد ز یمن مقدمش شوخ و قشنگ  
 پرتو شمس جمالش مشرق از افلاک شد  
 پس بفرمود ای محبان ای گروه حق شناس  
 کو نباشی قابل این فیض رو زحمت میار  
 هجرت از امریک کرد و رفت در ارض لقاء  
 هست با ما هم جلیس و یار در هر صبح و شام  
 شد جهان پرنور زین قرن سلطان ظهور  
 چنگ و ناقوس محبت را ز نو دمساز کن  
 خمر توحید بقا زآن ساغر میناعذار  
 گشت همچون خلد فردوس برین  
 بذروحدت را فشانند اندر قلوب خاصّ و عام  
 صلح اکبر وحدت آفاق انسانی است این  
 خوش بیان سازید با دف و سرود و ساز و چنگ  
 در ظهور جلوه‌اش مبهوت شد کلّ رُسل  
 دم فروبند از تنطق شو خموش

لاهیجان ۱۹ شوال ۱۳۳۱

### بهاء‌الدین محمد عبّدی متخلّص به عبّدی

شاه میثاقم که امر از عهد او شوکت گرفت  
خاکسار آمد که از دست بها خلعت گرفت  
ناامید از درگه عبدالبهاء بیرون نگشت  
هر گدائی دامن الطاف آن حضرت گرفت  
آنکه بر فرق سلاطین بود جای پای او  
با ردای بندگی تاج عبودیت گرفت  
باده اسرار در پیمانہ اخلاص کرد  
یار سرمستی که جام از ساقی جنّت گرفت  
اینکه در آئین ابهائش مثل آورده‌اند  
عالمی از خلق و خویش درس محویت گرفت  
دیدم آن مه را به رویائی که چشم آفتاب  
از فروغ تابناک چهره‌اش رخصت گرفت  
گفتمش ای طیر قدسی جان شورانگیز تو  
از چه رو در ظلمت زندان غم راحت گرفت

گفت ای عبّدی نمی‌دانی مگر گنج نهان  
گوشه ویرانه منزل کرد تا عزّت گرفت

### نگاه عبدالبهاء

در نگاه نافذ عبدالبهاء  
چیست این رازی که در اعماق آن  
چون سرشک هاله‌ای در ماهتاب  
اشک دل بر آتش غم ریخته  
در نگاهش گوئی از مهر و خطاب  
یا شده در آن نگاه آتشین  
در صلابت چون خروش آبشار  
از مه رخشان خیال انگیزتر  
گاه بینی آن نگاه بی‌مثیل  
گاه چون شط فرات آید به جوش  
حالت چشمان او در صبح و شام  
چشمه خورشید را ماند که گاه  
راز هستی بین کز آن سرّ خدای  
آتشی در آن نگه افروخته  
کی توان شرح نگاهش بازگفت  
لیک آن یاری که خود دلدار ماست  
در نگاه او غمی باشد نهان

آن نگاه مهربان و آشنا  
می‌کند اسرار خلقت را بیان  
یا فروغ شعله‌ای در موج آب  
آب و آتش را به هم آمیخته  
آشیان کرده کبوتر با عقاب  
شیر با آهوی صحرا هم‌نشین  
در لطافت چون نوای جویبار  
ز آتش هجران شررآمیزتر  
موج آرام است بر دریای نیل  
در غریب موج تندی پرخروش  
در رُخی تابان و موئی نقره‌فام  
با نگاهی سایه اندازد به ماه  
باز یابی در نگاهی جانفزای  
کز شرارش عالمی را سوخته  
یا ز اشک دیده مروارید سُفت  
آنکه در رنج و تعب غمخوار ماست  
ماورای وسعت یک آسمان

آن غم عصیان نوع آدم است  
چون به جان غمخوار اهل عالم است

به مناسبت پنجاهمین سال صعود حضرت عبدالبهاء ارواحنا فداه

اشک و آتش

چرا امشب صدا از گنبد حیفاً نمی‌آید  
چرا دیگر در این ایوان صدای پا نمی‌آید  
مگر آن بال و پر بشکسته آهنگ جدائی کرد  
که از نای شبستانش دگر آوا نمی‌آید  
مگر رنگ خزان بگرفته گلپوش بهارستان  
که بوی سوسن و گل از دل صحرا نمی‌آید  
چرا دیگر پیام عشق از آن گلشن ابهی  
به کام خسته یاران به ارض طا نمی‌آید  
به مصر انتظارش صدهزاران دل زلیخا شد  
مگر آن یوسف زندانی عکاً نمی‌آید  
ز هر کوئی رسد افغان و فریاد احببایش  
چنان بر گوش کز موج دوصد دریا نمی‌آید  
چنان در آتش غم سوختی آن قامت رعنا  
که از دل دود آهِ ورقه علیا نمی‌آید  
مگر خواهر کند شیون که تنها مونس جان بود  
که از آن نابردار ناله‌ای بالا نمی‌آید  
نمی‌دانم که بر آن شوقی عاشق چه بگذشته  
که فریاد دلش زین ليله لیلا نمی‌آید

میان اشک و خون می گفت با خود آن شه خویان  
چنین صبر و تحمل از من تنها نمی آید  
به یادش آمد آن حرف جگر سوزش، خدا حافظ  
نفس تنگ است ای شوقی من فردا نمی آید  
ز ما بگذشت اما بی وفایان خون دل تا کی  
مگر بوی وفا از گلشن دنیا نمی آید  
کنون این سینه پر خون ندارد کینه ای از کس  
خدا حافظ که دیگر این نفس بالا نمی آید  
خدایا جسم و جانم را غبار راه یاران کن  
چنین گفت و همان شد کز دلش آوا نمی آید  
دلش چون لاله پر خون بود و بر لب داشت لبخندی  
دگر داغ شرر سوزی چنین پیدا نمی آید  
کنون خاموش شد شمع وفا آسوده در خواب است  
دگر افسانه ای ز آن غنچه لبها نمی آید  
به بزم ما شراب از جوش و مطرب از خروش افتاد  
که بانگ نوش نوش ساقی ابهی نمی آید  
بگو خیل یتیمان و گدایان سرایش را  
که امروز آن شهنشاه کرم بخشا نمی آید  
پریشان گشته اکنون بره های تشنه موسی  
صدای نای چویان از دل سینا نمی آید  
به اشک بلبل غمگین صغیر زاغ می خندد  
مگر از آسمان شوکتش عنقا نمی آید

همه یاران پریشان و همه چشم انتظار دوست  
مگر سلطان خوبان گوهر یکتا نمی‌آید  
هیاهو شد جمال ماه شوقی چون هویدا شد  
که جز الله ابهی از کسی آوا نمی‌آید  
به کام ناکسان شیراوژنی گردن‌فراز آمد  
چنین دریادلی بر صفحه غبرا نمی‌آید  
چنان بر قطب عالم نعره الله ابهی زد  
که این شیدائی از خمخانه صهبا نمی‌آید  
همه دست نیاز امشب به درگاهش برافرازیم  
گرم فرما که شکر نعمت ما را نمی‌آید

دگر بس کن تو عبدی این نوا از مرغ حق آمد  
که مدح این چنین شاهی زدست ما نمی‌آید

گر به گلزار وفا بلبل میثاق نبود  
گر نمی سوخت خود از شعله جانسوز فراق  
ورق عمر نمی باخت اگر در کف عشق  
هرکسی داشت نصیبی خود از این خوان کرم  
فاتح امر بها گشت در آفاق بعید  
گفتمش از چه گرانقدر شدی گفت مرا  
حل نشد مُشگلم از فلسفه راه مشاء  
نور ماهیت و اسرار وجود ازلی

اینهمه شور و نوا در همه آفاق نبود  
شمع افروخته در محفل عشاق نبود  
مُهر محویت او زینت اوراق نبود  
مگر آن بنده که شایسته انفاق نبود  
آنکه چندان به نظر سالک مُشتاق نبود  
نقد و سرمایه به جز گوهر اخلاق نبود  
رهنمای دل من حکمت اشراق نبود  
جز تجلی رخ طلعت میثاق نبود

عبدی از شوق درون ناله مستانه نداشت  
گر به دل مُلهم از آن دلبر آفاق نبود

## بهروز جبّاری

### شمایل عبدالبهاء

بهین شمایل تو شمع خانقاه من است هر آنکه سیر نگردد از آن نگاه من است  
اگرچه غرق گناهم ولی به روز جزا زخم به دامن تو دست کآن پناه من است  
که نماز و دعائی تو در برابر دل جمال حضرتت امروز قبله‌گاه من است  
"اگر عنایت تو دستگیر من گردد" چه غم از آنچه که در نامه سیاه من است  
فدای نام تو کردم که ذکر آن همه عمر دعای شامگهان ورد صبحگاه من است  
بجز رضای توام هیچ آرزویی نیست خدای عشق بر این مدعا گواه من است  
تو درس بندگی آموختی به خلق جهان که در طریق طلب چون چراغ راه من است  
مرا نیاز نباشد به کسب جاه و جلال وفا به عهد تو اوج جلال و جاه من است  
قدم خلاف رضای تو گر نهم روزی دعای نیمه‌شب ای دوست عذرخواه من است

بیا و وانگذارم به خود که در همه حال

امید لطف تو دارم که تکیه‌گاه من است



## بهیة گلزار (شهریاری)

### تصویر محبوب حضرت عبدالبهاء

دوش یاد روی جانان خاطرتم را شاد کرد  
چون نظر کردم بر آن تصویر زیبا و منیر  
دیدن چشمان معصوم و چنان دریای او  
یادم آمد مهربانی‌های او با دشمنان  
هر که شد شاگرد او در خدمت نوع بشر  
یا بهاء جانم فدای خاک پای بنده‌ات  
جان شیرین را فدای امر ابهائش کنیم  
روح و جسم و جان و دل را فارغ و آزاد کرد  
عشق او سرکش شد و در سینه‌ام فریاد کرد  
جان تازه در تنم گویی ز نو بنیاد کرد  
هر چه ظلم و جور دید الطاف خود مزاد کرد  
خیرخواه عالمی شد دیگران استاد کرد  
هر که در راه تو آمد دوری از بیداد کرد  
عشق عالمگیر او خلقی چنان فرهاد کرد

جان و سرگلزار در راهت فدا سازد ز عشق

این چنین ویرانه تن را ز نو آباد کرد

### عبدالبهای غمگسار

بجز عبدالبهاء کو غمگساری  
همه جان‌ها فدای تار مویش  
یگانه ملجاء هر بی پناهست  
همه امید ما بر فضل و جودش  
گنه‌کاران به سویش رو نمایند  
لهیب عشق ابهی جانگداز است  
زده بر جان شرار این عشق جانسوز  
الها بی‌نیازا کردگارا  
رها گردان مرا زین درد هجران  
نباشد غیر از او محبوب و یاری  
فدای روی زیبای نکویش  
شفیع عاصیانِ روسیاهست  
سر و جانم به قربان جودش  
به زاری عقده دل می‌گشایند  
به درگاهش بسی دست نیاز است  
به درگاهش سجودم در شب و روز  
روا کن حاجتم پروردگارا  
به سرکن یا بهاء این شام حرمان

که تا گردد دل ما رشک گلزار  
شفا بخشی تو بر دلهای بیمار

### ذات پاک

ذات پاک غصن اعظم حضرت عبدالبهاست  
کی بجز عشق بهاء بودش مراد و مطلبی  
آن که عمری را برای نشر آثار بهاء  
روح و جسم و جان من بادا فدای نام او  
ای بهاءالله تاجی بر سرم بنهاده‌ای  
لطف تو گردیده شامل یا بهاء گویم سپاس  
ای بهاء ستر خدا و غصن اعظم خواندیش  
هر که را عشق بهاء باشد وفا دارد به عهد  
شرمسارم یا بهاءالله در درگاه تو  
همدم هر صبح و شامم یا بهاء آیات تست  
رازهای سر به مُهرم را تو دانی یا بهاء

سرّ حق روح مجسم حضرت عبدالبهاست  
عاشق محبوب عالم حضرت عبدالبهاست  
طی همی فرمود هر دم حضرت عبدالبهاست  
روح بخشای دو عالم حضرت عبدالبهاست  
افسر و اکیل و تاجم حضرت عبدالبهاست  
سرور و مولای افخم حضرت عبدالبهاست  
منجیم در هر دو عالم حضرت عبدالبهاست  
مرکز این عهد اقوم حضرت عبدالبهاست  
هادی راه نجاتم حضرت عبدالبهاست  
غمگسار مهربانم حضرت عبدالبهاست  
کاشف رمز مُنمنم حضرت عبدالبهاست

یا بهاءالله گویم شکر نعمت‌های تو  
آنکه می‌بخشد پناهم حضرت عبدالبهاست

## بهیه نیریزی متخلص به بهیه

### منظومهٔ مثنوی در رثاء حضرت غصن اعظم

ای قلم باری مرا یاری نما  
تا بگویم شمه‌ای زین درد و غم  
تا نویسم شرحی از درد فراق  
ای فلک ما را تو دلخون کرده‌ای  
دیده‌ها گریان بُود از گردشت  
ای فلک از جور تو در هر زمان  
آلِ حق را تو پریشان کرده‌ای  
حوریان را جامه بنمودی سیاه  
در سحابی کرده پنهان ماه را  
از صعودِ طلعت ابهی هنوز  
کز صعودِ مرکز عهد بها  
ای فلک آه از جفا و جور تو  
ای دریغا مرکز پیمان کجاست  
اینَ معبود الخلائق غصن ربِّ  
اینَ محبوب القلوب عاشقین  
اینَ مسجود الأمم صدرالواری  
ای دریغا کو جمال بی‌مثال  
ای دریغا مُنزل آیات کو  
ای دریغا باب رحمت بسته شد  
ای دریغا کرد غصن‌الله صعود

تا نویسم رنج دل را ماجرا  
از جفای روزگار پُر اَلَم  
تا بیفتد قلب‌ها در احتراق  
قلب یاران را تو محزون کرده‌ای  
سینه‌ها بریان بُود در آتشت  
می‌رود فریاد ما بر آسمان  
زهر غم در کام ایشان کرده‌ای  
قدسیان را حال گرداندی تباه  
جامهٔ نیلی کرده آل‌الله را  
بود جان دوستان در تاب و سوز  
لرزه باز افتاد بر ارض و سما  
کس نبیند راحت اندر دور تو  
ای دریغا منبع غفران کجاست  
مَنْ ارادالله فرع منشعب  
اینَ غفار الذُّنوب مذنبین  
اینَ مقصود القِدم عبدالبهاء  
ای دریغا کو وصی ذوالجلال  
ای دریغا مظهر اثبات کو  
قلب عالم زین مصیبت خسته شد  
رو به سوی عالم باقی نمود

ای دریغا مرکز میثاق کو  
در سنہ سبعین و ثامن ز امر بود  
بُد ز شہر القول سابع کاین عزا  
از فراق آن شہ سرّ و علن  
جامہ نیلی نصیب اولیاست  
ای دریغا نیر آفاق کو  
کہ نمودی سرّ ابہائی صعود  
گشت وارد بر محبان بہا  
آل حق جا کردہ در بیت الحزن  
زہر در کام محبان بہاست

ای بہیہ رُو سوی ملک بقا  
تا نبینی محنت و رنج و عنا

## توکل عنقائی متخلص به عنقا

### عبدالبهاء

شاهنشهی که سایه لطفش بر عالم است  
فرع قویم منشعب از دوحه قدیم  
غصن رفیع بر شجرالله و در کفش  
عبدیست بر اریکه شاهی که پایه‌اش  
پر برگ و بار قصبه رضوان الهی است  
این شاخه مبارکه برگ و بر و گلش  
عبدالبهاء کسی است که در بندگی آن  
گنجینه دُراری علم است و قلب وی  
این بنده از ملیک جهان بر جهانیان  
بعد از خدا به کشتی احباب ناخدا است  
ای ساکن سفینه حمرا به عیش کوش  
عهد الست در همه عصرست و این زمان  
قسطاس اکبر است که روز جزا به آن  
بر جسم و جان مرده ابناء روزگار  
ای در سراب ملتهبه خضر ره بجوی  
این نکته شگفت شنو پشت آسمان  
شرح حدیث خواجه لولاک را بخوان  
وصف جمیل یار به اجمال گر کنم  
عنقا صفات یار برون از مقال ماست

سرالله است و عبد بها غصن اعظم است  
نور و فروغ سدره طور مکرم است  
از یا بهاء به قطب جهان نصب پرچم است  
بر سینه‌های اهل دل و دیده محکم است  
طوبی ز فیض نزهت وی سبز و خرم است  
صلح و صفا و وحدت اولاد آدم است  
اکسیر بی نظیر ربوبیه مدغم است  
بر کشف رمز معضل آیات ملهم است  
سلطان مطلق و ولی الله افخم است  
رُکاب را چه غم متلاطم اگر یم است  
با این چنین سفینه و نوحی مگر غم است  
عبدالبهاء گزیده آن عهد اقوم است  
مؤمن سزاش جنت و منکر جهنم است  
روح حیات باقیه و عیسوی دم است  
خضری که جاری از لب وی آب زمزم است  
بهر سجود باب چنین بنده‌ای خم است  
تا بنگری هرآنچه که گفتم مسلم است  
شمس ارقلم سماء بیاضم شود کم است  
حتی زبان دهر در این باره ابکم است

## جعفر فرزند هاشم بختیاری متخلص به خازن

هو الله

اشعیا باز خبر می دهد از یوم طلاق  
کز پی تربیت جمله اقوام زمین  
که به دوش است ورا سلطنت حیّ قدیر  
اسم او طرفه عجیب است و قدیر است و مشیر  
چونکه بر کرسی ربّ قاعد و جالس گردد  
چارمین فصل دوم آیه چه خوش فرماید  
که در آن روز بود غصن خداوند جلیل  
زینت اهل نجات و کُهر و عزّ و شرف  
در نهم فصل و ششم آیه نماید اسحاق  
ولدی کرد عطا مالک بالاستحقاق  
هست بر خاک درش ساجد و خاضع اعناق  
پدر سرمدی و سرور تسلیم و وفاق  
رفع سازد ز جهان ظلمت عدوان و شقاق  
آنکه می بود به خورشید جمالش مشتاق  
میوه روی زمین رهبر کلّ الآفاق  
در دریای قِدم مالک یوم الميثاق

ای خداجوی بیا واضح و مشهود بین  
گشته هر روز ابر تخت انا العبد مکین

زکریای نبی گفته خداوند سما  
آیه یازدهم فصل دوم فرماید  
که خداوند جهان یهوه همی فرماید  
باز در فصل سوم آیه هشتم فرمود  
یاورانی که به بزم تو نشینند همه  
زانکه من بنده خود غصن نمایم ظاهر  
آیه سیزدهم فصل ششم می‌گوید  
آنکه موسوم به غصن است یقین می‌روید  
بهر آگاهی ما می‌دهد از غیب ندا  
می‌رسد وقت تو ای دختر صهیون به سرا  
شطر تو مسکن من می‌شود از راه عطا  
ای یهوشع بشنو زآنکه توئی راهنما  
آگاهی بخش ز آیات و علامات خدا  
آنچه پنهان شده از جود نمایم پیدا  
که بگو ربّ جنود است خداوند شما  
اوست آنکس که کند هیکل ربّ را برپا

این زمان آمد و بر تخت خداوند نشست

رایت صلح بپا کرد و در فتنه بیست



تا به تعلیم بها عالم و عارف نشوی  
تا نچینی گُلی از گلشن توحید بها  
نرسی تا به در بارگه غُصن قِدم  
طائف کعبه مقصود نخواهی بودن  
نبری راه به مقصود حقیقی هرگز  
تا نه‌نوشی تو یکی جرعه ز صهبای قِدم  
او بُود حجّت باقیه در این ارض و سما  
تو کجا عارف سرالله اعظم گردی

ناظر گلشن تحقیق و معارف نشوی  
واقف نکته مرموز مصاحف نشوی  
به طواف حرم یار مصادف نشوی  
تا که برخاک درش ساجد و طائف نشوی  
تا که در حول ارادیّه مرادف نشوی  
رمز من طافِ ورا واقف و کاشف نشوی  
گر شدی عارف او خائب و خائف نشوی  
تا به این نغمه ابهائیه واقف نشوی

غصن اعظم که بُود مرکز میثاق قویم  
واحد و منتخب و منشعب از اصل قدیم

### قسمتی از یک مخمس

مژده که عبدالبهاء جانب امریک شد حامل اسرار حق کشتی سدریک شد  
بحر یقین موج زد رافع تشکیک شد عیان ز هر کنگره ندای تبریک شد  
کز افق باختر نجم سعادت دمید

به جسم امریکیان دمید روح وفاق ز جمع افریکیان رفع نمود افتراق  
طبایع مختلف یافت چنان اتفاق که گرگ و میش از و داد بهم کنند اعتناق  
رحمت عظمی نگر قدرت ذات فرید

محافل کنفرانس شد ز قدومش بهشت نغمه سور و سرور خواست ز دیر و کشت  
بنده فرمان او بُتان حورا سرشت محویانات او صف بصف از خوب و زشت  
مست ملاقات او حزب شقی و سعید

رایت رب الجنود یافت کنون ارتفاع خیمه اصلاح زد به قطب گردون شعاع  
شد ز جهان مرتفع ظلمت جنگ و نزاع مضیق آفاق یافت ز رحمتش اتساع  
بین به عین یقین جلوه رب مجید

مقصد و مقصود ما جلوه به آفاق کرد اروپ و امریک را واله و مشتاق کرد  
مژده او رخنه‌ها در دل عشاق کرد سر بها را عیان طلعت میثاق کرد  
زنده شدند از دمش جمله سیاه و سفید

بنده رب جهان بنده عبدالبهاست زندگی جاودان زنده عبدالبهاست  
شهد مصفاى جان خنده عبدالبهاست کتاب پیمان نماینده عبدالبهاست  
دمی ز ابها افق نگر به چشم حدید

ای که فرو بسته‌ای دیده ز مصباح نور    وی که شدی محتجب از جلوات ظهور  
خزیده در قعر گور بسان خفّاش کور    برآر سر از فراش کآمد یوم النشور  
ینفخ فی الصّور بین ذالک یوم الوعید

خازن کنج فنا منم که از اعتبار    به چرخ ساید مرا همی سر افتخار  
ز بختیارستم مرا شده بخت یار    ز عشق عبدالبهاء در دو جهان کامکار  
ز فیض جودش شدم تا به ابد مستفید

## غزل

دوستان شکر و سپاس شه میثاق خوش است  
پیش معشوق چنین ناله عشاق خوش است  
دوست داران جمالش به جهان بیارند  
آنکه او هست بجان واله و مشتاق خوش است  
داند آنکس که طیب است مداوای مریض  
بهر درد دل سودازده دریاق خوش است  
گرچه شد باختر از شمس جمالش روشن  
لیک تابیدن او بر همه آفاق خوش است  
متحدّ کرد بسی خلق مخالف مشرب  
گرگ با میش بهم ساختن الحاق خوش است  
گر بر این پاک شجر رفت جفاها ز اغصان  
ذکر تمجیدش بر جمله اوراق خوش است  
تافت از مشرق و شد خطّه مغرب روشن  
شمس باقی به همین شعله و اشراق خوش است  
گرچه ورد ملکوت است مر این اسم عظیم  
لیک آهنگ بهی بر سر اسواق خوش است  
ختم شد جنگ جهانگیر ز تائید بها  
بعد ازین مژه این صلح به اذواق خوش است  
خالق جمله موجود و شهنشاه قدیم  
بندگی می کند این نکته ز خلاق خوش است  
دلبر ما ز همه خیل نکویان طاق است  
آنکه همتاش بدوران نبود طاق خوش است  
حصن این امر متین الفت و مهر است و وداد  
شفقت و مهر به پیش آر که اشفاق خوش است  
ای که جوئی تو خدا را پس هفتم طبقات  
رو بجوزان که بفوق همه اطباق خوش است  
مهربانی و نکوئی به همه خلق خدای  
کردن از خوی نکو باشد وز اخلاق خوش است  
بنده بنده اویند احبّا لیکن  
بردرش ساجد و خاضع همه اعناق خوش است  
کرد سلطان قدم نعمت باقی مبذول  
بر همه اهل جهان قسمت ارزاق خوش است  
یارب این روح که در سجن بدن محبوس است  
کن ترحم به رهائیش که اذهاق خوش است  
دوش می سوختم از آتش عشقش فرمود  
رو بسوز این تن آلوده که احراق خوش است  
نیستی بنده حق تا نکنی بندگیش  
خازنا بندگی دلبر میثاق خوش است

### قسمتی از یک سروده

امروز گشت مولود غصن جلیل معبود  
محبوب حزب مشتاق فرع قدیم میثاق  
مشهود شد طرائف مشهور شد معارف  
شد مرتعد فرایض شد مرتعش هیاکل  
امروز فیض مقصود شد بر زمانه شامل  
روشن نمود آفاق زآن دلربا شمایل  
مشکور شد طوائف مسرور شد قبایل  
هر عالی و اسافل افتاد در زلازل

ساقی بخوان سرودی عن غنة العنادل  
مطرب بساز رودی من لهجة البلابل

### قسمتی از یک غزل

ز بعد صعودش به عبدالبهاء بین  
ز کلک گهریار جان آفرینش  
به کلک و نیان<sup>(۱)</sup> بود چون غیث هاطل  
قلم در بنانش چو ثعبان موسی  
مهین دوحهٔ عهد حق غصن اعظم  
ز ظلمات اوهام قلب جهان را  
همه فیلسوفان مغرب سراسر  
ز یک نظره مجذوب کردی جهانی  
دم روح بخشش به ارکان گیتی  
که از فیض حق بود اعظم مواهب  
جهان زنده گردید مین کُلّ جانب  
ز نطق و بیان بود چون ابر ساکب<sup>(۲)</sup>  
به فرعونیان زمان بُد معاتب  
که فرعیتش هست کمتر مناصب  
درخشنده فرمود از فکر صائب  
گریزنده از شیر حق چون ثعالب  
ز بس طلعت فرخش بود جاذب  
دمد تا ابد روح اندر قوالب

براهین و آیات او هست کافی  
هم از بهر حاضر هم از بهر غائب

۱- اسم کردی به معنی نرم و دل‌پذیر (واژه یاب)

۲- به معنی ریزان، فروریزنده (آب یا اشک)

کیست جز غصن قدم مرکز انوار بهاء  
این گلی بوده که بُد زینت فردوس برین  
انیا مست ز بویش همه در یوم الست  
این گلی را که ز عطرش همه عالم مستند  
گرچه او منتخب از اول لا اول بود  
اولین عبد که شد طائف حولش اسماء  
غوطه زن در تک این بحروز امواج مترس  
ای ارادالله و سرالله و غصن الاعظم

کیست جز میر أمم مظهر اسرار بهاء  
عاقبت آمد و بشگفت ز گلزار بهاء  
تا ابد طائف کویش همه اختیار بهاء  
او بود خرم و شاداب ز انهار بهاء  
لیک مشتق شده این نور ز انوار بهاء  
نیر منشعب و ناشر آثار بهاء  
رو به دست آر از آن لؤلؤ شهور بهاء  
وی جمال الله و ای قره ابصار بهاء

هر که شد منکر تو منکر آثار بهاست  
آنکه شد مقبل تو مدعن اقرار بهاست

### رباعیات که بعد از صعود مرکز میثاق الهی نظم شد

افسوس که سلطان جهان میر اُمم آن دُر که ز دریای قِدَم شد حادث	خورشید سماء علم غصن الاعظم شد بار دگر نهران به دریای قِدَم
آن جوهر روح و منجی اهل جهان چون عالم ناسوت منور فرمود	آن اصل بقا فرع بهاء بحر بیان در کشور لاهوت بهاء شد پنهان
در ششم شهر قول و در سال عزا سال قمری حرف غمش تاریخ است	دریاب غروب کوکب عهد بهاء افسوس که بسته گشت ابواب بقا
پیچید به هم بساط جسمانی را بر جای گذاشت بهر مشتاقانش	تا جلوه دهد سریر روحانی را میثاق بهاء شوقی ربّانی را
ای عبد یگانه بهاء ادرکنی از ظلمت هستیم رهائی بخشای	ای مظهر سرّ کبریا ادرکنی ای روشنی ارض و سما ادرکنی



### قسمتی از یک قصیده مخمس

بشارت روح بخش دوش ز جانان رسید      موکب عبدالبهاء به انگلستان رسید  
این گل رضوان حق به آن گلستان رسید      افسر کلّ ملل به اوج کیوان رسید  
چو کرد سلطان جان در آن نواحی عبور  
بگو به موسائیان که ای گروه یهود      طراز رضوان گرفت ارض مقدس ز جود  
یافت کنون ارتفاع خیمه ربّ الجنود      به سر شتابان شوید بر در شاه و دود  
به جان تماشا کنید شعاع انوار طور  
بگو به زرتشتیان کآمه ایران خدای      نژاد پاکان ما پیمبر رهنمای  
فروغ مازدیسنی کزوست گردون بپای      پناه ایران زمین شهنشہ پاک رای  
سزد نیایش ورا همی ز نزدیک دور  
بده به عیسائیان خبر ز راز نهان      یسوح روح القدس آمده از آسمان  
رمز آب و این شد بر همه عالم عیان      که می دهد این زمان خبر به فرقانیان  
ز فرقدان برگذشت رایت الله و نور  
هیکل مختار کلّ به صلح کلّ مایل است      حضرت عبدالبهاء به این سخن قائل است  
هرآنکه شد عبد او به این شرف نائل است      دم از محبت زند هرآنکه او عاقل است  
به جان اطاعت کند حکم خدای غفور  
محفل روحانیان دوباره تشکیل شد      مقام سجن عظیم به وحی تنزیل شد  
رموز کلّ کتب دوباره تأویل شد      ارض قلوب از شرف دوباره تبدیل شد  
نداء حق برگذشت ز چرخ و ناهید و هور  
ای که به مهرت کنند جهانیان افتخار      ز فر امرت گرفت نظام عالم قرار  
خازن آواره را ز تیه هجران برآر      بده به وصلش نوید مدار در انتظار  
انت عزیزالجمیل انت حلیم شکور

## جلال‌الله بشیررحمانی مفتون فارانی متخلص به مفتون

### قصیده

ساقی بده جامی روان زآن می که جانان پرورد  
مورار خورد زآن قطره‌ای مُلک سلیمان پرورد  
با سعی باد و آب و خاک آید بهار آرد گُلّی  
می بر رُخ دُردی‌کشان دردی‌گلستان پرورد  
مطرب حجاز آغاز کن با نبی نوا دمساز کن  
شور حسینی ساز کن تا چشم گریان پرورد  
ای شمع جمع دلبران وی میربزم گل‌رُخان  
چشمم ز هجرت هر زمان از قطره عمان پرورد  
آه شرربارم نگر وز تیرِ آهم کن حَدر  
کاین تیر هنگام سحر در سینه پیکان پرورد  
صبرم به پایان آمده اشگم به دامن آمده  
هجرت چو در جان آمده غم‌ها فراوان پرورد  
زلفت به‌گرد روی مه دیدم بشد عمرم تَبّه  
یعنی ندیدم تا کنون کفری که ایمان پرورد  
لعل لب و دندان او تا دیده دل در حیرتم  
نشینده بودم در جهان دُری که مرجان پرورد  
ای گُل رُخ غنچه‌دهن وی دلبر شیرین‌سخن  
یاد رُخت در جان وتن هر لحظه بُستان پرورد  
تا مرکز عهد بها زد با یدِ قدرت لوا  
روح الهی برملا در جسم امکان پرورد

غرب از جمالش شد جنان امریک چون رضوانِ جان  
تا شاه ما در آن مکان آئین یزدان پرورد  
سلطان جان میرُأمم تا زد به امریکا قدم  
امریک چون باغِ اِرمِ هی حور و غلمان پرورد  
ای ساقی فَرخِ لقا بر اهل فاران از وفا  
یک جرعه بخشا کز عطا عَشاقِ پیمان پرورد  
از انقلاب دهرِ دون دارم دلی لبریزِ خون  
از بس که این چرخِ نگونِ ایامِ هجران پرورد  
برباد رفته حاصلم هجرِ تو گشته قاتلم  
عشقِ تو در کنجِ دلم گنجی که ویران پرورد

مفتونِ زارِ بینوا تا کی به هجرت مبتلا  
بلبلِ صفت با صد نوا اینگونه الحان پرورد

### در تهنیت ظهور نجم باختر و سفر حضرت عبدالبهاء

المنة لله که جهان گشت گلستان  
ساقی بده آن باده که تفریح دل آرد  
مخصوص در امروز که سلطان حقیقت  
چون یوسف مصری ز چه ظلم برون شد  
گوئید به یعقوب که دیدار تو روشن  
صد شکر که شد بسته کنون عهد اخوت  
نجمی شده از باختر امروز طلوعش  
نجمی است که چون روح مسیحی ز دم خویش  
این باختر و خاور مانده طور است  
یا پرتو شمسی است که گوئی لمعاتش  
ممنون همه احباب خراسان ز مدیرش  
زین باد بهاری که وزیدست به بستان  
مطرب بزن آن نغمه که احزان برد از جان  
در مصر معانی شده شاه همه اکوان  
گردید عزیز همه بر کوری اخوان  
از عرف قمیصی که وزیده است بکنعان  
در بین اروپائی و امریکی و ایران  
کز نور ضیانش شده آفاق درخشان  
در کالبد مرده غفلت بدمد جان  
و این نجم بود چون شجر موسی عمران  
گردیده مرئی به همه موجد امکان  
که اینگونه بود ساعی آبادی ایران

ای سرّ بهی مرکز میثاق الهی  
مفتون شده در آتش هجران تو بریان

## جلال بهی زاد متخلص به بهی

### ترکیب بند

ساحت غبرا بشد غیرت باغ ارم	تا به جهان خیمه زد طلعت شاه قدم
پرده ز رخ برکشید شاهد بزم حرم	عاشق مهجور گشت محرم اسرار یار
نقطه و حرف و کلام گشت کتاب اتم	حجت حق شد تمام بر همه خاص و عام
تا که ز ابهی رسید مژده صلح امم	کالبد مرده نوع بشر جان گرفت
نیست در آن آستان فرصت لا و نعم	دعوت حق را به جان بشنو و لبیک گو
رایت امر خدا آیت فضل و کرم	غصن جمال قدم حضرت عبدالبهاست
امر خدا را ولی بحر علوم و حکم	قائد امر بها شاخه ممتاز اوست
جانب نور بقا از ظلمات عدم	مرکز عهد بها آن که بود رهنما

شاخه ریّان ربّ سدره باغ جنان  
مظهر لطف خدا منجی خلق جهان

### قسمتی از ابیات ایشان

عبد بها که سرّ خدا بود و غصن ربّ  
آن گوهر حقیقت و علم و نُهی و فضل  
در جنّت بقا بگزید آشیان و رفت  
در خیمه در سِرادق فردوس غصن ربّ  
آوخ که روزگار به ناگه ز ما گرفت  
غصن قَدَم ز سدرهٔ باغ حقیقت است  
بر رَفَرَفِ حدیقهٔ ابهی عروج کرد  
از خود بدور باش که در عالم وجود  
از دیده کن نثار به دامن سرشکِ خون  
در بند حلقه غل و زنجیر شد اسیر  
در راه اوست بدرقه اشک‌های هجر  
مائیم تا ابد ز می عشق زنده دل  
بر خاک آستانه مولی‌الوری بود

چشم از جهان به بست و خزان شد بهار ما  
بُد آیتی ز منقبت کردگار ما  
زین غم‌سرای عالم ناپایدار ما  
زین خاکدان تیره و زندان تار ما  
دیهیم حکمت و علم افتخار ما  
تکریم جاه اوست همانا شعار ما  
فقدان او بُرد شکیب و قرار ما  
در اختیار اوست همه اختیار ما  
تا مرهمی شود به دل داغدار ما  
همچون مسیح پیکر و حلق نگار ما  
وین سیل‌های دیدهٔ خونابه بار ما  
جاوید ماند این اثر از روزگار ما  
تعظیم و احترام سرِ خاکسار ما

هرکس به خدمتی است موفّق ولی بهی  
ما مانده‌ایم و تیره‌رُخ شرمسار ما

### صعود حضرت عبدالبهاء

ز تندباد خزانی چو گل به یغما رفت  
فغان ز بلبل غم‌دیده تا ثریا رفت  
طراوتی که به بستان بهار داد گذشت  
صفا و خرمی از باغ و دشت و صحرا رفت  
ز غارت چمن و فرقت گل زیبا  
توان ز بلبل دستان‌سرای شیدا رفت  
به کنج لانه غم عندلیب افسرده  
چنان‌گریست که اشکش ز سنگ خارا رفت  
به باغ لاله و گل در خزان نه تنها ریخت  
ز باغ عهد و وفا غصن عزّ ابهی رفت  
صفای گلشن و تن غصن اعظم ابهی  
به سوی روضه رضوان ز ملک ادنی رفت  
ز عندلیب الهی ترانه‌ای گر نیست  
از آشیانه فانی به شاخ طوبی رفت  
ز جور غارت گلچین دهر صد افسوس  
که از حدیقه جان غصن سرو بالا رفت  
رسید تیره شب فرقت و هزار افسوس  
ز بزم دانش و دین شمع مجلس آرا رفت  
ز آسمان حقیقت به حیرتم که چه شد  
که اختر ادب و عشق و علم و تقوی رفت  
دریغ زآن دُرّ معنی که رفت از کف دهر  
فسوس زآن گهر پاک کز کف ما رفت  
گریست در افق عشق دیده گردون  
چو خود ز منظر ما آن مه دل آرا رفت  
ز سعی عبید بها شد که صیت امرالله  
ز سجن قلعه عکا به شرق اقصی رفت  
ندای امر الهی به قوه میثاق  
به قلب خطّه امریک و هم اروپا رفت  
چه جورها و ستم‌ها بر آن وجود عزیز  
گهی ز مرکز نقض و گهی ز اعدا رفت

ز دیده همه احباب خون چکید بهی

که کار عاشق مهجور از مدارا رفت

## جلال فرزند لیلا خانم رشتی معروف به بهشتی

چند بیت ذیل اثر طبع اوست که گوئی شهادت خود را نیز در این ابیات  
پیش بینی کرده است.

ز هر سو فکر من سوی تو باشد	دلم در حلقه موی تو باشد
اگر دور است این عبد از جوارت	در این دوری دلم سوی تو باشد
رضایم بر رضای تُست جانا	به هرسوئی روم روی تو باشد
تو شمس عهد میثاق بهائی	تو فرع و اصل هم خوی تو باشد

به هر جا کشته‌ای بینم در این کوی  
شهید تیغ ابروی تو باشد



## جلیل محمودی

### به نام دوست

تو ای رازیزدان،  
که رازی ز تو نیست پنهان  
تو ای مهرگردون،  
که گیتی ز نور تو بگرفته گرمی  
تو ای مرکز عهد و پیمان،  
که پیمان به تو یافت معنی  
تو ای شاخه اصلی اصل اکرم،  
تو ای گنج بخشنده آفرینش،  
تو بودی که پیر خرابات،  
جهان را ره و رسم مستی پیاموخت،  
تو مستی ده باده نابِ مهری  
تو سازنده نای و آوای عشقی  
تو گلگون می، میگساری  
تو عشق آفرینی، تو پروانه سازی  
تو آهنگ نائی، نسیم صبای خدائی.  
از آن بارگاه عنایت،  
وز آن مهرگاهان،  
به این عاشقان جمالت،  
نگاهی، نگاهی

### حبیب‌الله اوجی متخلص به نابت

ما صفا بخشیدن از باد صبا آموختیم      مهرورزی را ز کاه و کهریا آموختیم  
پایداری را ز کفش و سربلندی از کلاه      گرمی و دامن‌فشانی از قبا آموختیم  
شیوه فرمانبری از سبحة امداد از عصا      عیب پوشیدن سراپا از عبا آموختیم  
از زر خالص خلوص از آینه روشندلی      انجذاب و قدرت از آهنریا آموختیم  
حشمت ذات از سلیمان عزت نفس از کریم      ذکر خیر از هدهد شهر سبا آموختیم  
فیض بخشیدن ز ابر و عطریاشیدن ز گل      عاشقی از خامس آل عبا آموختیم  
راه و رسم بندگی در مکتب عبدالبهاء      از احبای عزیز و اقربا آموختیم

در دبیرستان عالم غیر علم عاشقی  
نابتا هر علم دیگر را هباء آموختیم

## حبیب مؤید

### دستم بگیر

ای مرکز عهد بهاء  
دستم بگیر دستم بگیر  
جان مرا قربان بکن  
دستم بگیر دستم بگیر  
هم جان‌ستان هم جان‌دهی  
دستم بگیر دستم بگیر  
بی‌چاره و آواره‌ام  
دستم بگیر دستم بگیر  
رحمی بکن براین علیل  
دستم بگیر دستم بگیر

ای حضرت عبدالبهاء  
وای بانی بیت خدا  
عبدالبهاء احسان بکن  
قربان گیسوان بکن  
عبدالبهاء خود آگهی  
هم هادی هر گمرهی  
عبدالبهاء بی‌چاره‌ام  
چون طفل در گهواره‌ام  
ای یهوه و ربّ جلیل  
وای منجی حزب خلیل

سرود

با نغمه و ساز و نوا      گوید همی اهل بهاء  
کز غیب آید این ندا      مُشرق بود شمس لقاء  
از طلعت عبدالبهاء

حزن الم جور و ستم      از سطوتش محو عدم  
حالا بگو دیگر چه غم      چون منتشر امر بهاء  
از همت عبدالبهاء

ذئب و غنم باهم چرند      باز و زغن باهم پرند  
از مار می‌ناید گزند      چون ظاهر عهد اشعیاء  
از قدرت عبدالبهاء

گوید جهان با صد سرور      با نغمه و وجد و حبور  
الملک لله الغفور      چون مرتفع ثقل گناه  
از رحمت عبدالبهاء

از مقدم ماه مهین      دنیا شده خلد برین  
بُشری به سگان زمین      جنت شد این خاک سیاه  
از عودت عبدالبهاء

چون شد جهان پراز محن      مملو از لعن و فتن  
شد رایت حق بر علن      ظاهر شد عهد کبریا  
در حضرت عبدالبهاء

شد نوبت صلح و سلام  
حجّت شده بر کلّ تمام  
برگو به عالم این پیام  
معدوم شد ظلم و شقا

از شوکت عبدالبهاء

پُرشور بین آفاق را  
معشوق هر عشاق را  
با جان نگر میثاق را  
اینک همان ذات بهاء

در کسوت عبدالبهاء

### سرود

ای گروه عاشقان                      وای ز فرقت مردگان  
برسزائید این سرود                      که ز نو جان آمده  
فَلْيَعِشْ عُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

لیل فرقت منتهی                      شمس ابهی منجلی  
رغم انف هر عنود                      عهد و پیمان آمده  
فَلْيَعِشْ عُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

نور حقّ رخشان شده                      شمس حقّ تابان شده  
بایدم حمدش نمود                      که به تن جان آمده  
فَلْيَعِشْ عُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

اهل مغرب جملگی                      با غم و افسردگی  
از مسیحی و یهود                      شاد و خندان آمده  
فَلْيَعِشْ عُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

که مسیحای زمان                      در علاج دردمان  
با دوی لطف و جود                      بهر احسان آمده  
فَلْيَعِشْ عُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

سرور و سردار ما                      داور و دادآر ما  
مظهر ربّ الجنود                      همچو سلطان آمده  
فَلْيَعِشْ غُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

با فرّ و فرخندگی                      در لباس بندگی  
مرکز عهد و دود                      جان و جانان آمده  
فَلْيَعِشْ غُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

ای جمال کبریا                      مظهر ذات بهاء  
ما همه با چشم جود                      بر سر خوان آمده  
فَلْيَعِشْ غُصْنُ الْبَقَاءِ  
حضرت عبدالبهاء

## حسن طالقانی ملقب به ادیب العلماء متخلص به ادیب

### قصیده از ایشان جهت طلب تشرّف

ای ساقی روحانی وی جوهر انسانی  
زآن باده لاهوتی زآن حقه یاقوتی  
از غیر تو بگسستم وز نام و نشان رستم  
ته جرعه صهبایت آتش چو به جانم زد  
در نعت توام عاجز در وصف توام الکن  
بر سر هوسم این است آخر نفسم این است  
از بهر نثار تو جان است مرا بر کف  
ای فرع قویم حق از اصل قدیم حق  
از سرّ منی آگه بر حال منی واقف  
لطفی کن و جامی ده زآن باده ربّانی  
کاین بسته ناسوتی آزاد شود آنی  
دلشادم و سرمستم زین بی سر و سامانی  
بنیان وجود من رو کرد به ویرانی  
طفلی چه سخن گوید از حکمت لقمانی  
در پای تو افشانم جانی که بود فانی  
این هدیه ناقابل بپذیر از این دانی  
تو مرکز میثاقی تو نقطه پیمانی  
کز هجر تو می‌پویم در وادی حیرانی

در عشق تو مشهورم از کوی تو مهجورم  
مپذیر ز خود دورم ای مظهر سبحانی



## حشمت‌الله صادق زاده متخلص به حیران

به مناسبت صدمین سال صعود مولای حنون حضرت عبدالبهاء

(گزیده‌ای از سروده ایشان)

ای مرکز عهد بها جام فدا نوشان مرا  
آنکه لباس نیستی از هست‌ها پوشان مرا  
از خانه امن و امان آزاد کن این جسم و جان  
در دشت حبّ خویشتن بنمای سرگردان مرا  
گاهی ز طوفان بلا گاهی ز باران جفا  
چون برگ از شاخه جدا افتان کن و خیزان مرا  
آنکه که خوش آموختم چرخش به طوفان بلا  
پروانه‌ام کن گرد روی خویشتن گردان مرا  
پیرامن شمع رخت پروانه‌سان چون پرزدم  
با شعله حق‌الیقین سرتا به پا سوزان مرا  
خاکستر جسم مرا خاک ره احباب کن  
در زیر پای عاشقان محبوب جان بنشان مرا  
در این جهان چون در رهت جام بلا نوشیده‌ام  
در آن جهان در بزم خود جام صفا نوشان مرا

.....  
.....

اینجا ستم می بود و غم همواره حرمان و الم  
آنجا به بزم قدسیان می دار دست افشان مرا  
بارگناهانم نبین بنگر بر این قلب حزین  
کز آتش شرمی چنین کرده چو آتش دان مرا

شایستگی گرنیستم نومید از خویشم مکن  
همچون غبار آرزو بگذار بر دامن مرا

به مناسبت صدمین سال صعود مولای حنون حضرت عبدالبهاء

شکوفائی عبودیت

ای خوشا راه عشق پیمودن	در چنین راه استخوان سودن
در شکوفائی عبودیت	بنده بنده بها بودن
"در سحرگاه با دلی آگاه"	لب به مدح و ثنای بگشودن
در شبانگه به یاد زُخسارش	سرخوش از ماهتاب آسودن
چشم خود دوختن به عکس حیب	دیده بر غیر او نیالودن
گل شاداب چهره‌اش دیدن	گرد غم را ز قلب پالودن
آبی جانفزای چشمش را	با غزل‌های ناب بستودن
در تقابل به خارهای جفا	آتش اشتیاق افزودن
مثل او در سبیل یارانش	آرزومند خاک ره بودن
مست از واژه‌های او گشتن	جرعه‌ای هم به دوست بخشودن

عاقبت در جهان جاویدان

درگهش با سرشک اندودن

## عبدالبهاء

هرکه اسیر بلاست همدم عبدالبهاست  
هرکه جفا می‌کشد لیک وفا می‌کند  
هرکه به رویاه نفس نهیب شیران زند  
هرکه به خُلقِ نِکو به خُلقِ محشور شد  
هرچه در عالم خوشست هرسخنی دلکشست  
هر مرض لاعلاج که رویه بهبود یافت  
هرکه نهد گویِ جان در خُمِ چوگان عشق  
هرکه به زندان عشق نغمه‌سرایبی کند  
سر چو سرِ دار شد ناگه و سردار شد  
نَفْحَةُ خوش می‌وزد اگر به بُستان دل  
رزق اگر می‌رسد در این بیابان خشک  
اگر به وقت دعا قطره اشکی چکید  
هرکه گشاید عیان زبان به تبلیغ عشق  
ای که طلب می‌کنی زندگی جاودان  
شمیم وحدت اگر به باغ عالم وزد  
هرکه به غم آشناست محرم عبدالبهاست  
هم قدم راسخ مقدم عبدالبهاست  
بیشه تقدیس را ضیغم عبدالبهاست  
کوکب رخشنده در عالم عبدالبهاست  
واژه جان‌پروری از فم عبدالبهاست  
از اثر عاجل مرهم عبدالبهاست  
در چمنستان راز همدم عبدالبهاست  
فاخته جنت اعظم عبدالبهاست  
تا به ابد حامل پرچم عبدالبهاست  
از نَفْسِ گلشن خرم عبدالبهاست  
زاویه سفره اکرم عبدالبهاست  
چهره چو گل تازه از شبنم عبدالبهاست  
نهنگ پر جوش در قلم عبدالبهاست  
چشمه آب حیات زمزم عبدالبهاست  
از اثر نَفْحِه‌ای از دم عبدالبهاست

هستی حیران اگر ذره خاک است لیک  
در کَنَفِ افخمِ رایت عبدالبهاست

به مناسبت صعود مولای خون حضرت عبدالبهاء

ای مرکز عهد بها دست مرا رها مکن  
تا چو خلیل بگذرم از این لهیب بی‌امان  
تا که نلغزم از رهت پیک عنایتی فرست  
مرا به خود وامگذار من پرو بال بسته‌ام  
مرا مران ز درگهت به جرم بار معصیت  
اگر برانیم ز در پناه بر کجا برم  
نام تو ذکر عاشقان یاد تو راحت روان  
عشق توئی شور توئی ناظر و منظور توئی  
باده توئی جام توئی ساقی مه‌فام توئی  
تا که ندانم که کیم هستم یا آنکه نیم  
تا به میت مست کنم هر دل می‌پرست را  
مهر توئی ماه توئی رهبر همراه توئی

رها چنین شکفته رخ ز آتش بلا مکن  
مرا دمی جدا از آن نگاه دلربا مکن  
روی مرا خجل از آن چهره دلربا مکن  
گرگ جفاست در قفا اسیر ناروا مکن  
به حال زارم بنگر به فعلم اعتنا مکن  
مرا اسیر دست این سپهر بی‌وفا مکن  
قلب پُراشتیاق را به هجر مبتلا مکن  
ماه رخت این همه در پرده اختفا مکن  
جام دگر دریغ از مست می‌وفا مکن  
دمی مرا رها از این مستی باصفا مکن  
قرا به ای به من ببخش به ساغر اکتفا مکن  
دلبر دلخواه توئی مرا ز خود جدا مکن

به گلشن بیان تو بس گل خوشبوست عیان  
نگهت آن دریغ از شاعر بینوا مکن

## حوریوش رحمانی

### جلوه سال مقدّس

رنگ گیتی شد دگرگون از شکوه روی دوست  
گردش امواج روحانی جهان را زنده کرد  
آنچه گفتند انبیاء در باره روز خدا  
سخت آداب کهن ناسازگار و نارساست  
تا که آمد مژده صلح بزرگ روزگار  
چون طلوع بنمود خورشید عدالت در جهان  
نظم نو تا از سماء فضل حق نازل شده  
مردمان حیران و طوفان عظیم حادثه  
قرن‌ها بگذشته و این‌سان نبوده روزگار  
قرن ما وقتِ غروب کهنه و آغاز نوست  
عالم امکان تجلّی‌گاهی از انوار اوست  
تیرگی‌ها طی شد و خورشید اعظم روبروست  
آشکار و واضح و پیدا به هر بازار و کوست  
نوع انسان زین سبب در اضطراب و جستجوست  
در مشقت آن کسی کو کینه‌توز و جنگجوست  
ظالم و بیدادگر در هر کجا بی‌آبروست  
جمله ترتیب و نظام ملک امکان زیر و روست  
هر کجا رو می‌نمائی زین تحوّل گفتگوست  
حالیا گوئی زمان افسانه‌ساز و قصه‌گوست  
بیم و امید و خرابی و بنا از هر دوسوست

سالگرد قرن میثاق و صعود شمس حق

جلوه سال مقدّس بس عظیم و بس نکوست

## خسرو آزدگان

## دوست دارم

این جهان سرتاسرش اسرار پنهانست و من ز آن همه سرّ نهران سرّ خدا را دوست دارم  
مدّعی بر بندگی از هر طرف پیدا ولی از میان بندگان عبدالبهاء را دوست دارم  
شاخسار پرثمر بسیار بینی در جهان لیک من بیش از همه غصن خدا را دوست دارم  
این جهان مشحون از عشاق صافی دل ولی من فقط آن عاشق موی بها را دوست دارم  
این جهان سرتاسرش نور علی نور است و من از صمیم دل فقط نور خدا را دوست دارم  
روی دلجو در جهان بسیار بینی لیک من بیشتر از هر رُحی روی بها را دوست دارم  
موی مشکین بها یادآور مشک ختا من چقدر آن موی و آن مشک ختا را دوست دارم  
هرکسی شد مدّعی بر بندگی آزاده نیست بنده درگاه بی چون و چرا را دوست دارم  
هر طرف بانگی بلند است و ندا برخاسته من از آن جمله ندای یا بها را دوست دارم  
هر ندائی شد مزین با بها مقبول شد وه چه گویم تا چه حدّ من آن ندا را دوست دارم  
هر نوائی در دل بی تاب من غوغا نکرد چونکه در وصف بها شد آن نوا را دوست دارم  
چون بهاء الله تأسیس محبّت را نمود من جهان غرقه در صلح و صفا را دوست دارم  
هر نسیمی کی در آرد جان ما در اهتزاز چون زکوی اوست آن باد صبا را دوست دارم  
قلیم از بی مهری این مردم نادان گرفت من دل آکنده از مهر و وفا را دوست دارم  
با همه بار گنه بر بخشش امیدوار گر گناهم بخشد آن بذل و عطا را دوست دارم

بنده درگاه عشاق بها بودن خوشست

من ز جان و دل همه اهل بها را دوست دارم

## رضا قلی ابن وکیل قمبرانی متخلص به مسکین

### مِن کلامِ الْمَسْکِینِ

عالم شده پرغوغا	برخیز و تماشا کن	غوغاست در آمریکا
	برخیز و تماشا کن	
بردار سر از بستر	بر اوج فلک بنگر	هان بیرق یا ابھی
	برخیز و تماشا کن	
ای خفته در غفلت	ای مست می حیرت	هنگامه شده بریا
	برخیز و تماشا کن	
رفت آن شه با احسان	در مُلک فرنگستان	جشن است در آمریکا
	برخیز و تماشا کن	
بنگر هله از ادیان	آورده بر او ایمان	با نغمه یا بشری
	برخیز و تماشا کن	
در جسم جهان جان بین	واجب تو در امکان بین	در لفظ نگر معنی
	برخیز و تماشا کن	
در صومعه ترساها	در دیر و کلیساها	قسیس کشش هورا
	برخیز و تماشا کن	
ای مرده دل مخمود	ها عبد بها بنمود	دنیای جدید احیا
	برخیز و تماشا کن	
آئین بهائی را	دین کبریائی را	تعلیم دهد آنجا
	برخیز و تماشا کن	



دل‌ها همه شیدا شد	زاعجاز مسیحا شد	کورانِ جهان بینا
تا کی نشوی مُقبل	بگذر تو از آب و گِل	ای زاهد بی تقوی
مُصلح بنی آدم	می‌کند در این عالم	خود صلح ملل اجرا
بگشای دو چشم و بین	خدمت که کند بردین	جز عبدالبهاء تنها
زد کوس عبودیّت	ناقوسِ عمومیّت	اندر همه دنیا
آن جان جهان آمد	وآن کُهِف امان آمد	چند مانده‌ای برجا
ای منتظرِ دیدار	پرده برگرفته یار	خود ز طلعت نورا
باز بنده مقصود	با ترانه داود	جلوه‌گر شد از عکا
نور عدل تابان شد	نار حبّ فروزان شد	هان ز سینه سینا
در بحر غنای حق	مسکین شده مستغرق	الکن بُد و شد گویا
	برخیز و تماشا کن	

## رضا قلی سلطان<sup>(۱)</sup> (سرور شهدا)

### چند بیت از اشعار ایشان

شوق وصلت باز بر جان شعله زد      ای فدایت من دمی دیگر مدد  
گر چه احیای توام ای دلفروز      کن ترحمّ بیش از اینم دل مسوز  
جذبۀ الطافت ای نور وحید      قطره وارم جانب بحرم کشید  
همتّ عالی تو ای مرتجی      می‌کشد ما را خدا داند کجا<sup>(۲)</sup>  
گر جسورم گر جبونم گر زبون      سوی خویشت خوان مرا ای رهنمون

آرزویم این بود در دو سرا  
که شوم قربانی عبدالبهاء

۱-سلطان مقام نظامی ایشان در آن زمان بود. ایشان سلطان فوج توپخانه بودند. (ناشر)  
۲-این بیت از جلال‌الدین مولوی بلخی است که به مناسبت مقام اندک تغییری در آن داده و تضمین  
نموده است. (تاریخ امری همدان ص ۹۷)

## رضا کللی متخلص به شاهد

### در ثناء و صعود حضرت عبدالبهاء

ای عبد بها و شاه شاهان  
ای نام تو سردفتر خوبان  
ای جام تو باده صبحی  
الحق که به حق وفا نمودی  
بس رنج به جان و دل خریدی  
عمر تو اگر چنین خزان شد  
امشب که روان بی زوالت  
اشک است به چشم عاشقانت  
این سوختگان وادی عشق  
خون در دل ماست از فراق  
در ظلمت شام تیره ما  
مائیم و امید رحمت تو  
یکدم نظری به سوی ما کن  
از رحمت خویشتن به جوش آر  
ما زنده به امید تو هستیم  
تائید فرست تا بکوشند  
بی‌نام بود هر آنکه بی‌تست  
شاهد که کم از غبار راه است

درگاه تو دادِ دادخواهان  
وی یاد تو مونس دل و جان  
چشم تو شراب پاکبازان  
ای مظهر عشق و عهد و پیمان  
تا گنج برند اهل ایمان  
دادی تو نوید نوبهاران  
بگرفت ره خدای امکان  
جاری شده همچو جویباران  
در سوگ تواند داغداران  
چون فصل بهار لاله زاران  
هستی تو امید بامدادان  
نومید مکن امیدواران  
همچون به گدای تاجداران  
دریای عطا و لطف و احسان  
چون سبزه به انتظار باران  
در خدمت امر جان نثاران  
با نام تو می‌شود ز خوبان  
از نام تو شد ز نامداران

(۲۵ نوامبر ۱۹۹۸)

## رمضان بقائی تیلکی مازندرانی متخلص به بقائی

## منظومه

به این فانی رسید و گشت معلوم  
 چه کوری بهتر است از کور دلدار  
 به سوی لامکان آهنگ فرمود  
 منور داشت آن محبوب عالم  
 برای غصن اعظم عهد و پیمان  
 به دل باشید اگر مشتاق کویم  
 به امرم او بود سلطان و آمر  
 به قلبش سوی غییم راه باشد  
 به جان او رسد فیض من از غیب  
 بُود در لوح اقدس او مرادم  
 ز شرّ ناعقین باشید ایمن  
 به او باب فیوضاتست مفتوح  
 ز دل گردد به اعضا فیض واصل  
 بود آیا بجز ظلّش پناهی  
 چو کوری سرنگون در چاه گردد  
 که باشد در لسان خلق مذکور  
 هر آنکس پف کند ریشش بسوزد"  
 عیان این بیت را گردید مصداق  
 که بر افروختش ایزد به عالم  
 چمن از بوی گیسویش معطر  
 به میخواران چشانند خمر باقی

عزیزا آنچه شد مکتوب و مرقوم  
 چه دوری خوشتر است از دوره یار  
 چو از این دار امکان وجه مقصود  
 جهان را از وجود غصن اعظم  
 گرفت از جمله ذرات امکان  
 ندا فرمود کای عشاق رویم  
 به غصن اعظم باشید ناظر  
 به اسرارم دلش آگاه باشد  
 دل او مخزن اسرار لاریب  
 ز بحر منشعب از بحر اعظم  
 اگر در ظلّ او گردید ساکن  
 به هر طوفان بُود او کشتی نوح  
 وجودش شخص عالم راست چون دل  
 ابا این عهد و پیمان الهی  
 کسی کو منحرف زین راه گردد  
 مگر نشنیده‌ای این بیت مشهور  
 "چراغی را که ایزد برفروزد  
 ظهور ایزدی و عهد میثاق  
 چراغ ایزدی آن غصن اعظم  
 جهان از نور رخسارش منور  
 در این دور بها او جام و ساقی

### یک قصیده

جلوه گر شد در جهان شاهی بنام بندگی  
هر مقامی در شرافت حاصل آید از مقیم  
هرچه را جانان پسندد آن پسند جان بود  
در همه اسما جمال یک مسمی جلوه گر  
ایها العشاق آمد شاهد مشتاق حق  
حضرت عبدالبهاء کورا بها در روز و شب  
لیک بین بعد از بها چون وارد آمد از عدو  
شد هدف بس تیرکین را کآمدی از هر طرف  
واحداً فرداً فریداً کرد با لوح و قلم  
با گروه ناقضین فرمود کای قوم حسود  
من که جز عبدالبهاء نامی نخواندم خویش را  
من نیم جز حصن امت من نیم جز حرز دین  
حصن حق را از چه میباشید اینسان رخنه جو  
از چه خاطر شما را محو شد پیمان حق  
نیست مقصودم که میکوشم همی در روز و شب  
حمد کز تحت سحاب کین و بغضا شد برون  
روز روشن شد شب تاریک بر اهل فتور  
باغ و بستان و گلستان و چمن ها سرسبز  
روز عید و عیش و شادی گشت بهر دوستان  
عاشقان روی او باشند در وجد و سرور  
آفتاب و ماه از بهر شرافت روز و شب  
جمله یاران و اصحاب بها شاکر همه

آن که شاهانش به جان و دل غلام بندگی  
یافت تشریف از مقیم اینک مقام بندگی  
شاه جان را شد پسند اکنون کلام بندگی  
خواه شاهش خوان تو او را یا غلام بندگی  
تا درآرد انس و جان را در نظام بندگی  
پرورید و هشت بر دستش زمام بندگی  
بر وجود پاک آن مولی الأنام بندگی  
بهر صید آن هما پرواز بام بندگی  
ملک دلها را مسخر در قیام بندگی  
از چه نبود مهرتان با این غلام بندگی  
بلکه مسروم به جان و دل ز نام بندگی  
من همانم کز بها دارم مقام بندگی  
از چه می کوشید اندر انهدام بندگی  
کاینچنین دارید قصد انعدام بندگی  
جز که در عالم شود بریا خیام بندگی  
نور آن رخسار چون بدر تمام بندگی  
تا درآمد روز عزّ و احتشام بندگی  
سبز و خرّم تازه و تر از غمام بندگی  
زانکه دوران سرسبز آمد به کام بندگی  
سر به کف بهر نثار آن امام بندگی  
هر یکی اول همی بوسند بام بندگی  
از وجود غصن اعظم در قیام بندگی

ناظر امر بها هر یک ز اصحاب هدی  
آمد از رویش منور عالم غیب و شهود  
حضرت عبدالبهاء شد ساقی خمر بقا  
ای خوشا آن جان و دل کآمد اسیر عشق او  
کی ز شرّ غول رهن رهروی ایمن بود  
ای بهای عالم ای نور دو عین ماسوی  
بر نمی دارند گامی غیر گام بندگی  
گشت از بویش معطر خوش مشام بندگی  
باده ریزد بهر میخواران به جام بندگی  
ای خوش آن گردن که می افتد به دام بندگی  
تا نگردد وارد دارالسلام بندگی  
شد بقائی راجی از آن فیض عام بندگی

می نکن محرومش از خمر بقا یا ذالعطا  
می نمیرد هر که نوشد می ز جام بندگی

## روح الله مدير مسيحيائي

### حضرت غصن الله الاعظم

خوش بود چهره درخشانش  
از جمال منير روشن او  
دل عشاق را به برق نگاه  
نفحات صباح دانائي  
به از اين بوستان روحاني  
گفته اش نغز و حجتش كامل  
به قلم عالمي مسخر كرد  
آنكه نوشيد باده حُبش  
هر كه نرد محبت او باخت  
عاشقان سر به پايش اندازند  
نه من از عشق او شدم حيران  
مهربان بود و مهرباني كرد  
او به فضل و كرم بشد ممتاز  
رايت صلح و راحت عالم  
قمر عهد نير آفاق  
گفته توراة خانه رب را  
گفت عيسي كه در زمان رجوع

روى روشن جمال تابانش  
روشن عالم به مهر رخشانس  
بربايد به چشم جانانش  
مى رسد هر دم از گلستانس  
به از اين لاله زار و ريحانس  
مرده زنده شود به برهانس  
به از آن كلك گوهر افشانس  
زنده ماند به آب حيوانس  
فارغ آيد ز جور دورانس  
عشق شيرين و شهد پايانس  
همه آفاق گشته حيرانس  
تا كه گسترد خوان احسانس  
كه ندیده نظير، امكانس  
بُود اندر ظلال عرفانس  
به قسم ياد كرده قرآنس  
مى نهد غصن سدره بنيانس  
پدر آيد پسر به فرمانس

پدر آمد به صد شکوه و جلال  
متوجّه به او همه احباب  
هر که در عهد او خلاف نهاد  
حقّ کند عاقبت پریشانش  
تو پسر را به مثل او دانش  
که عظیم است عهد و پیمانش

غصن اعظم شهنشه عالم  
جان من جان من به قربانش



## روح الله ورقا

## قسمتی از منظومهٔ مشنوی او

<p>تا شود روشن ز نورت آسمان  ای ز نورت مشتعل فاران عهد  مرتفع ز امر تو رایات هدا  منبع آثار یزدانی توئی  هستی ای شاهنشاه ذوالاقتدار  نزد باب روضه ربّ البها  ای تو فرع منشعب ز اصل قدیم  از تو روشن دیده اهل بها  که ز هجرت گشته بی صبر و قرار  زد شرر نار تو بر آب و گلم  کز فراق گشته قلبم مشتعل  اندرین بیدای هجر و اشتیاق  ای ملیک فضل و سلطان کرم</p>	<p>برقع از رخ برفکن ای شاه جان  ای شه میثاق ای سلطان عهد  ای که خود را خوانده ای عبدالبهاء  مطلع ز اسرار سبحانی توئی  چون الف قائم به امر کردگار  لیک خاضع در عبودیت چو با  ای تو سدره امر را غصن عظیم  ای که هستی مشرق وحی خدا  نظره ای از لطف بر این طیر زار  زآتش هجر تو سوزان شد دلم  الغیث ای شهریار ملک دل  سوختم شاهها من از نار فراق  کن خلاص این طیر را از دام غم</p>
--	--

"در لیاقت منگر و در قدرها

بنگر اندر فضل خود ای ذوالعطا"

## زرین تاج ثابت خضرائی

### یاد عبدالبهاء

خوش آن چهر دلجوی عبدالبهاء	خوش آن خُلق و آن خوی عبدالبهاء
خوش آن دل که در بند او شد اسیر	خوش آن روی و آن موی عبدالبهاء
چو دل خسته گُردم ز جورِ زمان	کنم رویِ دل سویِ عبدالبهاء
رها گُردم از خویش و ساجد شوم	به محرابِ ابروی عبدالبهاء
طلب کن چو خواهی شوی زنده دل	یکی قطره از جوی عبدالبهاء
نه دید و نه بیند دگر روزگار	کسی هم ترازوی عبدالبهاء
صفا بخشد از حُرْمی مُلکِ دل	گُلِ باغِ مینوی عبدالبهاء
شوی فارغ از جمله کون و مکان	نیوشی اگر هوی عبدالبهاء
چو خواهی که گردی ز کس بی نیاز	به جان شو ثناگوی عبدالبهاء

شده با دو صد شوق زرین به جان

مقیم سر کوی عبدالبهاء

### دل آزرده

گریم به حالِ زارم و این پای در گلم  
این بارِ غم که بر دل زارم نشسته است  
نبود خلاص من ز غم این جهان مگر  
صد شکر یاد دوست بُود تکیه‌گاه من  
ای عبد حضرت بهاء به تو بستم امید دل  
رحمی نما به حال دل بینوای من  
بلبل سرود نغمه شادی ز عشق گُل  
این نای سرشکسته و این بینوا دلم  
جز چشم اشکبار نکرده است حاصلم  
آن دم کزین سراچه روم سوی منزلم  
در تیرگی است ماهِ رُخش شمع محفلم  
من بنده فقیر و توئی شاه عادل  
از نظره‌ای نمای مها حلّ مشکلم  
من عاشق جفاکش آن یارِ چون گلم

خوش آن دلی که ذکر تو بودش انیس جان  
زرین مگو که رفت ز کف عمر باطملم

### قافله سالار بندگی

عبدالبهاست سرور و سردار بندگی  
افکند شور و لوله در جمع عاشقان  
"شکرشکن شوند همه طوطیان هند"  
درس صفا و مهر و وفا داد و دوستی  
او آیت جمال قدیم است و سرّ او  
سرمشق جاودانه یاران راستان  
سرالله است و مرکز عهد جمال دوست  
آن قامت صنوبر و آن آیت جمال  
آفل چو گشت شمس بهاء از جهان خاک  
زرین هر آنکه دید رُخش یافت وجد و حال  
رخشید همچو مهر به انوار بندگی  
آن یوسف جمال به بازار بندگی  
زین نخل بی‌مثال شکر بار بندگی  
آورد در جهان همه معیار بندگی  
از چهره‌اش عیان همه آثار بندگی  
آن مظهر جلال به رفتار بندگی  
آموخت رسم طاعت و اسرار بندگی  
زیبی دگر گرفت به گلزار بندگی  
مهری دگر دمید به مضمار بندگی  
جان تازه شد ز نغمه اوتار بندگی

خوش عاشقانه گفت لقائی به روزگار

عبدالبهاست قافله سالار بندگی<sup>(۱)</sup>

(۱)- این مصراع از جناب قابل آباده‌ای است نه جناب لقائی. برای اطلاعات بیشتر به کتاب "وقایع امری آباده" از آقا میرزا قابل آباده‌ای به اهتمام غلامعلی دهقان ص ۸-۲۴۷ مراجعه شود. (ناشر)

### مثال الهی

فدای ره و رسم و رفتار تو	فدای رُخ پُر ز انوار تو
جهان گشت دیگر ز معیار تو	گرفتی به سحر بیان عالمی
نشان‌ها تو داری از آن بی‌نشان	مثال الهی ز چهرت عیان
بود نقش، نام تو بر لوح جان	تو عبدالبهائی و محبوب ما
تو مولائی و ما به تو مقتدا	چه نیکو مثالی بر اهل بها
چو مهری که تابد بر ارض و سما	بود روی دل‌ها همه سوی تو
بسودی بسی دُرّ ناسفته را	گشودی بسی راز بنهفته را
صفا داده بس قلب آشفته را	به خسته‌دلان داده‌ای التیام
توئی مرکز عهد و سرّ قویم	توئی منشعب از جمال قدیم
بمانیم بر عهد تو مستقیم	مدد کن که پوئیم راه تُرا
تو سالاری و ما همه بندگان	پناه تو جویند دل‌خستگان
بگیر از کرم دست افتادگان	به گمگشتگان ره تو بنموده‌ای
خوش آن نغزگفتار و آن هوی تو	خوشا روی دل‌جوی و گیسوی تو
به جان گشت زرین ثناگوی تو	مشامش ز بوی تو شد عنبرین

(۶ اپریل ۱۹۹۵)

## شکرالله خان روحانی متخلص به آزادی

### قطعه

عزیز دل دل جای غصن اعظم است	عرش اعظم لوح و کرسی و قلم
قدرت حق رأی غصن اعظم است	دیدۀ حق بین گشا تا بنگری
طلعت نورای غصن اعظم است	روشنی بخش همه کون و مکان
لعل روح افزای غصن اعظم است	هم سقا هم ربهم دانی که چیست

### رباعی

گنجینه اسرار نهان شد دل ما	محرم به حریم لامکان شد دل ما
فارغ ز خیال این و آن شد دل ما	با مرکز عهد حق چو پیمان بستیم

### رباعی دیگر

دائم به سرم هوای آن یار بُود	تا در دل من ز دوست اسرار بُود
با غیر ویم کی سر و کار بُود	تا بنده من اراده الله شده ام

## شهین احسان روحانی و پرویز روحانی

### به خاک افتادن حضرت عبدالبهاء

ز اخلاص عبدالبهاء داستان  
فتادیم با غصن اعظم به راه  
ببارید مانند ابر بهار  
چو سروی خرامان به راز و نیاز  
دل و دین ز عشاق حق می‌ریود  
بیانداخت خود را به خاک گذر  
زمانی به خاک اندرون می‌خزید  
به خاک و گل آغشته آن جان پاک  
سر از پا ندانست نزد بهاء  
جز از خاک او جان من پاک نیست  
مرا غصن اعظم سزای ثناست  
که از باور او بود باورم  
دل غصن او سدره طور هست  
و آن قابلیت به قلب پسر  
به منشور آن داده روحی جدید  
اساس جهان شد بدان استوار  
به لوح وصایای او شد قویم  
بخواند به محراب رب غفور  
شه لامکان نور یزدان بهاست

"سمندر" چنین کرد با دوستان  
که: در عهد ابھی صباحی پگاه  
شب پیش ابری ز غم باردار  
ز عکّا برون آمد "آقا" به ناز  
"جمال قدم شاهد قصر بود  
چو عبدالبهاء دید قصر پدر  
جبین بر گل و خاک راهتش کشید  
فلک دید عبدالبهاء را به خاک  
چنین بود اخلاص عبدالبهاء  
اگر خاک خاکش شوم پاک نیست  
اگر بنده است و خدایش بهاست  
به این درگه پاک روی آورم  
چو شمس بهاء منبع نور هست  
از این اقتران بین روح پدر  
شده نظم ابھی به عالم پدید  
ولایت ازین اقتران آشکار  
سراسر همه عهد ربّ قدیم  
از این لوح عالم بر قصد به شور  
که محبوب دل‌های پاکان بهاست

## غروب شمس بها و طلوع ماه میثاق

چو بحر وصال جمال بها  
 غروب غم‌انگیز خورشید حق  
 چنان یأس و حرمان سران را گرفت  
 نبیل نبیه آن حریف طریق  
 ابوالفضل شد در سکوتی مهیب  
 در آن جو حزن و غم و یأس و درد  
 به ناگاه در شخص عبدالبهاء  
 به یک پرتو شمس میثاق حق  
 برون آمد از پرده سالار عهد  
 که عهد خدا درع امر خداست  
 سهام ظنون بی اثر شد در آن  
 قدم‌ها به میدان شدند استوار  
 ز هر گوشه از بیشه شاه جان  
 همه روبهان زار و خائب شدند  
 شد از لاله بستان بروم خاک  
 به هر گوشه بزمی ز زندان به پای  
 "مغنی بزد پهلوانی سرود"<sup>(۱)</sup>  
 به آهنگ شهناز هر حق‌پرست  
 که محبوب دل‌های پاکان بهاست

فرو خفت و شد شور ماتم بپا  
 بزد رنگ غم بر دل نه طبق  
 که شد ماه میثاق اندر شگفت  
 ز غم کرد خود را به دریا غریق  
 جهان ماند از فضل او بی نصیب  
 که می‌رفت عالم بپا شد چو گرد  
 درخشید خورشید عهد بهاء  
 شد از نو درخشنده آفاق حق  
 به جولان درآمد سپهدار عهد  
 بدین درع امر خدا بی‌بلاست  
 سنان مریبان کمان بی‌گمان  
 قلم‌ها شد از هر قلم‌زن بکار  
 برآمد یلی همچو شیر ژیان  
 طیور شب از صحنه غائب شدند  
 بجوشید صد چشمه آب پاک  
 به هر بزم حور بقاء رهنمای  
 بخواندند یاران به آوای عود  
 بیامد به تکریم شاه الست  
 شه لامکان نور یزدان بهاست

۱- مصراع از حافظ است.



## جهان را بدانید "آقا" یکیست

شنیدم ضیاءالله بی وفاء  
 که "آقا" بود شائق و خواستار  
 جمال قدم گفت با آن پسر  
 ضیاء گفت: "آقا محمد علی"  
 شد از گفته اش بحر اعظم به جوش  
 فقط غصن اعظم که مولاستی  
 که او هست محبوب دلها فقط  
 جهان را بدانید "آقا" یکیست  
 مطاف همه اسم و رسم بهی است  
 مرا شد سپر حضرتش بارها  
 بود غصن اعظم بدین جمع پاک  
 بدو نظم ابهی شود پایدار  
 به عرفان یزدان ندارد مثیل  
 بمانید اغصان من پایدار  
 که گر غصن گردد دچار غرور  
 شود قطع از سدره بی‌همال  
 ببالد زمین بر مه و اختران  
 ز کردار و رفتار این غصن پاک  
 که محبوب دل‌های پاکان بهاست  
 بیامد شبی سوی شمس بهاء  
 که آید به دیدار با افتخار  
 که "آقا" که باشد در این رهگذر؟  
 همو هست در آرزویت بلی  
 برآورد بر عاشقانش خروش  
 در این درگه پاک آفاستی  
 همو هست "سرکار آقا" فقط  
 جز ایشان کسی سر مستور نیست  
 که او را ز اسرار حق آگهی است  
 که هست او پناه حیبیان ما  
 چو خورشید تابنده تابناک  
 بدو پایه دین شود استوار  
 به علم و فضیلت ندارد بدیل  
 به عهد و به پیمان پروردگار  
 حطب گردد و گردد از اصل دور  
 بیفتد به خسران و وزر و وبال  
 که "آقا" قدم می‌گذارد بر آن  
 شود شور و هنگامه در قلب خاک  
 شه لامکان نور یزدان بهاست

مأخذ صفحات ۴۱۵ و ۴۱۷ کتاب King of Glory اثر جناب بالیوزی.

## مَثَل در کمالات عبدالبهاست

شهنشاه میثاق عبدالبهاست  
 مرا قبله جز طاق ابروش نیست  
 مَهِ برج لاهوت عبدالبهاست  
 همه سرّ و اسرار حق در وی است  
 نوازندهٔ صور عبدالبهاست  
 گهرهای دانش ز دریای اوست  
 کمال بهاء خَلقِ عبدالبهاست  
 بیانات حق را مبین وی است  
 تجلّی اقدس ز عبدالبهاست  
 سرِ بندگان را کمال است او  
 بفرموده این تاج عبدالبهاست  
 درین بندگی جمله تابندگی است  
 مَثَل در کمالات عبدالبهاست  
 به نظم بهائی بقا از وی است  
 جهان کُلّ عَرَضِ جوهر عبدالبهاست  
 به قاموس خلقت جز این نام نیست  
 همه بنده، مولاست عبدالبهاء  
 به آثار و الواح و ذکر و دعا  
 که محبوب دل‌های پاکان بهاست  
 خداوند آفاق عبدالبهاست  
 به سرعقل و هوشم جز از هوش نیست  
 شه ملک ناسوت عبدالبهاست  
 که آثار نائی هم در نی است  
 به خورشید و مه نور عبدالبهاست  
 ندای حقیقت ز آوای اوست  
 که در حلقه‌اش حلق عبدالبهاست  
 به جام روان از لب وی می است  
 جهان مقدّس ز عبدالبهاست  
 که در بندگی بی همال است او  
 همان تاج وهّاج عبدالبهاست  
 که این بندگی رمز پابندگی است  
 نمایندهٔ ذات عبدالبهاست  
 که منشور نظم بها از وی است  
 همه خاک ره گوهر عبدالبهاست  
 اگر هست جز ردّ اوهام نیست  
 همه مرده عیاست عبدالبهاء  
 جز این نغمه‌ای نیست آن ماه را  
 شه لامکان نور یزدان بهاست

### طلعت میثاق و قدرت روحانی

دلا مژده بادت که عبدالبهاء  
 در این محفل انس و بستان عشق  
 خدای من است این که عبد بهاست  
 نهانم در این جمع در گوشه‌ای  
 چو دریاست ایشان و من یک نم  
 شود بنده‌ای خرد و ناچیز را  
 چه می‌گوید ای دل لسان عدم  
 در این لحظه ناگاه بینم ز دور  
 مرا خواند از جمع یاران به راز  
 سپس یار و اغیار مشتاق را  
 بیاید نشیند روآوری من  
 در این لحظه ناگاه موجی بدیع  
 بدون سخن از خدا گویدم  
 مرا خواند از مهر فرزند خویش  
 به رضوان ابهی اشارت دهد  
 به دل مژده زندگانی دهد  
 به لب خنده بخشد به وجدان شعور  
 نمی‌دانم اندر وجودش چه هست  
 وجودم شود جا و مأوای عشق  
 که محبوب دل‌های پاکان بهاست

در امریک هستند در جمع ما  
 جمالش بود ماه کیهان عشق  
 دل و جانم اندر قدمش فداست  
 که برگیرم از خوان او توشه‌ای  
 خدا داند از نیم نم هم کم  
 بیخشد ز الطاف فوز لقا  
 کجا جمع گردد عدم با قدم  
 اشاراتی از جانب کوه نور  
 نشاند به کرسی به حال نیاز  
 ز محضر براند به لطف و صفا  
 سر زانوانش به زانوی من  
 روان گردد اندر تن این رضیع  
 ز اسرار ارض و سما گویدم  
 رها سازدم از غل و بند خویش  
 به گلزار روحم بشارت دهد  
 به تن نسخه شادمانی دهد  
 به هرگوش هوش و به هر دیده نور  
 که می‌سازدم مست خمر الست  
 به فریاد آیم ز آوای عشق  
 شه لامکان نور یزدان بهاست

۱- تشرّف هوارد کلبی آیوس، کشیش امریکائی به محضر مبارک از زبان خود ایشان.

## صبوری اراکی

### قسمتی از منظومه ایشان

اگر خواهی بینی روی دلدار  
درون خویش اول باصفا کن  
بزن بر قلب خود اکسیر اعظم  
غلام درگه عبدالبهاء شو  
گرت همچون صبوری هست ذوقی  
که او در کشور هستی امیر است  
غبار از دیده و از روی دل دار  
طلب از دوست آنکه کیمیا کن  
ز خاک درگه آن میر اعظم  
ز سر تا پا همه نور و ضیا شو  
ز جان شو خاکسار کوی شوقی  
به چرخ معدلت مهر منیر است

جهان را او بُود شاه مُکرم  
بُود شخصش ولی الله اعظم

## ضیاء الله محبوبی پور

### سروده در شب صعود حضرت عبدالبهاء

ای مُعین بی کسان جان من و فرمان تو      ای امید عاشقان ایمان من پیمان تو  
 ای دلیل زندگی جان و روانم زآن تو      عزّتی بخشا که کردم قابل قربان تو  
 الغرض عبدالبهاء دست من و دامان تو

گر به دل مهر بها دارم توأم آموختی      گر که شمع جمع یارانم توأم افروختی  
 گر شدم پروانه ای نالان توأم پرسوختی      تا ردای بندگی بر قامت من دوختی  
 عزتم خوش جلوه گر شد تا شدم خواهان تو

هرچه دارم از تو دارم ای تو صاحب اختیار      اعتبارم از تو باشد ای تو کنز اعتبار  
 بندگی در ساحت قدس تو تاج افتخار      از چه رو عبدالبهاء سرّ خدا را شد شعار  
 تا عیان دانند یاران سرّ جاویدان تو

امشب ای مولی الوری یاد تو صبح زندگی      راه و رسمی برنما تا کم شود شرمندگی  
 راه خدمت بندگی با قدرت سازندگی      تا که از مهت ز سرگیرم چومه تابندگی  
 مدعی تا بر شناسد شوکت سلطان تو

امشب ای مولا به عرش کبریا مهمان شدی      جان فدا کردی ولیکن مالک جانان شدی  
 در بساط قرب همدم با ملیک جان شدی      سوختی تا افتخار عالم انسان شدی  
 شاخص ایمان خلقی شیوه پیمان تو

بندۀ مضطر کنون گم کرده راه خانه را      بندۀ تو با که سازد فاش این افسانه را  
نور شمعی ده که گردد رهنمون پروانه را      یا غم عشقی که مجنون ترکند دیوانه را  
یا چنان دردی که گردد لایق درمان تو

مرکز پیمانِ ذاتِ کبریائی آگهم      بر دل رنجور بیماران شفائی آگهم  
ای فنایِ آستانِ رمز بقائی آگهم      با هزاران منقبت عبدالبهائی آگهم  
یعنی ای مولی‌الوری چشم من و احسان تو

## ضیاء الله ندیمی

## هوالمحبوب

آه آه از هجرت محبوب امکان آه آه  
 آه آه از آتش هجران که زد بر جان ما  
 آه آه آمد شبی ما را که هیچش صبح نیست  
 آه آه از دیده پنهان شد آن خورشید عهد  
 آه آه از جور گیتی وز جفای روزگار  
 یوم نور و شهر قول و سال با هفتاد و هشت  
 آمد آن وقتی که بس خاک سیه بر سر کنیم  
 آمد آن وقتی که گردد آتش کین مشتعل  
 آمد آن وقتی که محبوب از جهان برست رخت  
 آمد آن وقتی که سر بر زانوی غم می‌نهند  
 آمد آن وقتی که عیش و شادی ما شد حرام  
 آمد آن وقتی که محروم از لقای حق شدیم  
 آمد آن وقتی که شرق و غرب با قلب حزین  
 آمد آن وقتی که خون از دیده‌ها آید برون  
 آمد آن وقتی که مقصود جهان غیبت نمود  
 آمد آن وقتی که از اعدا بسی باید شنید  
 آمد آن وقتی که ما را دل بخون آغشته گشت  
 آمد آن وقتی که ز انوار جمال شمس عهد  
 آمد آن وقتی که گردد روز و شب نالان ضیاء  
 آه آه از فرقت آن جان جانان آه آه  
 تا ابد جان و تن و دل هست سوزان آه آه  
 خون شود دل‌ها بسی زین شام هجران آه آه  
 شد وسیع از هر طرف میدان خفشان آه آه  
 گشت وقت عشرت و شادی عوان آه آه  
 این مصیبت شد بپا بر جمله یاران آه آه  
 ز استماع طعنه و جور رقیبان آه آه  
 می‌گزد مار جفا ما را هزاران آه آه  
 گشت محروم از لقایش نوع انسان آه آه  
 جمله یاران از غروب شمس پیمان آه آه  
 عشرت ما شد بدل بر آه افغان آه آه  
 وای بر حال من و چون من هزاران آه آه  
 همعنان هر لحظه بینی نوحه‌خوانان آه آه  
 همچو یعقوب از فراق یوسف جان آه آه  
 شد زمان فرقت و ایام هجران آه آه  
 صحبت جانسوز از پیر و جوانان آه آه  
 همچو صید از دست صیادان دوران آه آه  
 دوستان محروم و بس مغموم و گریان آه آه  
 شام گرید زار زار و روز گویان آه آه

## عباس آباده‌ای متخلص به قابل

### ز عشق گل روی عبدالبهاء

شدم مرغ مینوی عبدالبهاء	ز عشق گل روی عبدالبهاء
به طاق دو ابروی عبدالبهاء	گذشتم ز محراب و ساجد شدم
به دام دو گیسوی عبدالبهاء	به یک دانه افتاده مرغ دلم
که روی آورم سوی عبدالبهاء	الهی تو تأیید و توفیق بخش
ببوسم دو زانوی عبدالبهاء	خوشا آن زمانی که با صد شعف
تراب سر کوی عبدالبهاء	چو کحل الجواهر کشم بر دو چشم
کسی هم ترازوی عبدالبهاء	ندید و نیند دگر روزگار
به کلّ محو هندوی عبدالبهاء	مسلمان و ترسا مجوس و یهود
عیان شد ز بازوی عبدالبهاء	قوای هویت که مستور بود
به یک حمله آهوی عبدالبهاء	کند صید صد ضیغم از پردلی
معطر شد از بوی عبدالبهاء	مشام احبای ثابت قدم
بُود تاری از موی عبدالبهاء	کمند سر سروران جهان
بنوشید از جوی عبدالبهاء	خوشا آنکه یک قطره ماء ثبوت
ز خُلق خوش و خوی عبدالبهاء	گلستان شد امریک و افریک و چین

شده قابل اندر گلستان عهد

هزار سخن‌گوی عبدالبهاء



## قصیده

شاه ملک بی نظیر بندگی	مستوی شد بر سریر بندگی
بنده باب بها عبدالبهاء	شد سر و سالار و میر بندگی
سرّ وحدت زد برقیّت صلا	مرغ جنّت زد صفیر بندگی
عندلیب گلشن وحدت کشید	از دل و از جان هدیر بندگی
شد بلند از خامه عبدالبهاء	با نوای خوش صریر بندگی
نار عشق از سدره عبدالبهاء	مشتعّل شد با زفیر بندگی
مرتفع از بیشه توحید شد	غرّش غرّای شیر بندگی
تا که شد دریای وحدت موج زن	شد بلند از وی خریر بندگی
بوی قُمص یوسف مصر بها	منتشر شد از بشیر بندگی
دیده یعقوب جان روشن شدست	از قمیص مستنیر بندگی
ای زلیخا نقد جان بر کف گذار	رو به بازار امیر بندگی
شد سماء عهد و میثاق بها	روشن از مهر منیر بندگی
طالع و رخشان شد از برج اسد	شمس افلاک اثیر بندگی
نک مشام جان مشتاقان عهد	شد معطر از عبیر بندگی
کس نشد جز حضرت عبدالبهاء	آگه از سرّ ضمیر بندگی
بیگمان آزادی کونین یافت	آنکه شد از جان اسیر بندگی
بر سریر پادشاهی افتخار	مینماید این حصیر بندگی
جان من قریان آن جسمی که او	شد مزین از حریر بندگی

قابلا از خواب غفلت سر برآر

تا به کی داری قصیر بندگی

## قافله سالار بندگی

ای دل به دوستی بهاء پایدار باش  
 پیمان‌ه‌ای ز بادۀ پیمان او بنوش  
 زین راح روح‌بخش که در دست دلبر است  
 این نشأة نشئه‌ای است که همواره در سر است  
 امروز اگر به وصل بهاء ره نیافتی  
 راه وصال دوست اطاعت به امر اوست  
 خواهی ره نجات به دنیا و آخرت  
 از بغض و بخل و حقد و عناد و غرض‌گذر  
 هنگام جود و بخشش و احسان و فضل و بذل  
 در خلق و خوی و پاکی و تقدیس و بندگی  
 چون مه مُحاق شو تو در این قرن و در قرون  
 امروز ثوب بندگیش زیب دوش کن  
 بیگانه‌ای چو بر تو رسد آشنا بشو  
 بر دشمن ارسی تو ز جان دوستی نما  
 زیر قدم اهل بهاء خاکِ پست شو  
 در گلشن اطاعتِ امر عندلیب شو  
 خواهی اگر شهنشه کون و مکان شوی  
 عبدالبهاء است قافله‌سالار بندگی

در امر مُبرمش چو جبل برقرار باش  
 سرمست از این شراب و می خوشگوار باش  
 جامی بنوش و تا به ابد هوشیار باش  
 از وی جدا مشو به جهان پرخمار باش  
 پانصد هزار سال دگر انتظار باش  
 این ره بیوی و خسرو گردون مدار باش  
 از آنچه غیر دوست ز جان در کنار باش  
 وز کین و ظلم و جور و جفا در فرار باش  
 بارنده تر ز ریزش ابر بهار باش  
 مابین مردمان به بنان‌المشار باش  
 بدرِ منورِ فَلَکِ اقتدار باش  
 فردا به روزگار تو دائر مدار باش  
 غیر و خودی مبین تو به اغیار یار باش  
 در نزد دوستان ز وفا خاکسار باش  
 وندر ممر و معبر یاران غبار باش  
 در مرغزار حبّ بهاء مرغ زار باش  
 در بندگی حضرت حقّ جان نثار باش  
 چون گرد کاروان ز پیش رهسپار باش

ای قابل ار نجات دو عالم طلب کنی  
 محو رضای حضرت پروردگار باش

## عبّاس طاهری رفسنجانی

### غزل

زاری دلدادگان از ناز خوبان بیش نیست  
نیست در عالم دلی کز هجر آنان ریش نیست  
در کمین صید آن رعنا غزال مشکبو  
در کمان من بغیر از تیر آهی بیش نیست  
وصل اگر داری طلب از خویشان بیگانه شو  
زانکه وصل دوست جز بیگانگی از خویش نیست  
قهر اگر بگرفت عین مهر باشد قهر نیست  
زهر اگر بخشید صرف نوش باشد نیش نیست  
چون سلیمان شمع آجین گشتن و بشکن زدن  
معجز عشق است و حدّ عقل دور اندیش نیست  
مهر او با غیر در یک دل چو آب و آتش است  
خانه را بیگانه چون ره یافت جای خویش نیست  
روشنی بزم جانان نزد ارباب نظر  
بیشتر از ماهتاب کلبه درویش نیست  
با دل نامهربان از دعوی ایمان چه سود  
جز محبت مقصدی از اصل و فرع کیش نیست  
بنده عبدالبهاء را طاهری در روزگار  
از غم دنیا و عقبی ذره‌ای تشویش نیست

### غزل

گر حیات جاودان خواهی به شهر عشق رو کن  
چشمه آب حیات آنجاست خود را شستشو کن  
گوهر اشکی نثار تربت عبدالبهاء بر  
ورقبول خاطر افتد هرچه خواهی آرزو کن  
ای صبا گر بگذری روزی بر آن گیسوی مشکین  
شرح شب‌های پریشانی ما را مو بمو کن  
در بهای یک نظر جان میدهم در کوی جانان  
پاسبانا باورت گر نیست ما را رویرو کن  
سجده خواهی برد اگر روزی بر آن محراب ابرو  
در صف شب‌زنده‌داران شو ز خون دل وضو کن  
ای دل دیوانه در زنجیر آن زلف دو تا شو  
سینه صد چاک را با رشته مویش رفو کن  
نازنین جز نازنین نیکو بجز نیکو نبیند  
عیبجوئی گر تو عیب خویشتن را جستجو کن  
طاهری خواهی اگر درمان درد خویشتن را  
روز هر سوئی بگردان چشم دل را سوی او کن

### نمونه دیگر از اشعار ایشان

چيست دانی طریق اهل بهاء	بنده بنده بهاء بودن
خیرخواه جهانیان گشتن	خادم خلق بی‌ریا بودن
دست هر اوفتاده بگرفتن	یار بدبخت و بی‌نوا بودن
از مخالف هزار تیر جفا	خوردن و بر سر وفا بودن
شکر تقدیر خویشان گفتن	به رضای خدا رضا بودن
دیده عیب فروبستن	پرده ساتر خطا بودن
قانع رزق خویشان گشتن	از قیود طمع رها بودن
پیش شمس جمال غصن بهاء	کمتر از ذره در هوا بودن

غصن ممتاز گر کند تائید  
می‌توان بنده بهاء بودن

## عبدالاحسین شیرازی متخلص به شکوهی

### ترجیع بند

بشروا کز سماء عهد بها  
حضرت من اراده الله است  
آنکه اسما به حول او طائف  
حبذا جوهر ربوبیت  
امتحانی عظیم گشت عیان  
شاهد امر طلعت انا هو  
با ترانه سرودم این ترجیع  
از عبودیت شه میثاق  
شمس عهد بها نمود اشراق

البشاره جهان ز نو جان یافت  
هر کسی کز هوی نشد مزکوم  
بلبل عشق گلبن انا هو  
نغمه بلبل از نعیب غراب  
سرابهی که عصمت کبری است  
رمز توحید را ز عهد قدیم  
نیر عهد را چو شد مرآت  
از عبودیت شه میثاق  
شمس عهد بها نمود اشراق

ساقی از نو بدور شد هی هی  
راقداً فی المهاد گوئی باز  
شعله نخله تجلی را  
باز در سرّ سرّ ابهائی  
یا تعالی که وجد مشتاقان  
فتح باب امیدواری‌ها  
از پی عهد مرکز میثاق

تازه چون طرز و طور شد هی هی  
جذبه فرمای کُور شد هی هی  
فورانی بفور شد هی هی  
نوبت فکر و غور شد هی هی  
تا ثریا ز ثور شد هی هی  
دیدی آخر چطور شد هی هی  
ساقی از نو بدور شد هی هی

از عبودیت شه میثاق

شمس عهد بها نمود اشراق

## عبدالعلی شهمیرزادی معروف به معلّم و متخلّص به شهاب

### قسمتی از یک قصیده

بعد صعود جمال غیب ز عالم  
آب حیات از دو لعل گوهر بارش  
لاله صفت آنکه یافت تازگی از وی  
ناقض عهد ار مقام او نشناسد  
لیک سلیمان و اهرمن به همه عصر  
نیست مرا غیر درگه تو ملاذی  
وصف تو گفتن نه حدّ من بود ای شاه  
حمد تو و نطق الکنم به چه ماند

حضرت عبدالبهاست بر همه مولی  
موج زند روز و شب چو موج دریا  
زنده بماند به دهر همچو مسیحا  
نی عجب از شمس محتجب شود اعمی  
بوده مقابل ز عهد آدم و حوا  
نیست مرا جز به حضرت تو تولا  
قطره چسان دم زند ز پهنه دریا  
ذره و خورشید یا که پشه و عنقا

سوی شهاب غمین زار نگاهی  
کش نبود جز رضات هیچ تمنا



## عبدالله زرقانی متخلص به فاضل

### غزل

شکر الله که در میکده باز است هنوز  
جام عالم نشود از می گلگون خالی  
خانه عشق خرابی نپذیرد هیئات  
سر آن زلف دوتا را که تواند پیچید  
تا که مجنون به جهان است یقین لیلائی است  
این نیازی که تو داری خبر از ناز دهد  
تا جهان بوده فرازی و نشیبی بوده است  
دل سودازده بی دوست نگیرد آرام  
شبهه در زندگی خویش جهالت باشد  
می فروشی صفت محرم راز است هنوز  
شمع این مصطبه در سوز و گداز است هنوز  
قبله برجاست هلا وقت نماز است هنوز  
که دل اندر خم آن زلف دراز است هنوز  
دل محمود پر از عشق ایاز است هنوز  
کار دل بستۀ این راز و نیاز است هنوز  
رونق میکده زین شیب و فراز است هنوز  
کاین حمامی است که در چنگل باز است هنوز  
که تو را جان بود و چشم تو باز است هنوز

فاضلا غصه مخور حضرت غصن اعظم

داورشش جهت و بنده نواز است هنوز

## عبدالوهاب گلشن اصفهانی متخلص به گلشن

### قسمتی از یک قصیده ایشان

کنون ز همت این قوم از پس چل سال  
به کیش حضرت عبدالبهاء شدم وارد  
زهی به رتبه آن آستان که در هر صبح  
شها غلام تو تا گشته‌ام سزد که زخم  
کسی که بنده درگاه تو شود چه عجب  
مدایحت ننویسم ز صد هزار یکی  
ز ابر مرحمت خویش کن شکفته مرا  
اساس دین نبی و نبی تزلزل یافت  
چنان ز سعی تو دین گشت محکم و ستوار  
عطیه تو کسی را نمیکند محروم  
ز بحر لطف تو بی بهره هیچکس نشود  
ز بیم عدل تو نبود عجب اگر زین پس  
قفس شکستم و از پای برگسستم دام  
شهی که عالم ایجاد از او گرفته نظام  
به پای خویش درآیندش خسروان بسلام  
به بام طارم افلاک بارگاه و خیام  
که در رسد ز سروشش بگوش جان الهام  
شود مداد اگر بحر و گر شجر اقلام  
چنانکه باغ شود ز ابر خرم و پدرام  
ولی دوباره ز سعی تو هر دو جست قوام  
که بوقییس از او محکمی نماید وام  
برند قسمت از او هر یک از خواص و عوام  
طبق طبق در از این بحر می برند مدام  
نهد بدیده خود با شه آشیان حمام

به گلستان درت تا مقیم شد گلشن

شکفت غنچه بختش به گلشن ایام

## عزیزالله خان مصباح متخلص به مصباح

### قسمتی از یک قصیده

زدم لاجرم دست عجز و توسل  
برآوردم از عمق دل آه سوزان  
همی گفتم از راه دُلّ و تبّل  
ز تأثیر تاب و تب هجر رویت  
ایا ابر نیشان رحمت فامطر  
شد آن التهاب و بُد آن ابتهالم  
به بزم حقیقت مرا رهنمون شد  
بلی قلب پر حرقت و چشم گریان  
شد انسان چشمم در آن صحن مینو  
شه بندگی مرکز عهد ابهی  
سنیّ المزایا عظیم المناقب  
بزرگان تحقیق در محضر او  
حکیمان منطق در پیشگاهش  
مرا داد چون بار از راه رأفت  
تبسم کنان مرحبائیم گفتا  
زدود از دلم غم به لیخند شیرین  
فانست ناراً صفی قلب موسی  
زناری برافروختم کابن عمران  
تو گوئی که آمد دلیل طریقم  
به دامن منزل شناسنده دل  
ز دیده فرو ریختم غیث و ابل  
که ای دل به وصل تو مشتاق و مایل  
مرا روح مجروح شد جسم ناحل  
ایا شمس جود و عنایت فاضل  
به درد دل خسته درمان عاجل  
همان آتش و آب نعم الدلائل  
به ارض مقدّس مرا گشت موصل  
منور به دیدار انسان کامل  
پناه یتیمان ملاذ ارامل  
بهیّ السّجایا وسیم الشمایل  
چو در حضرت علم اقوام جاهل  
چو در چنگل باز مرغان بسمل  
به درگاه خود آن جمیل الخصائل  
وزآن مرحبا رنج ها گشت زائل  
رود از سرم هُش به مشی مُهرول  
بانوارها فی اعزّ المعائل  
از آن مصطلی گشت در کوه کرمل  
پی طیّ مقصد هزاران مشاعل

ز بام و درم مژده وصل آمد  
به تبشیر نزدیکی کوی سلمی  
به تسبیح یزدان هماهنگ دیدم  
در افسانه‌های کهن بس حقایق  
چه درهای معنی که بگشود بر رخ  
لباب خرد دیدم آنها که بودی  
مساعدا شد اقبال و هم بخت مقبل  
شنیدم ز هر سو صدای جلاجل  
بحور و صحاری صخور و جنادل  
نهان دیدم و رمزها در هیاکل  
ز اسرار و شنو و بودا و هرقل  
به چشم اندرم چون قشور عناصل

بس الفاظ کآنرا اباطیل خواندم  
به معنی همه حق بُد آنها نه باطل

### غزل

از هجر آن روی زیبا یکباره خون شد دل من  
بر باد داد آتش غم سرمایه و حاصل من  
سودای عبدالبهاء زد بر خرمن جان شراری  
کز دنیوی و دین برداخت یکسر سرای دل من  
گفتم دل من اسیر است در دام تو گفت آری  
دام دل مرغ داناست گیسوی مسترسل من  
پروانه‌وش سوختن را گشتم مهیا در آتش  
باشد که روشن نماید شمع رخس محفل من  
من پای بست جنونم افشانده بر عالمی دست  
فرزندگان گو بخندند بر حال لایعقل من  
ای مطلع آشنائی بیگانه با من چرائی  
از هرچه جزیات اینک خالی شده منزل من  
ذرات جان از الستم شد در هوای تو طائر  
هم از ازل شد مخمّر با مهتر آب و گل من  
با تیغ بی باک ابرو خونم مباح ار شمارد  
بخشد ز نوزندگانی بر جان و تن قاتل من  
دل گرچه بیت‌ال‌حزن گشت بحر بلا موج زن گشت  
غم نیست چون مهر آن مه کشتی شد و ساحل من  
واماند هوش و خرد را ناقه ز قطع منازل  
تا لیلی مستی و عشق بنشست در محمل من

ز ادريس دل بايدم جست اسرار جانبخش حكمت  
ورنه خود از علم رسمي حل كي شود مشكل من

ره گرچه دوراست مصباح اندیشه‌ای نیست چون هست  
در طی اسفارِ معنی الطاف او شامل من

### قسمتی از اشعار ایشان

از سرگرفت فرّ جوانی را	لیکن غمین مباح که چرخ پیر
یکسر قلوب قاصی و دانی را	گسترد سایه شمس بها بر سر
زآن شاه یافت حرزِ یمانی را	رنجور و خسته کالبد کیهان
محکم اساس‌ها و مبانی را	عبدالبهاء بکلک بیان فرمود
مبذول داشت تازه روانی را	ممتاز غصن بر جسد گیتی
اسرار همچو دُرّ عمانی را	امواج لجهّ احدیت باز
چون در خیام حور جنانی را	مقصور در قصور سرائر داشت
یابی سعادت دو جهانی را	بس برنیایدت که از این آئین
خرّم شکوفه‌های امانی را	بشکفته در حدیقه دل بینی
دارد جداول حیوانی را	تأیدش از مجاری جان جاری
سازد بحور سحر بیانی را	اعجازش از منابع دل نابع

ما گوهری نه‌ایم و نمی‌دانیم  
زین دُرّ شاهوار گرانی را

### غزل

شورها بی‌پرده کرد آهنگ تار موی او  
باشد اندر مذهب عشاق ایمان نیز کفر  
جلوه‌گر شد طلعت عبدالبهاء خورشیدسان  
شاد جانی کز تب و تاب غم عشقش گداخت  
بلبل دل تاب خار هجر چون آورد اگر  
گرچه از کویش سفر کردم کی از یادم رود  
طوف تن بر کعبه‌گریکبار باشد طوف جان  
میل آزادی نباشد هرگزش مرغ دلی  
ساخت کار ما همایون نغمه یا هوی او  
عاشقان را بس بود منظور روی و موی او  
چشم آفاق معانی روشن است از روی او  
زنده آن سرکز سر مهر و وفا شد گوی او  
می نه بشنیدی ز گل‌های حقایق بوی او  
آن تبسم‌های شیرین و آن قد دلجوی او  
هست پیوسته مرا بر کعبه ابروی او  
کو گرفتار است در دام خم گیسوی او

جز خطا مصباح ناید هیچکار از دست ما  
جز عطا امری نمی‌زیبید ز خُلق و خوی او



### غزل

تا اسیر طره عبدالبهاء کردی مرا  
زر نمودی تا مسم از دولت اکسیر فقر  
غسل دادی جامه تقوای من در خمّ می  
ساختی بر رخ پریشان گیسوان چون کمند  
کشتی من گرنه در گرداب افکندی چسان  
عشق آتش کی زدی بر خرمن هستی من  
قطع کردی گره آمیدم از هر سو چه باک  
دادیم بر چشمه تقدیس الاّ الله ورود  
شکر احسان تو چون گویم که از روی کرم  
گرنه الطاف عمیمت شامل احوال بود

دادی آزادی و از هر غم رها کردی مرا  
مالک جان بی نیاز از ماسوی کردی مرا  
پاک از آرایش زهد و ریا کردی مرا  
پای بست دام زنجیر بلا کردی مرا  
روی دل از ناخدا سوی خدا کردی مرا  
گرنه از هر توشه بی برگ و نوا کردی مرا  
از کسان بیگانه با خویش آشنا کردی مرا  
خارج از ظلمت سرای بئر لا کردی مرا  
خاک راه حضرت مولی الوری کردی مرا  
با کدامین خدمت این دولت عطا کردی مرا

پرتو خورشید وصل آنگاه بر مصباح تافت  
کز حجاب ما و من یکسر جدا کردی مرا

### غزل

جان فدای دوست کردم قرب جانان یافتم  
کردم از پای خرد نعلین خودبینی برون  
پیش از آن کاوازه قالوا بلی گردد بلند  
چشمه‌ها کردم روان از چشم در شب‌های هجر  
بس به مشکل‌ها فتادم از پی دیدار او  
با حجاب تن کسی ره در حریم جان نیافت  
دیدم اندر راه او هر آفتی را عافیت  
خیمه در صحرای عشق افراختم از شهر عقل  
قصر دنیا تنگنای گور دیدم ای عجب  
آسمان و گردشش را آزمودم بارها  
کردم اندر خانه تن پرسشی از حال روح  
از مددکاری الطاف طیب درد بود

ریختم خرمهره و لعل بدخشان یافتم  
تا ز طور دل چو موسی نار یزدان یافتم  
نشوه‌ای از پیمانۀ سرشار پیمان یافتم  
آری اندر ظلمت آخر آب حیوان یافتم  
تا نپنداری که وصل دوست آسان یافتم  
از خزف بگذشتم آنکه در و مرجان یافتم  
هر بلائی را سرور جان و وجدان یافتم  
واندر آن وادی گروهی محو و حیران یافتم  
آنچه در چشم تو آباد است ویران یافتم  
ای بس او را سخت کین و سست بنیان یافتم  
یوسفی را گاه در چه گه به زندان یافتم  
گر به اقسام حیل دامن درمان یافتم

باز امشب در گلستان ثنا مصباح را  
با هزاران نغمه دلکش غزلیخوان یافتم

### غزل

کاش که پرده افکند باد صبا ز روی او  
خرمن هستی مرا پاک بسوخت آن صنم  
سالک هر ره می شدم در طلب وصال وی  
طالب مسلک جنون زآن شده‌ام که تا مرا  
گرچه مرا زبخت خود نیست چنین گمان ولی  
نشأه روح بخش می کی رود از سرش برون  
حضرت غُصن اعظم ارطیع مرا مدد کند  
تا نکنم نثار وی جان و سر و روان و تن  
شعله خویش افکند گر به جفا در آتشم  
تا دل مرده‌ام مگر زنده شود به بوی او  
بسکه شراره زد به دل آتش عشق روی او  
حلقه به هر دری زدم از پی جستجوی او  
بند به گردن افکند سلسله‌های موی او  
جذبۀ عشق عاقبت می کشدم به سوی او  
آنکه هم از الست شد مست می سبوی او  
عمر عزیز سر کنم بر سر گفتگوی او  
دست ندارم از طلب پا نکشم ز کوی او  
باد روان و جان من برخی خُلق و خوی او

در دلش آرزو کند خستن قلب ناتوان  
نیست عزیز را به دل هیچ جز آرزوی او

### غزل

ای فتح هند و چین و عراق و حجاز کن  
دست عنایت نگشاید اگر گره  
با چشم جنگجوی تو انصاف ده که چون  
ایمن ز فتنه کی شود ایام ای عجب  
چشم امید ما بسوی تست ورنه کیست  
در آرزوی روی دلارایت ای بهاء  
هشتیم پای بر سر افلاک تا شدیم  
جوئیم اگر بجز سر کوی تو قبله‌ای  
بر باد داده دانش و دین را چه نسبت است  
مصباح شد به میمنت لطف کردگار

آفاق را به علم و ادب سرفراز کن  
دیگر کدام دست بود عقده باز کن  
خلق جهان شوند ز جنگ احتراز کن  
چون تیغ ابروان تو شد فتنه ساز کن  
رخسار ملک را به عدالت طراز کن  
مائیم و سینه همه سوزوگداز کن  
بر دامن تو دست توسل دراز کن  
دوریم از حقیقت و رو بر مجاز کن  
با زاهد ریائی و شیخ نماز کن  
دل از جهان گسسته و روی نیاز کن

بر آستان عبد بهاء آفتاب عهد  
آن کافت دل آمده با چشم ناز کن

### غزل

سوخت جانا آتش هجرت سراپای وجودم      برمرادت غم زهم بگسیخت یکسرتار و پودم  
عرصه هامون و صحرا گشت چون دریای قلزم      بسکه شد ز آه درون بر طارم افلاک دودم  
تن مرا فرسوده گشت از روزگار و موی بر سر      در جوانی شد سپید از محنت چرخ کبودم  
آفت جور توام از صدهزاران عافیت به      زین حکایت‌ها نینداری در شکوی گشودم  
زخم آلام و حوادث مرهم خودبینی آمد      بارها در عمر خود این نکته را من آزمودم  
در میان جان و جانان نیست جز هستی حجابی      برق عشقی کوکه تا آتش زند بر هست و بودم  
اوج طیردل نه محدود است چون مرغان خاکی      پر و بالی ده که تا برهاند از قید حدودم  
لشگر غم سیل آسا گو فرو بارد ز هر سو      درع تسلیم است و حصن التجا رب الجنودم  
یافتم بر درگه عبدالبهاء عز غلامی      افسر آزادگی بر فرق و آزاد از قیودم

دردمند و خسته ام مصباح لیکن نیست هرگز  
دست حاجت جز به دامان خداوند و دودم

### غزل

ای رخ زیبای تو منظر اعلای من  
زهر جفایت به کام شربت چون انگبین  
باغ و گلستان انس کلبه احزان دل  
شرع خرد نسخ کرد مصحف شیوای عشق  
تافت به کاشانه‌ام دوش به وقت سحر  
گفتمش ای دلنواز درد مرا چاره چیست  
گفت نهانم بگوش چشم ز عالم بیوش  
گفتم اگر ز ابر فضل بذل کنی رشحه‌ای  
گفت اگر دست فضل نیست مددکار و یار  
یافت ازین جذبه‌ام آینه دل صفا  
ای شه اقلیم عهد فرع اصیل بها  
همسفران مرا زاد و ره آورده‌است  
ایمنم از بیش و کم فارغم از قید و غم

خاک کف پای تو مسجد اقصای من  
ثوب بلایت به تن حله دیبای من  
خون دل و اشک چشم باده و صهبای من  
دفتر دانش بسوخت خاطر شیدای من  
پرتو روی نگار فیض مسیحای من  
کز تف حمای هجر بسوخت سرپای من  
باشدت ار آرزو چهر دلارای من  
تازه و خرم شود سر سویدای من  
کحل بصر چون شدت خاک کف پای من  
رنگ حمیا گرفت ساغر مینای من  
حضرت ممتاز غصن دلبر یکتای من  
نیست بجز ذل و عجز توشه و کالای من  
تا که به دامان تُست دست تولای من

حجره ویران دل شکر که مصباح را  
مخزن یاد تو شد نیست دگر جای من

### غزل

ای خوشا بوی عنبرآمیزش      حبّدا      طرّه      دلاویزش  
چشمه آب زندگانی چیست      خاک      کوی      عبیرآمیزش  
خنک آن دل که غرقه در خون کرد      تیر      مژگان      فتنه انگیزش  
خفته در ساحل سلامت اگر      هست      ز آفات      بحر پرهیزش  
نشکبید جریح ناوک عشق      از      بلا      و آتش شررخیزش  
همه سیلاب دیده و دل بود      ساقی      دهر      جام لبریزش  
گلشنی جو که بر ورق نرسد      دست      جور      شتا و پائیزش  
روی عبدالبهاست آنکه جهان      زنده      دارد      شمیم گلپیشش

جان مصباح هدیه‌ایست حقیر  
گر پذیرد ز عبد ناچیزش

## عصمت خانم مشهور به طائره متخلص به طائر (طائر طهرانی)

### غزل

اشگ چون کم شود از دیده برون خون آید  
آنچنان جوش زند خون دل از چشمه چشم  
گر خرامان گذرد سوی چمن دلبر من  
کوه و صحرا همه پُر ز زمزه عشق شود  
نیش مضراب طرب پرده عشاق درید  
زاهد شهر گر آن فتنه دوران بیند  
دیده‌ای بر سر راهش چو زلیخا دارم  
تا پس از خون دل از دیده چه بیرون آید  
کز بُن هر مژه‌ام سیل چو جیحون آید  
سرو شرمنده از آن قامت موزون آید  
گر ز حی<sup>(۱)</sup> ناقه لیلی سوی مجنون آید  
آه از آن لحظه که این ساز به قانون آید  
ترک تقوی کند و واله و مفتون آید  
تا کی آن یوسف من با رخ گلگون آید

بندهٔ عبد بهاء هر که شود چون طائر  
عارش از ملکِ جم و مکننتِ قارون آید

۱- حی به معنی زنده، قوم، قبیله، محله (فرهنگ عمید و فرهنگ سعدی اثر ا. حامدی ربّانی)



## عقیف نعیمی

به مناسبت یکصدمین سال صعود حضرت عبدالبهاء

## گنج پنهان هزاره

تو را ای زاده نور و ستاره	تو را ای گنج پنهان هزاره
تو ای روشن ترین تعبیر انسان	تو ای آوای جان بخش نیستان
تو را ای کهکشان عشق و امید	تو را با چشم جان باید که کاوید
توئی رویای انسان از ازلها	توئی جان مایه شعر و غزلها
تو در رویای اسطوره نیائی	تو خود اسطورهها را می نمائی
توئی آن راز پنهان نازنینا	سراج کون و امکان نازنینا
تو ای روح و روان و جان هستی	تو از جام کدامین باده مستی
تو را شمع وجودت سوخت اما	جهانی را ز نو افروخت اما
ز اسم تو سر ایران بلند است	ز رسمت پای زشتیها به بند است
اهورائی چو بوده گفتمان	بزرگان محو تدبیر و بیان
جهان تاریک و سرد و پرزکین است	تو گفتی شأن انسانی نه این است
ز وحدت گفتی و صلح و محبت	تو برکنندی اساس کین و نفرت
تو بر شأن زنان با ما بگفتی	تو در وحدت ادیان بسفتی
تو ای آئینه و همزاد خورشید	جهان کی چون توئی دیگر توان دید
تو فخر مردم ایران زمینی	که جز عبدالبهاء خود را نبینی

تو فخر مردم ایران زمینی  
که جز عبدالبهاء خود را نبینی

## علی اشرف لاهیجانی متخلص به عنذلیب

### حضرت عبدالبهاء

حضرت عبدالبهاء شمس الهدی سرالوجود      مرکز عهد الهی مظهر ربّ الجنود  
از پی اعلاء امر مالک غیب و شهود      زد علم اندر اروپا با جنود علم و جود  
بهر خیر و وحدت نوع بشر این کار کرد  
این خبر را هر که عادی شد به شرّانکار کرد  
رایتش الله ابهی آیتش خُلق عظیم      لشگرش اسماء حسنی یاورش حیّ قدیم  
معجزش علم لدنی مقصدش صلح عمیم      آستانش بس رفیع و آستینش بس کریم  
رحمتش بی منتهی و زحمتش بی انتهاست  
در حقیقت بنده مخصوص بی مثل بهاست  
نیر خاور بملک باختر اشراق کرد      شمس پیمان تابش اندر انفس و آفاق کرد  
باختر را همچو خاور مجمع عشاق کرد      این دوزد را متحد از قوت میثاق کرد  
قوت میثاق غالب بر قوای عالم است  
قوتش از پنجه و بازوی اسم اعظم است  
ای اروپا روشن از نور خدا گردیده‌ای      مستضی از پرتو شمس هدی گردیده‌ای  
مستنیر از طلعت عبدالبهاء گردیده‌ای      منظر روح و فؤاد اولیاء گردیده‌ای  
زانکه گشتی موطئ اقدام مولای کریم  
حضرت عبدالبهاء ذوالجود و المجد العظیم  
آنکه کرد از مقدمش رشک جنان پاریس را      تا بتقدیس و ثقی دعوت کند قسّیس را  
قائل تثلیث یابد سازج تقدیس را      پیروی در دین نماید پطرس قدّیس را  
پطرس ایمان بر مسیح آورد و بر کل میرشد  
شخص ماهی گیر مسکین مرد آدم گیر شد

آری از ایمان ابوذر سید ابرار گشت      پولس غافل بایمان سرور اخیار گشت  
قبطی نادان ز ایمان مطلع اسرار گشت      لیک کنعان پور نوح از فلک دین فرار گشت  
غرق شد مطرود شد مردود شد معدوم شد  
محو شد مفقود شد مأیوس شد محروم شد  
در صعود اسم اعظم دشمنان بودند شاد      کآفتاب نور افشان چهره در مغرب گشاد  
بحر امواج علوم و حکمت از نور اوفتاد      سدره طوبی ز پا افتاد از این تندباد  
غافل از آن کان شجر را هست غصنی بیهمال  
بعد اسم اعظم او برقع گشاید از جمال  
مشتعل آفاق را از نار ربّانی کند      منجذب عشاق را از وجه سبحانی کند  
مردگان را زنده از انفاس رحمانی کند      غرب را چون شرق نورانی و روحانی کند  
آشکارا مینماید در جهان دین بها  
منتشر سازد اندر عالم آئین بها  
می‌کند بعد از بها بانگ عبودیت بلند      مینماید مستمندان جهان را ارجمند  
سرکشان را با عبودیت درآرد در کمند      سرنتابد از کمندش هیچکس از پند و بند  
هر سری کاندرا کمندش اوفتاد آزاد شد  
سایه‌اش بر هر خرابی اوفتاد آباد شد  
زینت فرق همایون کرد تاج بندگی      کرد روشن در وثاق جان سراج بندگی  
حفظ این مصباح کرد اندر زجاج بندگی      تا ابد طبع جهان یابد مزاج بندگی  
طینت عالم شود ز آب عبودیت خمیر  
و از عبودیت اسیران جهان گردند میر

### قسمتی از یک قصیده

فزون از این منما عندهلیب دل‌ها ریش	که اختصار نکوتر حذر کن از اطناب
برار دست به سوی خدای بی مانند	بسای چهره به باب مفتح الابواب
که یا بها ز کرم از گناه ما بگذر	ز کرده توبه نمودیم انک التواب
به عهد خویش نما یا بها مرا ثابت	به فضل و جود و کرم یا بها مرا دریاب
مرا به حضرت عبدالبهاست روی امید	ترحمی که مرا شد بدل به شیب شباب
تو قلزم کرم و کشتی نجاتی و من	غریق بحر گنه و ارهانم از غرقاب

مرا وصال حقیقی و قرب روحی بخش

انا الفقیر و انت المهمین الوهاب

### قسمتی از یک قصیده

چون آن ملیک غیب‌دان دامن فشان شد زین جهان  
زد در فضای لامکان با صد شهنشاهی قدم  
بگرفت عهد از ماسوی کز بعد من عبدالبهاء  
فرمانده و فرمانروا می‌باشد از حکم قدم  
گرگان آدمخوارِ دون هستند در عالم فزون  
از فضل خود کردم کنون او را شبان این غم  
بزم الست آماده شد صهبای دیگر داده شد  
سرمست از این باده شد هر عاشقی عالی هم  
ای مظهر فیض خدا ای طلعت قدس بقا  
ای حضرت عبدالبهاء ای صاحب لوح و قلم  
در کشور امر بهی تو خسرو فرماندهی  
تو پادشاهی کل رهی تو خود خدیوی کل خدام  
اندر گفت بیضا بود اعجاز صد موسی بود  
بس سدره سینا بود از بهر تعظیم تو خم  
تو بنده خاص حقی محو جمال مطلق  
لیک آن حسود از احمقی کردت به دعوی متهم  
دعوی چه حاجت آنکه را گردید منصوص از خدا  
در باره اش کلک بها بنموده هر شانی رقم  
کرده گمان آن بوالحسد باب هدی را کرده سد  
کی بر صمد ضری رسد از جسم بی روح صنم  
جبل حیل می‌افکنند تا پنجه با موسی زند  
غافل که از بن می‌کند ریشه خود از تیشه ستم

با هر حقی اندر جدل بوده است شیطانی دغل  
 چون با بهاءالله ازل یا با محمد بوالحکم  
 افکنده از غل و حسد فی الجید جبل من مسد  
 نار حسد سوزد جسد واندر جگر آرد ورم  
 روح شعور از ناکسان رفت و شدند اموات سان  
 ورنی چنین انسان چسان ندهد تمیز شهید و سم  
 وسواس شیطانی رمد می آرد اندر چشم بد  
 خفّاش ظلمانی کند بر تابش خورشید ذم  
 از رنگ و بوی گل بود بی بهره دایم تا ابد  
 هر کوبود از بخت بد عاری ز فیض چشم و شم  
 ای یوسف خورشید او از هجر آن روی نکو  
 از دیده عشاق تو هر دم چکد بر چهره دم  
 برخاک چون پا می نهی بروی دوصد جان میدهی  
 افلاکیان از آگهی بوسند جای هر قدم  
 محو حق و مات حقی آئینه ذات حقی  
 حاکی ز حالات حقی در کل اطوار و شیم  
 بر بندگی دل بسته‌ای وز وصف امکان رسته‌ای  
 با نفس حق پیوسته‌ای چون صورت و معنی بهم  
 هان ای خلیل بت شکن درهم شکن بت‌های من  
 هان ای مسیحای زمن در جسم من روحی بدم  
 هر مشکل از حکم تو حل فضل تو باشد لم یزل  
 ظاهر چون نار اندر جبل باهر چه نوری بر علم

چون ماهی دور از یمَم غلطان به صحرائِ غَمَم  
از فضل خود کُن خرمم افکن مرا در قطبِ یم  
هر چند در سجنی ولی حلال جمله مشکلی  
ای از تو خرم هر دلی ای از تو زائل هر اَلَم  
از فرط غم افسرده‌ام پژمان و هم پژمرده‌ام  
کن زنده جان مرده‌ام ای روح‌بخشای اُمَم  
از بس که هجران دیده‌ام کم گشت نور دیده‌ام  
وز بار غم گردیده‌ام بشکسته پر بر بسته دم  
بر عندلیب این چمن میسند این حزن و مَحَن  
ای واقف سِر و علن ای کاشف هر هَم و غَم  
بر این غریب بینوا بر این اسیر مبتلا  
فضلی بکن رحمی نما یا ذالعیطاء یا ذالکرم

### قسمتی از مسدّس

شاه اقلیم بقا میرعما سرّ خدا شمس افلاک علا بحر سخا ابر عطا  
حاکم ارض و سما اصل وفا وجه بها غصن اعظم شه اکرم مه خورشید لقا  
که کند مهر و مه از چهره او کسب ضیا  
آنکه آئینه رخسار شه ذوالمنن است

ای کریمی که کرم شیوه دیرینه توست مطلع شمس بها روی چو آئینه توست  
مخزن جمله اسرار و حکم سینه توست روح قدس صمدی خازن گنجینه توست  
چاک آن سینه که مستور در او کینه توست  
شاهبازی که نپرد به هوایت زغن است

عهد میثاق تو را کرده خداوند محک به تو ممتاز شود طلعت شیطان ز ملک  
مستضی است ز رخسار تو خورشید فلک مستفیض است ز فیض تو سما تا به سمک  
مرده است آنکه کند در تو و آثار تو شک  
وآنکه ساجد نشود پیش جمالت وثن است

ثمر سدره توحید توئی ها که توئی گوهر معدن تفرید توئی ها که توئی  
نور چشم مه و خورشید توئی ها که توئی در خور طاعت و تمجید توئی ها که توئی  
معطی قدرت و تائید توئی ها که توئی  
سوده بر خاک درت پادشهان را ذقن است

تا نهادت ز عبودیت حق بر سر تاج به تودادند شهان دین و دل و ملک و خراج  
زین عبودیت دریای کرم شد مواج شمس طالع شد و خاموش نمودیم سراج  
روشن از شمس عبودیت تو شد شب داج  
وین مواهب همه از فضل ملیک زمن است



بسته دل‌ها به خم زلف عبیرافشانت      مرده را زنده کند لعل لب خندان  
قطره‌ها بحر کند موج یم احسانت      برگزیده است تو را از همه کس یزدانت

جان شریف است به شرطی که شود قربانت

داند این نکته هر آن کو بحقیقت فطن است

پرده برداشت ز رخسار تو خلاق و دود      تا شود صنع بدیعیش به خلاق مشهود  
عهد میثاق تو بگرفت ز ذرات وجود      همه را ساجد درگاه تو بنمود ز جود

باید از جان و دل آریم به سوی تو سجود

این سخن شمع فروزنده هر انجمن است

نیست امری که گواهی دل آگاه تو نیست      در جحیم است که در سایه خرگاه تو نیست  
بی نصیب از همه چیز آنکه هواخواه تو نیست      تیره آن دل که منیر از رخ چون ماه تو نیست

آن که ناظر نبود ساجد درگاه تو نیست

گر سلیمان زمان است بتر ز اهرمن است

ساجد درگاه قدس تو جنود ملکوت      طائف حول تو سکان فضای جبروت  
عاشق و واله و شیدای تو اهل لاهوت      محو رخسار دل آرای تو خلق ناسوت

دل ارباب صفا بسته به دام گیسوت

اصفیا را همگی بر سر کویت وطن است

ماهرویان همگی بنده تو شاه همه‌ای      گل‌عداران همگی ذره تو ماه همه‌ای  
باب آموزش عصیان و گناه همه‌ای      پادشاه همه‌ای پشت و پناه همه‌ای

خیرخواه همه‌ای هادی راه همه‌ای

به وجودت همه ذرات جهان ممتحن است

گیسوانت ظلمات است و لبّ آب حیات      زین دو مشهود بود عین حیات و ظلمات  
خضر ایّام تو میباشی و کشتی نجات      شد مزین به شئونات تو اسماء و صفات  
حاکمی اسماء و صفات همه از جوهر ذات  
جلوه‌گر عاشق و معشوق زیک پیرهن است

ما به جان بنده حکم تو و فرمان توایم      همه از روز ازل بسته پیمان توایم  
چون گدایان همگی دست به دامان توایم      روز و شب منتظر رحمت و احسان توایم  
همه ای ابر کرم تشنه باران توایم  
زانکه بحر کرم و موهبت موج زن است

چو توئی منبعث و منشعب از اصل قدیم      هست احسان و عطا شأن تو ای ربّ کریم  
ما خطاکار ولی هست عطای تو عظیم      زنده از فیض عمیم تو بود عظیمِ رمیم  
دستگیری بنما از همه از فضل عمیم  
کز تُولّای تو برگردن دل‌ها رسن است

در گلستان حقیقت توئی آن گلبن ناز      که دوصد بلبل روح است به ذکرت دمساز  
همه را دل به تو خوش دیده به رخسار تو باز      عندلیب آمده با زمزمه عجز و نیاز  
ز تو خواهد که نماید به هوایت پرواز  
پر شکسته است ولی مرغک شیرین سخن است

### هوالاتقدس الاعظم

جانان که شیرخورده ز پستان بندگی      اکنون چو سرو رسته ز بُستان بندگی  
چون گل شکفته شد ز گلستان بندگی      شد نکهتش ادیب دبستان بندگی  
شد طلعتش چراغ شبستان بندگی  
سرّ خدا ز طور تجلیّ چو رُخ گشود      اهل نفاق را همگی منصع نمود  
بنمود پس عیان ید بیضا ز جیب جود      آثار سحر و صولتِ فرعون را زدود  
موسی مصر عهد به ثعبان بندگی  
حکم توجّه از ملک مبداء و معاد      منصوص گشت و مخصوص از بهر منّ اراد  
با اینکه هست حق را هم غُصن و هم مراد      اکلیل بندگی بها را به سر نهاد  
با صدشرف نشست در ایوان بندگی  
عشّاق ساغر از حُم پیمان او زدند      آفاق را صلا به سوی خوان او زدند  
اهل وفاق خیمه به سامان او زدند      شاهان تمام دست به دامان او زدند  
آن شه چو بر کمر زد دامان بندگی  
آن ناقص حسود ندانم چه سود یافت      توفیق اتباع کجا هر حسود یافت  
آنکس که سربخاکِ در دوست سود یافت      خُضر وجود عاقبت از فضل وجود یافت  
آب بقا ز چشمه حیوان بندگی  
تا پرده برفکند ز رخ سرّ کردگار      در ملک گشت سرّ عبودیت آشکار  
اشجار بوستان بها گشت باثمار      ارواح مشکبو شد و آفاق مشکبار  
از نافه غزال بیابان بندگی  
اندر جهان دمید سرافیل صور عهد      روشن شد از تجلیّ و اشراق طور عهد  
مستند عاشقان ز شراب طهور عهد      تبدیل یافت ظلمت امکان به نور عهد  
طالع چو گشت کوکب رخشان بندگی

ایزد به دست قدرت خویشش بیافرید      در مهد بندگی جمالش بیورید  
تا نور او ز سدرهٔ میثاق شد پدید      از بندگی حضرت عبدالبهاء دمید  
از آسمان دین مه تابان بندگی

بر لامکان چو کرد مکان مالک ظهور      روح وجود قبض شد از اهل نار و نور  
فرقی نماند در همه جا بین دیو و حور      بار دگر دمید سرافیل عهد صور  
وز نفعه‌ای گرفت جهان جان بندگی

کنعان روح گشت دگر باره مشک‌بیز      آمد بشیر و خاک شد از وجد مشک‌خیز  
وز نکهت قمیص هوا گشت مشک‌ریز      یعقوب را دهید بشارت که شد عزیز  
در مصر روح یوسف کنعان بندگی

جانان دمید از دم خود جان به عاشقان      کرد از کرم عنایت و احسان به عاشقان  
بنمود فضل و جود فراوان به عاشقان      پیمانه‌ای ز بادهٔ پیمان به عاشقان  
داد و گرفت از همه پیمان بندگی

شمس بها پدید ز وجه بهی اوست      هم بندگیش شاهد صدق شهی اوست  
آثار او دلائل شاهنشهی اوست      اعلام مجد و قدرت و فرماندهی اوست  
در هر بلد بلند بلند به اعلان بندگی

در بندگی یزدان ثابت بود چو کوه      حاشا که کوه را نبود اینچنین شکوه  
قد قام بالخضوع فخرت له الوجوه      با ناقضین عهد بگوئید کای گروه  
مانند او نمائید ایتان بندگی

آزادگان مقید پیمان او شدند      شهزادگان عبید و ثناخوان او شدند  
مه طلعتان مؤله و حیران او شدند      شاهان تمام بندهٔ فرمان او شدند  
بر نام خود نوشت چو فرمان بندگی

او را نمود شمس بها حرز عالمین      بگرفت عهد وی ز موالید ماء و طین  
کردش بعزّ و تمکین بر جای خود مکین      بر درگهش کهین و مهین چهره بر زمین  
با عجز و انکسار به عنوان بندگی

شمس جمال او چو بر آفاق جلوه کرد      وجه بها بدیده عشاق جلوه کرد  
نور خدا ز مطلع اشراق جلوه کرد      غلمان عهد و حوری میثاق جلوه کرد  
از غرفه‌های جنّت و رضوان بندگی

حزب فتور بین که به اسباب گونه‌گون      کردند حمله‌ها بدو صد حيله و فسون  
میخواستند رایت میثاق را نگون      آخر تمام رو به هزیمت نهاده چون  
آن شهسوار تاخت به میدان بندگی

عبدالبهاء نمود چو بر بندگی قیام      قد قامت القیمة و اهتزت العظام  
مبعوث در قیامت میثاق خاص و عام      گردیده خیره دیده اهل جنان تمام  
چون جلوه کرد طلعت غلمان بندگی

دل می برد ز لب به تبسم گشودنش      جان می دهد به مرده تکلم نمودنش  
حد زبان و خامه نباشد ستودنش      باشد دلیل مرکز میثاق بودنش  
بعد از نصوص یزدان برهان بندگی

از فیض ابر عهد ز گلزار جان و تن      سرزد شقیق و سنبل و ریحان و نسترن  
بلبل به نغمه آمد و طوطی شکرشکن      گردید سبز و خرّم و پرلاله و سمن  
گلزار دین ز بارش نیسان بندگی

امروز در ممالک ابداع و اختراع      جز من اراده الله نبود کسی مطاع  
تکلیف کلّ اطاعت و تمکین و اتباع      او آفتاب نورفشان ماسوی شعاع  
اشراق اوست شمع شبستان بندگی

انگشتری که نقش نگین جلیل اوست      عبدالبهاء در اصبع قدس جمیل اوست  
این امتیاز و موهبت اقوی دلیل اوست      امروز چیره مور ضعیف ذلیل اوست  
بر دیو و دَد به فرّ سلیمان بندگی  
از بندگی حضرت او هر که سر بتافت      وزوهم خود نسیجی چون عنکبوت بافت  
در هیچ جا مقام و مقرّ جز سقر نیافت      سوی سقر به جانب امثال خود شتافت  
هارب ز ظلّ سدره رضوان بندگی  
شاهای خیال روی تو گلزار و گلشنم      بر شاخسار حبّ تو باشد نشیمنم  
خواندی چو عندلیب گلستان ذوالمنم      بنما عنایتی که به هر عالمی زنم  
چندین هزار نغمه به الحان بندگی

### قسمتی از یک مخمس

خواست چون کند پنهان آن جمال تابان را      بگرفت قلم بنوشت لوح عهد و پیمان را  
بر جهانیان فرمود خاصه آل و اغصان را      من اراده الله است قبله اهل امکان را  
غصن اعظم ابهی فرع اصل ربّانی  
شاه عرش ابهی را او بنده دیرین است      جسم خلق انشا را او چو جان شیرین است  
هم مبین آثار هم مروج دین است      کردگار یکتا را عابد نخستین است  
عاشقان صادق را اوست دلبر جانی  
افسوس که بشکستند عهد شاه ابهی را      وز سنگ حسد خستند آن قلب مصفی را  
وز کین به میان بستند سیف غل و بغضا را      خفّاش صفت دشمن گشته نور بیضا را  
جا نموده از شومی در گلخن ظلمانی  
اسم اعظمش بنمود حرز و مقتدای ناس      از بعد صعود حق ناقضین حق شناس  
ادعا تراشیدند بهرش از پی وسواس      هم دوعین او حاکی است خود زعبده عباس  
نیست در عبودیت بهر حضرتش ثانی  
ذرات جهان ناطق کو خلیفه الله است      هم مرکز میثاق است هم ودیعه الله است  
هم مقصد عشاق است هم بقیه الله است      هم قلزم دانائی هم سفینه الله است  
وینان همه مستغرق در لجه نادانی  
ای عبد بهاء الله ای سرّ شه ذوالمن      خواندی چو مرا از فضل عندلیب این گلشن  
یک عنایتی مخصوص بنما زکرم بر من      تا پریم در آن گلزار تا رهم ازین گلخن  
کن نصیب این مهجور قرب و وصل روحانی

## در مدح و ثنای حضرت غصن الله الاعظم

ای ماه بی زوال ای آفتاب دین  
 نبود ترا شبیه نبود ترا قرین  
 فخر از تو می‌کند بر آسمان زمین  
 ایّاک نعبد ایّاک نستعین  
 در ذرّ هر ظهور از کلّ مرسلین  
 فرموده در کتاب محبوب عالمین  
 آدم نهفته روی در خلف ماء و طین  
 ثعبان از آستان بیضا از آستین  
 جاروب درگهت گیسوی حور عین  
 آن سدره را سزاست غصن اللهی چنین  
 ساینده ز انکسار بر درگهت جبین  
 همی آفرین نمود بر صورت آفرین  
 روی تو دلریاست خوی تو دلنشین  
 چرخ از جلال تست همواره مستعین  
 گرید بحال او اندر رحم جنین  
 از بندگان ضجیح از عاشقان حنین  
 از آب رحمت فطرت شده عجین  
 یک پرده برفکن زان چهر نازنین  
 اصوات دیگران نبود بجز طنین  
 روید ز خاک روح بر جای یاسمین  
 کس نیست در جهان بالقطع والیقین  
 هستی مطاع کلّ کلّ را توئی معین

ای سرّ ذوالجلال ای شاه بی قرین  
 در غیب و در شهود حقی بجز تو نیست  
 فیض از تو می‌برد خورشید آسمان  
 کرده ترا خدای معبود ماسوی  
 عهد ترا خدا بگرفته در الست  
 حکم توجّهوا بر کلّ ممکنات  
 بودی تو من اراد در آن زمان که داشت  
 ای موسی ز من کردی برون بملک  
 رخسار و قامت طوبی و جنت است  
 اثمار سدره گشت کلّ از تو آشکار  
 شاهان روزگار با وجد و افتخار  
 اندر شمایل هرکو نظر گشود  
 کوی تو جانفراست بوی تو روح بخش  
 مهر از جمال تست هر روزه مستضیی  
 گر سر ز بندگیت پیچد یک ز جهل  
 اندر فراق تو بر آسمان رود  
 ای چشمه سار جود خضر وجود را  
 تا منصعق شود دل‌های همچو سنگ  
 تا مرتفع شده است دلکش ندای تو  
 ای سروخوش خرام چون پا نهی بخاک  
 امروز خلق را غیر از تو مقتدا  
 باید شوند کلّ کلّ امر ترا مطیع



حکمت بود سریع امرت بود بدیع  
خرم کسی که کرد جان در رهت نثار  
شمس بها بود از طلعتت پدید  
مرده کسی که گشت محروم ازین رحیق  
صفّ نعال تو قصری بُود مشید  
ایمان کلّ منوط بر بندگی تست  
در حصن بندگیت کس را چه باک اگر  
اندر حریم قرب محرم تو بوده‌ای  
ای مالک وجود ناظر به فضل توست  
این طایر اسیر این مرغک حقیر

وجهت بود لمیع نورت بود مبین  
بدبخت آنکه بست آنی کمر به کین  
آب بقا بود در خامه‌ات ضمین  
زنده دلی که یافت بک جرعه زین معین  
حبّ جمال تو حصنی بود متین  
چه بنده کھین چه خواجه مهین  
دیوان راهزن باشند در کمین  
جانی که خود نبود روح الامین امین  
این ذره ضعیف این نملّه حزین  
این عندلیب زار این بی‌کس غمین

## در تعریف بهار و مدح حضرت من اراده الله غصن الله الاعظم

ساقی بیار یک قدحی زآن شراب ناب      زآن جوهر بقا که دمد روح در تراب  
از قطره بحر زاید و از ذره آفتاب      صد چشمه حیات کند جاری از سراب  
تا من از آن شراب بکلی شوم خراب

ساقی بیار باده مرا کن خراب و مست      زان باده‌ای که بود نهان در خم الست  
و امروز پیر میکده ختم ورا شکست      تا من چشم ازو کشم از غیر دوست دست  
تا برکشم ز چشم همه می کشان حجاب

ساقی بیار از خم میثاق ساغری      زآن خم کرم کن از می اشراق ساغری  
زان می چشان به زمرة عشاق ساغری      هم ده ز لطف بر من مشتاق ساغری  
تا در مشیب جلوه کند شاهد شباب

ساقی بیا که عید گل و موسم مل است      هر سو نوای قمری و آهنگ بلبل است  
روز تغنی آمد و وقت تغزل است      ساغر به دور آر که گاه تسلسل است  
گاه درنگ نیست بکن ساقیا شتاب

باد بهار می‌وزد اینک ز کوی دوست      آفاق را نموده معطر ز بوی دوست  
سنبل شده پریشان از تاب موی دوست      نسرین و ارغوان شده شیدای روی دوست  
وز موی دوست گشته سیه روی مشک ناب

ریزد سحاب لؤلؤ ناسفته کیل کیل      کوه و دمن ز لؤلؤ پُر کرده جیب و ذیل  
سر کرده باز از طرف کوهسار سیل      بر درّ و دشت سیل ز کهسار کرده میل  
دریا شده است درّه و دریا پراز حباب

در شرق و غرب غرش و اشراق رعد و برق      هر دم کند حجابی از چشم خلق خرق  
انوار حق نموده تجلی به غرب و شرق      تا نور را ز نار دهد هر فریق فرق  
تا راه را ز چاه بیابند شیخ و شاب

ساقی به جان دوست به عشاق کن سیل زان صاف باده‌ای که بود رشک سلسبیل  
کآتش ازو گلستان گردیده بر خلیل تا پرّ جان برآورم از وی چو جبرئیل  
تا از تراب گرم پرّان چو بوتراب

از کشور جسد سوی اقلیم جان پرّم وز تنگنای امکان بر لامکان پرّم  
وز خاکدان تیره سوی آسمان پرّم از این قفس برآیم و بر آشیان پرّم  
هم بشکنم سلاسل و هم بردم طناب

از چاه غم برآیم و افتم به راه عشق زان راه پی برم بسوی بارگاه عشق  
تا بنگرم به دیده دل روی شاه عشق تا برمد ز مشرق امید ماه عشق  
تا مشرق آید از افق جانم آفتاب

تا جان کند ز شمس حقیقت حکایتی تا دل کند ز نور هویت روایتی  
گردد وجودم از شه موجود آیتی مشهود گردد آیت و منصوب رایتی  
اسرار مبدء آید مشهود در مآب

مبدء جمال اقدس شمس بها بود شمس بها که موجد ارض و سما بود  
رجع و مآب جلوۀ سرّ خدا بود مخصوص ذات اقدس عبدالبهاء بود  
حکم توجّهوا که خدا کرده در کتاب

غصنی که برده حسنش از دلبران شکیب حصنی که هم مجیر جهان است و هم مجیب  
بحری که گشته موجش بر آسمان مصیب شمسی که آفتاب ازو می‌برد نصیب  
شاهی که ماه میزندش بوسه بر رکاب

از کل نمود مالک میثاق اخذ عهد از پیر سالخورده و از کودکان مهد  
کز جام غصن اعظم نوشید شیر و شهد باید نمود اکنون هرگونه جدّ و جهد  
تا طوق بندگیش شود زینت رقاب

شاه‌ها کتاب ناطق و سرّ خدا توئی      در لوح عهد آیت راجع و بدا توئی  
سلطان ذوالجلالی و عبدالبهاء توئی      مولی‌الوری و مالک ارض و سما توئی  
ربّ‌الوری نمودت مولی‌الوری خطاب

مولی‌الوری به غیر تو گفتن بکس خطاست      گر کس خطا نمود چه تقصیر بر خداست  
غیر از تو کس مقام توجّه خدا نخواست      ها خود کتاب عهد برین قول من گواست  
منخصوص شد بشخص تو این حکم مستطاب

یزدان ترا به صورت خویش آفریده است      در ذرّ خلقت از همه پیش آفریده است  
از بهر حفظ ملّت و کیش آفریده است      مرهم برای هر دل ریش آفریده است  
تا ماسوی ز فیض تو گردند کامیاب

تو آدم نخستی و مسجود ماسوی      بر عرش اختیارت حق داده استوا  
بر کلّ ممکنات کرده است پیشوا      مقبول هر که آمد در زیر این لوا  
مردود هر که شد دور از ظلّ این قباب

اسما تمام طائف حول جلال تست      طوبی غلام قامت خوش اعتدال تست  
پرنور شرق و غرب ز شمس جلال تست      روشن جهان ز چهر عدیم‌المثال تست  
با آنکه هست چهرت در زیر صد نقاب

توحید حق شد از الف قامتت پدید      بنیان دین ز کلک و بنان تو شد شدید  
قصر رفیع امر ز دست تو شد مشید      مشرک بود کسی که ز مهر تو دل برید  
وز بحر عذب گشت شتابان سوی سراب

آن طلعت هویت و آن قادر احد      داده ترا حکومت بی‌قید و شرط وعد  
یعنی تو هرچه کردی محبوب من بود      جا دارد ار به ضدّ تو خیزند از حسد  
بیرون روند جمعی از منهج صواب

یوسف زکاید و حقد حسودان شد اربه چاه      چاهش بدَل به جاه شد و سجن بارگاه  
در مصر دل عَلم زد و گردید پادشاه      وآنان شدند جمله سیه‌روی و عذرخواه  
کردند عاقبت همگی توبه و اناب

گیتی ز زلف غالیه‌سای تو مشکبوست      جان جهان توئی و جهان از تو کامجوست  
خلق ارچه دشمنند ندارند جز تو دوست      عالم تمام ریزه خور خوان جود توست  
فضل تو بینهایت و فیض تو بیحساب

یا راحم المساکین یا مالک الملوک      یا مظهر الحقایق یا مُذهب الشکوک  
هستی تو میر قافله ما اشتران لوک      با ما نما همیشه به فضل و کرم سلوک  
ما بنده ضعیف و تو شاه فلک جناب

در گلشن جهان چو گل روی حق شکفت      با بلبلان دلشده اسرار عشق گفت  
بعد از شکفتگی بحجاب بقا نهفت      این نکته عندلیب غزلخوان ز گل شفت  
کای عندلیب جوی کمالِ گل از گلاب

قصیده مستزاد در نعت و ثنای حضرت من اراده‌الله روحی فداه

البشاره شاهد فردوس اعلی آمده	با رخ بیضا و با گیسوی سودا آمده
وہ چه زیبا آمده	وہ چه زیبا آمده
از طلوع غصن اعظم شد بپا حشری جدید	بین که اعلی اسفل آمد اسفل اعلی آمده
برگشا چشمی حدید	وہ چه زیبا آمده
مالک ملک عبودیت شهنشاه وجود	بهر تسخیر قلوب اهل انشاء آمده
باجنود فضل وجود	وہ چه زیبا آمده
مطلع اسماء حسنی معنی ام‌الکتاب	بی حجاب امروز با اوصاف و اسما آمده
بود پنهان در حجاب	وہ چه زیبا آمده
شد بدیع اول اندر یوم آخر جلوه‌گر	ای ملایک سجده‌ای کآدم به دنیا آمده
با رخی همچون قمر	وہ چه زیبا آمده
از جلیل آمد منادی وارث نوح و خلیل	با عصای موسی و با روح عیسی آمده
آن جلیل بس جمیل	وہ چه زیبا آمده
ماه کنعان وجود از کید اخوان حسود	اینک اندر مصر جان با شور و غوغا آمده
شد به چاه غم فرود	وہ چه زیبا آمده
صدره سینای روح از وادی نورای نور	با دو ثعبان مبین با نور موسی آمده
بাহزاران جذب و شور	وہ چه زیبا آمده
می زند ناقوس بر بام کلیسا این نوا	بلکه گوید روح بخش صد مسیحا آمده
کآمد عیسی از سما	وہ چه زیبا آمده
گشت مشرق آفتاب یثرب از فاران روح	شاه بطحا با جنود کم تروها آمده
با دوصد فر و فتوح	وہ چه زیبا آمده

نقطهٔ اولی طلوعش اوّل از شیراز بود اندر آنجا رخ گشود	کرهٔ اُخری پدید از ارض عکا آمده وه چه زیبا آمده
اسم اعظم طلعت ابهی جمال بی مثال آن خدای ذوالجلال	بار دیگر جلوه‌گر زین وجه اسنی آمده وه چه زیبا آمده
کرد در ظلّ انیسا اسم اعظم اخذ عهد با هزاران جدّ و جهد	آن شجر با هر ثمر اکنون هویدا آمده وه چه زیبا آمده
تلخ آمد جام عهدش گر به کام مارقین در مذاق عاشقین	شربتی شیرین‌تر از شهد مصفی آمده وه چه زیبا آمده
عصمت کبری و توحید حقیقی را حسود دست‌آویزی نمود	غافل از این کاین دو وصف دلبر ما آمده وه چه زیبا آمده
شاه ما در ابتدا از ارض طا آمد پدید از بها آمد پدید	ماه ما با طلعت نورا ز زورا آمده وه چه زیبا آمده
بود چندی هم انیس شاه در شهرکبیر آن جمال بی نظیر	تا در ارض سرّ جمالش عالم‌آرا آمده وه چه زیبا آمده
شاه ابهی کرد اندر ارض عکا چون ورود پیشکار شاه بود	شه نهان ز اغیار شد او آشکارا آمده وه چه زیبا آمده
شمس ابهی کرد چون در مغرب اعلی غروب مظهر غیب الغیوب	مشرق آن نور شد مُشرق چو بیضا آمده وه چه زیبا آمده
ناگهان دیدم که از مغرب برآمد آفتاب تا کشید از رخ نقاب	حشر دیگر در جهان زین قصه پیدا آمده وه چه زیبا آمده
چون زمغرب بردم دخورشید مغرب مشرق است هم مضییع و مشرق است	شمس خود واحد بود آفاق شتی آمده وه چه زیبا آمده

مغرب و مشرق یکی شد مرجع و مطلع یکی تا به کی اندر شکی	مغرب شمس بها این وجه نورا آمده وہ چه زیبا آمده
جلوه شمس بها در هیکل میثاق بین شورش عشاق بین	زانکه معشوق بقا با جام صہبا آمده وہ چه زیبا آمده
یوم میثاق است بنگر مالک میثاق را نیّر آفاق را	کز سماء سرمدی با صد تجلی آمده وہ چه زیبا آمده
نقض میثاق آیت توحید را اثبات کرد تا شود معبود فرد	زانکه آن ذات قدم لازال یکتا آمده وہ چه زیبا آمده
در وثاق عاشقان آن شاهد عهد الست ساغری پُرمی بدست	میگسار و غم‌زدا و روح بخشا آمده وہ چه زیبا آمده
آن ثمرهائی که مکنون بود در اصل قدیم حال ازین فرع کریم	بین که اثمار بقا افزون ز احصا آمده وہ چه زیبا آمده
کنز مخزون بها از مخزن سر وجود پرده از رخ برگشود	لؤلؤ مکنون حق بیرون ز دریا آمده وہ چه زیبا آمده
می برد گاه تمشّی آن نگار دلریا دین ودل از ماسوی	طلعت قدس بها بهر تماشا آمده وہ چه زیبا آمده
در کتاب عهد و اقدس در خصوص من اراد گر ترا باشد سواد	نیک بنگر کو مُراد شاه ابھی آمده وہ چه زیبا آمده
من ارادش خواند حق او شد مراد و حق مرید اوست یحکم ما یرید	لیک با خلق جهان با صد مدارا آمده وہ چه زیبا آمده
آنکه بر ردّ خدا بنوشت برهان اللیب فی جواب العندلیب	منت ایزد را که نزد خلق رسوا آمده وہ چه زیبا آمده



دلبیر جانانه با رخسار زیبا آمده وہ چه زیبا آمده	ای گروه عاشقان صد مژده کز غیب بقا شد عیان سر خدا
مندک و صد پاره چندین صخر صمّا آمده وہ چه زیبا آمده	منصعق شد بس کلیم از تابش این نور پاک بلکه یکسان شد بنخاک
باز ابن‌الله پدید از صور و صیدا آمده وہ چه زیبا آمده	ای صبا با ساکنین وادی صهیون بگو کای گروه نیکخو
بین که عیسی زآسمان با کوس و کرنا آمده وہ چه زیبا آمده	گوی با قسیس اعظم کای خلیفه ذوفنون خرق کن پرده ظنون
بارها عیسی به سیر این کلیسا آمده وہ چه زیبا آمده	ای صبا کن عاکفین دیر کرمل را خبر کای گروه بی‌بصر
تا شفا بخشد برین صمّا و عمیا آمده وہ چه زیبا آمده	سر اعظم روح اکرم زندگی بخش قلوب طلعت ربّ الربوب
ناتوانان را توان حیّ توانا آمده وہ چه زیبا آمده	بینوایان را نوا بخشد اسیران را نجات مردہ جانان را حیات
جلوه و اشراق و نورش تا بخارا آمده وہ چه زیبا آمده	نفعه صور طلوعش تا به امریکا رسید مردہ گان راجان دمید
از برای اتّحاد خلق دنیا آمده وہ چه زیبا آمده	ای صبا از چین زلفش نفعه‌ای برسوی چین کاین نگارمه جبین
در ثنائش عندلیب اینگونه گویا آمده وہ چه زیبا آمده	تا شکفت آن نوگل توحید در باغ وجود باغ را روشن نمود

## هوالاتقدس الاعظم الابهی

ای اهل بها بشری یار آمد و یار آمد  
آن جمال سبحانی با جلال یزدانی  
آن فطرت ابهائی آن طلعت بیضائی  
سلطان الوهیت مالک ربوبیت  
شاهدالست است "این پیمانہ بدست است این"  
با جام و بط باده آمد صنمی ساده  
از خمر مُصفاًیش وز نشوہ صہایش  
حبّ او بود جوشن عالم ز رُخش روشن  
روح زنده از بویش نوح ساجد کویش  
با افسر سبحانی با لشکر روحانی  
شاه کشور میثاق کرد جلوه بر آفاق  
آن شاهد فرخنده پرده از رخ افکنده  
در کمند آن دلبند دلبران همه در بند  
بزم عهد شد بریا جشن تازه شد پیدا  
من اراده الله است هم مظهر الله است  
ها غصن قدیم است این ها حصن قویم این  
شد چو غصن ربّانی حصن امر را بانی  
از عنصر آب و گل جوهر الوهیت  
ساقی می توحید از میکده تفرید  
شاربین شهدش را وقت شادی و شور است  
در کام محبّانش شهد عهد جان بخشید

بشری هله یا بشری یار گل‌گذار آمد  
از سماء رحمانی آفتاب وار آمد  
آن سدره سینائی با شعلہ نار آمد  
با تاج عبودیت از عرش وقار آمد  
هشیار مست است این مست هوشیار آمد  
هر عاشق دلداہه محو رُخ یار آمد  
هر عاشق شیدایش بیرون ز خمار آمد  
وز جمال او گلشن صحن روزگار آمد  
در وجود از رویش آرام و قرار آمد  
در کشور امکانی شاه تاجدار آمد  
لشکر تزلزل را هنگام فرار آمد  
با تبسم و خنده اکنون به کنار آمد  
بس قوی بود هرچند پیکرش نزار آمد  
مطرب الهی با رود و چنگ و تار آمد  
کو بانکه گمراه است صاحب اختیار آمد  
بهر حفظ اهل دین آهنین حصار آمد  
این قلعه سبحانی سخت استوار آمد  
بهر جذب اهل دل با صد اقتدار آمد  
با جمال چون خورشید با جام عقار آمد  
ناقضین عهدش را گاه اضطرار آمد  
در جام حسودانش زهر ناگوار آمد

این یوسف ابهائی شاه مصر جان گردید  
 موجد وفاق است این آفت نفاق است این  
 مززع حقیقت را شد وقت درو ظاهر  
 اثبات وجود او می‌کند شهود او  
 کنز مخفی معهود او بوده و خواهد بود  
 با جلوۀ عالم سوز با چهر جهان افروز  
 این یوسف کنعانی با طلعت نورانی  
 گاه اسمش آدم شد گه به نام خاتم شد  
 هم معجز گفتارش اقمار ظنون شق کرد  
 آن طره سودا را و آن طلعت نورا را  
 ها شعله طور است این ها سر ظهور است این  
 مرهم هزاران زخم مهر آن صنم گردید  
 علم و حکمش مشهود چون پرتو خورشید است  
 ذرات جهان مستند از باده میثاقش  
 از حصن حصین او وز امر مبین او  
 یوم عهد و میثاق است روز وصل عشاق است  
 یار بی نشان است این شاهد عیان است این  
 هیکلی که یزدان ساخت بهر سجده ابرار  
 گو بانکه شد مغرور البته بچشم کور  
 نص قاطع حق را در کتاب اقدس دید  
 این طلعت هاهوتی با نغمۀ لاهوتی  
 از اصل الوهیت زینگونه عبودیت  
 چشم مست فتانش خون عاشقان ریزد

ای برادران اینک وقت اعتذار آمد  
 دافع نفاق است این دشمن نثار آمد  
 بوستان وحدت را هنگام شمار آمد  
 شرمنده ز جود او ابر نوبهار آمد  
 از مخزن حق مشهود در شاهوار آمد  
 از پرده برون امروز سر کردگار آمد  
 در مصر وجود امروز رب و شهریار آمد  
 حال سر اعظم شد با رخی چون نار آمد  
 هم کلک گهربارش به ز ذوالفقار آمد  
 هر که دید گفتا ها لیل با نهار آمد  
 ها نفخه صور است این در روز شمار آمد  
 داروی هزاران درد عشق آن نگار آمد  
 جود و کرمش افزون ز امواج بحار آمد  
 و آنکه نقض عهدش کرد افسرده و زار آمد  
 هر که را بگردد رو روسیاه و خوار آمد  
 این نیر آفاق است کز شرق وقار آمد  
 روز افتتان است این یوم اختبار آمد  
 در حجاب حکمت بود اینک آشکار آمد  
 روز روشن پرنور همچون شب تار آمد  
 وز حسد نشد ساجد پس تباہکار آمد  
 در قمیص ناسوتی صد هزار بار آمد  
 سدره ربوبیت امروز بیار آمد  
 هم خدنگ مژگانش تیر جان شکار آمد

مشی یار دیرینم می‌برد دل و دینم  
 آن لعل شکرخیزش چشمه‌سار حیوان است  
 در محضر آن دلبر در محفل آن سرور  
 خاک کوی آن دلدار باد صبحدم هر بار  
 عالمی پریشانش جملگی ثناخوانش  
 تا نماید از علمش استفاضه روح القدس  
 باقی است و پاینده جان خرم و دل زنده  
 از عمار مادونش بس خرابی آید بار  
 کلّ غافل و نادانند او قافله سالار است  
 نزد طلعت مختار هر که کرد استکبار  
 ساجدان کویش را عیش جاودان حاصل  
 او مطلع توحید است او مشرق تفرید است  
 جیشی از ملک آراست شاه کشور اسما  
 سرّ اعظم مکنون وجه اقدم مخزون  
 از قیام او برپا شد قیامتی عظمی  
 این جلوّه نورا را با ظهور ابهائی  
 این جلوّه ربّانی وین طلعت سبحانی  
 اصفیای هر عهدی اولیای هر عصری  
 در بساط امکان گشت خوان کرمش مبسوط  
 در هوای آن دلدار در محبت آن یار  
 جان جاودان گردید جان به عالمی بخشید  
 سرهای دو صد سرور گشت گوی چوگانش  
 در محفل عشاقان معشوق بقا جالس

هر که مشی او را دید مست و بیقرار آمد  
 خضر جان از او نوشید حیّ و پایدار آمد  
 جان اصفیا یکسر از بهر نثار آمد  
 می‌برد سوی تاتار بسکه مشکبار آمد  
 موج بحر احسانش افزون ز شمار آمد  
 در مجلس تعلیمش با صد انکسار آمد  
 نزد وجه تابنده هر که خاکسار آمد  
 او خراب اگر سازد خود عین عمار آمد  
 کلّ بنده فرمانند او میر دیار آمد  
 گر افضل دوران است کمتر ز حمار آمد  
 جاحدان رویش را رنج و غم دچار آمد  
 فهم این بیان دارد هر که هوشیار آمد  
 با طبل و علم برخواست با رسم و شعار آمد  
 کرد جلوه و بیرون چشم از انتظار آمد  
 قومی از یمین پیدا فوجی از یسار آمد  
 گر کسی دو بیند در چشم او غبار آمد  
 بهر صادق و کاذب میزان و عیار آمد  
 جملگی خطوطند او نقطه و مدار آمد  
 زنده ابد گردید هر که ریزه خوار آمد  
 تاجدار دارین است سر که زیب دار آمد  
 در طریق عشق او هر که جانسپار آمد  
 روزی که درین میدان آن یگه سوار آمد  
 در خلوت مشتاقان یار غمگسار آمد

از سنبل موی او بوی جانفزا برخاست  
طلعت لمیع او خالق قمر گردید  
چون یوسف کنعان را شد شمس و قمر ساجد  
در مشام مزکومان بلعجب نباشد گر  
این وجود را مسجود کرده طلعت معبود  
ساجد ار نشد ابلیس آدم مکرم را  
شد ز فیض حق نومید رخ ز حق بگردانید  
حسبنا کتاب الله بر زبان همی راند  
این مبین منصوص وین مربی مخصوص  
در قمیص بدخواهان نقش کینه مخفی بود  
در دلی که مهرش نیست لایق دوصد تیراست  
هر گلی که در گلشن بی مهر رخس بشکفت  
فرق دوستان او بر اوج فلک ساید  
وز گلشن کوی او باد مشکبار آمد  
جلوه بدیع او موجد بهار آمد  
مسجود قبائل شد محسود تبار آمد  
پشک ناقه یکسان با نافه تبار آمد  
سجده در بر مقصود از چه ننگ و عار آمد  
تا ابد ازین تلبیس زشت و نابکار آمد  
منکر خدا گردید ساجد مزار آمد  
این قصه بگوش جان مانند خوار آمد  
منصوب و معین شد منصوص و مُشار آمد  
شمس عهد مُشرق شد بخیه روی کار آمد  
در سری که عشقش نیست در خور مهار آمد  
گر خود گل صد برگست خوارتر ز خار آمد  
جای دشمنان او در دار بوار آمد

در گلشن امرالله در ثنای سرالله  
عندلیب خوش الحان مانند هزار آمد

### قصیده مستزاد در ستایش مطلع عبودیت حضرت عبدالبهاء

آنکه در ملک عبودیت شه صاحب لواست وآنکه بر عرش عبودیت مدامش استواست	حضرت عبدالبهاست حضرت عبدالبهاست
جز عبودیت مقامی را ندارد دوست دوست وآنکه غیر از بندگی وصفی برای خود نخواست	این ز استغنائی اوست حضرت عبدالبهاست
مستفیض از بندگی او خداوندان پاک وآنکه غیر از بندگی بیزار از هر ادعاست	نزد او ساجد به خاک حضرت عبدالبهاست
آنکه دین‌الله را کرد از عبودیت بلند وآنکه حرز خلق عالم گشت و حصن اولیاست	لرزه بر عالم فکند حضرت عبدالبهاست
ما نپیمودیم یک دم در طریق بندگی وآنکه سالک در طریق بندگی صبح و مساست	آه ازین شرمندگی حضرت عبدالبهاست
شد فنا در بندگی اسم اعظم سرّ حق وآنکه اندر بندگی بر ماسوی فرمانرواست	جست بر عالم سَبَق حضرت عبدالبهاست
آنکه می‌باشد مطاف کلّ اسما و صفات وآنکه فانی در شئون قدس سلطان بقاست	مستضئی از شمس ذات حضرت عبدالبهاست

آنکه آفاق قلوب از پرتو او روشن است وآنکه رخسار وجود از جلوۀ او پرضیاست	عالم از وی گلشن است حضرت عبدالبهاست
آنکه ز اکیلی عبودیت به سر بنهاد تاج بر سریر بندگی جالس بصد عزّ و غناست	با هزاران ابتهاج حضرت عبدالبهاست
آنکه جز عبدالبهاء از بهر خود نگزید نام وآنکه قائم روز و شب بر نصرت دین خداست	کاین بود اعلی‌المقام حضرت عبدالبهاست
آنکه بر عشاق تعلیم عبودیت نمود وآنکه اندر بندگی معشوق اصحاب وفاست	پرده زین سرّ برگشود حضرت عبدالبهاست
آنکه یزدان از برای بندگیش برگزید وآنکه در این رتبه مخصوص از تمام ماسویست	بهر خویشش آفرید حضرت عبدالبهاست
آنکه در عالم دمید از بندگی خویش صور وآنکه میزان حساب و حاکم روز جزاست	بعث شد من فی القبور حضرت عبدالبهاست
آنکه او را اسم اعظم مرکز میثاق کرد وآنکه شهد عهد او بس روح بخش و جانفزاست	قبله آفاق کرد حضرت عبدالبهاست
گشت از نقطه ربوبیت عبودیت پدید وآنکه اندر بندگی همچون الف دایم بیاست	در جهان جان‌ها دمید حضرت عبدالبهاست

مظهر ذات خدا حضرت عبدالبهاست	جز عبودیت مقامی را نفرمود ادعا وآنکه در قطب جهان هر ادعائی را سزااست
دستشان بر پشت بست حضرت عبدالبهاست	از عبودیت خلیل آسا صنم‌ها را شکست وآنکه اندر دست او بیضای موسی و عصاست
نیست از حکم قَدَر حضرت عبدالبهاست	آنکه او را هیچ شأنی مانع از شأن دگر آنکه کلکش گرم تحریر است و نطقش دلریاست
مظهر تجرید را حضرت عبدالبهاست	گر بجوئی مطلع توحید یا تفرید را یا بگوئی مشرق انوار ابهائی کجاست
کرد حصن عالمش حضرت عبدالبهاست	اسم اعظم سراقوم خواند و غضن اعظمش وآنکه فرع منشعب ز اصل قدیم کبریاست
وین عَلم را برفراخت حضرت عبدالبهاست	آنکه بر بام جهان کوس عبودیت نواخت وآنکه نامش گوشوار گوش سگان سماست
دوخت خیاط قَدَر حضرت عبدالبهاست	ز ابتدایش خلعت قدس عبودیت به بر وآنکه این تشریف بس والا به بالایش رساست
ساقی این می شده حضرت عبدالبهاست	او فنا در حق شد و حق باقی اندر وی شده وآنکه اندر بزم باقی ساقی خمر بقاست



مطلع توحید و عصمت جز جمالش نیست کس وآنکه حکم و امر و فعل او مبرّا از خطاست	اوست بس ای بلهوس حضرت عبدالبهاست
از عبودیت نمود آثار حق را آشکار وآنکه توحید حقیقی از قیام او بیاست	این شه با اقتدار حضرت عبدالبهاست
آنکه کرد از بندگی روی عبودیت سفید وآنکه هر عضویش به ذکر بندگی اندر نواست	هست این عُصن فرید حضرت عبدالبهاست
گشت از هر تار مویش در عبودیت بلند وآنکه اندر بندگی هر بند او اندر نواست	نغمه‌های دلپسند حضرت عبدالبهاست
بنده خاص بها و راعی اغنام اوست وآنکه عالم را بسویش مرتفع دست رجاست	اوست مغز و جمله پوست حضرت عبدالبهاست
نیست غیر او مبین بهر الواح و کتاب وآنکه واقف بر همه آثار و اسرار بهاست	او بود فصل الخطاب حضرت عبدالبهاست
آنکه کلکش می‌کند شرح عبودیت رقم وآنکه همش اتحاد عالم از شاه و گداست	بهر احزاب و اُمم حضرت عبدالبهاست
ز ابتدا تا انتها بود است کارش بندگی وآنکه فضل و جود او بی ابتدا و انتهاست	چشمه سار زندگی حضرت عبدالبهاست

بندۀ مقبول اوست حضرت عبدالبهاست	آنکه در حق فانی آمد و آنکه حق باقی دروست و آنکه از حق راضی آمد و آنکه حق از وی رضاست
از خداوندیش عار حضرت عبدالبهاست	با عبودیت بود همواره سرّ کردگار و آنکه خاک مقدمش چشم شهان را توتیاست
بر مراد خود رسید حضرت عبدالبهاست	آری آری هر که از جام عبودیت چشید و آنکه زین صہبا چشید و باز جست و باز خواست
خود غنی ز اسماستی حضرت عبدالبهاست	آنکه عبد آستان طلعت ابهاستی و آنکه در این بندگی سلطان یحکم مایشاست
این نوای خوش سرود حضرت عبدالبهاست	عندلیب خوشنوا اندر گلستان وجود آنکه فضلش روز و شب با عندلیب خوشنواست

### در ستایش و مدح حضرت سرالله اعظم حضرت عبدالبهاء

آفتابی شد پدید از آسمان بندگی  
 قلم قدس الوهیت چو ساکن شد ز موج  
 بست چون سلطان امکان رخت سوی لامکان  
 طیّ لسان الله چو اذکار الوهیت نمود  
 زد چو شاهین ربوبیت به اوج قدس پر  
 بهر تعظیم بها افشاند زاسما آستین  
 برگزیدش اسم اعظم از میان خلق و بست  
 خویش را عبدالبهاء نامید و بنمود اختیار  
 حضرت سرالله اعظم شه ملک وجود  
 عروة الوثقی عالم بین که بر گردن فکند  
 حضرت عبدالبهاء سرّ خدا شمس هدی  
 از خضوع و ابتهال و صبر و تسلیم و رضا  
 گر ببارد تیر می گویم به جز حق هیچکس  
 تربیت فرمود او را اسم اعظم تا که گشت  
 زنده فرمود از کرم آفاق و انفس را ز نو  
 یوم یغنی الله کلاً را به گیتی کرد کشف  
 کشور دلها که در دست جنود شرک بود  
 خامه او مینماید کار ثعبان کلیم  
 شهبواری شد پدید از گوشه میدان عشق  
 دل ز هر جمعی ربود و بست بر هر تار موی  
 قدرت بازوی او نازم که از افلاک امر  
 آهوان دشت اسما جمله لرزیدند چون

کز شعاعش گشت نورانی جهان بندگی  
 موج زن گردید بحر بی کران بندگی  
 زد ندا سرّ خدا کآمد زمان بندگی  
 کرد سرّ الله در بر طیلسان بندگی  
 شاهبازی پر گشود از آشیان بندگی  
 وز ادب بنهاد سر بر آستان بندگی  
 از برای نصرت امرش میان بندگی  
 بر مقامات الوهیت مکان بندگی  
 مستوی گردید بر عرش عیان بندگی  
 از برای اسم اعظم ریسمان بندگی  
 هیچ نفسی را نبود از وی گمان بندگی  
 در حضور اسم اعظم دید سان بندگی  
 بیگمان نتوان کشد این سان کمان بندگی  
 آفرینش را مربی با لسان بندگی  
 چون دمید اندر تن ایجاد جان بندگی  
 بذل چون فرمود گنج شایگان بندگی  
 فتح کرد از خامه گوهرفشان بندگی  
 کرد اعمار ظنون شق با بنان بندگی  
 گوی دلها را ربود از صولجان بندگی  
 چون پریشان کرد بر رخ گیسوان بندگی  
 می کند دفع شیاطین با سنان بندگی  
 شیر حق غرّش نمود از نیستان بندگی

مرکز عهد و مطاف کلّ اسما اوست لیک  
 شأن و قدر بندگی تا این زمان مستور بود  
 بندگی را سهل دانستیم و بس مشکل شدست  
 جملگی اطوار او شرح عبودیت نمود  
 هیچکس جز حضرت عبدالبهاء طاقت نداشت  
 تافت از حمل امانت سر زمین و آسمان  
 بسته شد دست و تن بشکسته شد پشت صنم  
 در بیابان تزلزل از هلاکت رسته خلق  
 گشت اغنام الهی ایمن از شرّ ذآب  
 بلبلان روح اندر نغمه جذبند و شور  
 کرده است آفاق و انفس را معطر چون دمید  
 حضرت عبدالبهاء غوث وری غیث عطا  
 شد روان جانها ز تن کرد اسم اعظم چون صعود  
 میوه‌های قدس باقی شد نصیب شیخ و شاب  
 عالمی او را ثناخوان جمله او را شکرگوی  
 با ادیب عشق گفتم کز مخفی چیست گفت  
 ایمنی حاصل نمود از کید هر اهریمنی  
 در بساط قرب یار بی‌نشان کی پا نهد  
 در دو عالم سرخ روئی یابد از فیض قدیم  
 اطلس و دیبا کجا زیب وجود آدمی است  
 بندگی حق همه سوداست و در عالم ندید  
 نیست اندر پیشگاه قرب سلطان قدم  
 در طریق عشق سالک ایمن از گمراهی است

نیست وصفی نزد او نیکو بسان بندگی  
 سرّ یزدان کرد ظاهر قدر و شأن بندگی  
 کرد کلک مشکبارش چون بیان بندگی  
 سر بسر آثار او شد ترجمان بندگی  
 کرد چون حق ماسوی را امتحان بندگی  
 آن امانت بُد یقین بار گران بندگی  
 چون گشود آن وجه سبحانی زیان بندگی  
 تا ازو منصوب شد این سایبان بندگی  
 پاسبان آمد بر ایشان تا شبان بندگی  
 تا شکفت این تازه گل در گلستان بندگی  
 از گلستان ضمیرش ضمیران بندگی  
 هست معراج فؤادش آسمان بندگی  
 زنده فرمود او جهان را از روان بندگی  
 تا عیان شد باغبان بوستان بندگی  
 چون صلا زد اهل امکان را بخوان بندگی  
 گوهر انسان که شد ظاهر ز کان بندگی  
 آنکه وارد گشت در کهف امان بندگی  
 گر ندارد عاشقی بر سر نشان بندگی  
 چون شکفت از گلبن جان ارغوان بندگی  
 زینت هر هیکل آمد پرنیان بندگی  
 هیچ سوداگر درین سودا زیان بندگی  
 هدیه‌ای مقبول تر از ارمغان بندگی  
 گر کند قصد وطن با کاروان بندگی

بر سموات رضای ایزدی کردن عروج هست بس ممکن ولی با نردبان بندگی  
گفت دهقان خرد با من که بارآور شود نخل عمر آدمی اندر اوان بندگی  
خازن کنز خفا سرّ ربوبیت نهاد در نهاد و در کمون و در نهران بندگی  
این قدر دانم که کس چون حضرت عبدالبهاء نیست اندر کون و امکان قدر دان بندگی  
گفت معشوق بقا با عاشقان باید مدام دوستان صحبت کنند از داستان بندگی  
پادشاهها بار الها چون توانائی تراست عندلیب ناتوان را ده توان بندگی

جامش از تسنیم تسلیم و رضا سرشار ساز  
روزیش فرما ز آلاء جنان بندگی

## نیر عهد

کرد بر آفاق اشراقی شدید  
گشت مشرق بر تمام ماسوا  
حشر اکبر آمد و یوم النشور  
از خلائق می‌کشد هر دم حساب  
طائف حول وی اسماء و صفات  
روز و شب قائم بامرالله بود  
کس نبوده غیر این رکن شدید  
حصن اقوم حاکم غیب و شهود  
در ریاض قدس این ابهی ثمر  
آن پدر را این پسر اندر خور است  
تا نه بینی جز پدر در این پسر  
عهد او بگرفت از من فی الوجود  
هم بسرش صد ربوبیت گذاشت  
وز تمام ماسوایش برگزید  
بر خلائق کرد عهدش را محک  
وآنکه جاحد گشت بس مخدول گشت  
شد منادی مظهر غیب الغیوب  
گفت این وجه نکو عبدالبهاست  
نیک و بد موجود از قولش بود  
این عبودیت ز تعلیمات اوست  
بندگی را یاد از عبدالبهاء  
چشم ایزدیین درو جز حق ندید

نیر عهد اندرین کور جدید  
شمس عهد از مشرق عبدالبهاء  
جمله ذراتند اندر جذب و شور  
آن کتاب ناطق و امّ الکتاب  
آنکه طالع شد رخس از غیب ذات  
آنکه غصن الله و سرالله بود  
ناصر امر خداوند مجید  
غصن اعظم والی ملک وجود  
بود مقصود از ظهور آن شجر  
آن شجر را این ثمر اندر خور است  
در پسر با چشم فطرت کن نظر  
لاجرم آن مالک غیب و شهود  
بر سرش تاج عبودیت گذاشت  
آدمی بر صورت خویش آفرید  
ساختش مسجود مجموع ملک  
هر که ساجد گشت خوش مقبول گشت  
چون نمود آن شمس ازین عالم غروب  
بهترین نامی که بهر خویش خواست  
جمله اسما طائف حولش بود  
ای گروه عاشقان روی دوست  
یعنی ای اهل بها گیرید ها  
ایزدش بر صورت خویش آفرید

چشم بردارید از رسم و حدود  
 حق ازین ابهی افق اشراق کرد  
 "دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس  
 دیده‌ای خواهم بسی آتش‌فشان  
 دیده‌ای خواهم که باشد بس حدید  
 دیده‌ای خواهم مبری از علل  
 دیده‌ای خواهم منزّه از عیوب  
 دیده‌ای خواهم مقدّس از رمد  
 دیده‌ای خواهم جسد سوراخ‌کن  
 الغرض چون شاهد عهد الست  
 صد بلی گفتند اصحاب وفا  
 فرع را دیدند خاصان عین اصل  
 از شجر روید چو شاخی پرثمر  
 بلکه اثمار شجر در شاخ اوست  
 جمله عشّاق بها گشته ز جان  
 کس نجوید جز وصال اندر وصال  
 نشنود کس جز سماع اندر سماع  
 چشم هر سو بنگرد دیدار اوست  
 حسن او یکباره عالمگیر گشت  
 عشقش از نو آتشی افروخته  
 بسکه شد آهوی چشمش شیرگیر  
 هر کجا جمعی ز عشّاق جمال

تا عیان بینید غیب اندر شهود  
 جلوه بر کلّ خاصه بر عشّاق کرد  
 تا شناسد شاه را در این لباس"  
 تا بسوزد پرده وهم و گمان  
 که بیند یار در قمص جدید  
 تا بیند وجه سلطان ملل  
 تا بیند طلعت غیب الغیوب  
 تا بیند نور خورشید احد  
 تا بیند در وجودش سرّ کن  
 شد منادی عاشقان گشتند مست  
 جام‌شان پر شد ز صهبای صفا  
 غرق گردیدند اندر بحر وصل  
 نیست فرقی بین آن شاخ و شجر  
 لاجرم آن شاخ ابهی کاخ اوست  
 از جمال غُصن اعظم شادمان  
 کس نبیند جز جمال اندر جمال  
 ننگرد کس جز شعاع اندر شعاع  
 مشرق و مغرب پر از انوار اوست  
 هر دلی در عشقش از جان سیرگشت  
 که سراپا عاشقان را سوخته  
 شیرها را کرد نخجیر و اسیر  
 گشته قربانی به امید وصال

### هو الاقدس الاعظم الابهی

اسم اعظم در کتاب اقدس و عهد مُبینش  
حضرت عبدالبهاء را کرد نصّ و جانشینش  
حق نمود او را مبینّ بهر آیات کتابش  
هم نمود او را معینّ بهر حفظ شرع و دینش  
گفت ای اهل بها بعد از بها هرکوست مقبل  
هست غصن اعظم ابهای من حصن حصینش  
پیش از خلق سموات و زمین عبدالبهاء را  
برگزیدم کردم از آب عبودیت عجینش  
اوست فرع پرثمار منشعب ز اصل قدیمم  
هست دریای علومم جمله جاری از معینش  
ناصر امر بدیعم هست کلک مشک بیزش  
حاکمی از وجه لمیعم هست وجه نازنینش  
مظهر آثارم او شد مَطَّلَع انوارم او شد  
بنده دریارم او شد خواستم خود این چنینش  
هست خورشید معالی طالع از برج جمالش  
هست انوار معانی مُشرق از صبح جبینش  
عهد او بگرفتم از ذرات اعیان و حقایق  
پیش از آن کآدم قدم بنهد میان ماء و طینش  
گر کسی خواهد عروج اندر سماء قرب و وصلم  
هست حبّ غصن اعظم سلّم و جبل المتینش



هرچه او گوید همان گفت من است و خواهش من  
زانکه کردم بر کنوز حکمت و دانش امینش  
هست ظلّ غصن اعظم حرز و حصن اهل عالم  
وای بر حال کسی کانی کند اندوهگینش  
آهوی دشت حقیقت را هزاران نافه امّا  
گرگ‌های بر بغضا خفته اند اندر کمینش  
گر کسی او را مخالف جایگه باشد سعیرش  
ور کسی او را معاند مهر و مه باشد مهینش  
هر که استکیار ورزد نزد وجه غصن اعظم  
عهد بنمودم ز من از اوج اعلی بر زمینش  
گر کمر بندد به کین غصن اعظم کینه جوئی  
با تمام مجد و قدرت خود کمر بندم به کینش  
نی زد دنیا بهره دارد نی ز عقبا هر که گردد  
هارب از ظلّ ظلیلش خارج از رای رزینش  
گر بود تنها ولی ارواح قدسی هست جُندش  
گر بود بیکس ولی باشد بها یار و مُعینش  
هم بُود تُعبان قدرت پاسبان آستانش  
هم بُود بیضای عزّت جلوه‌گر از آستینش  
ذلت و ضرّ و زیان و حسرت آن بدبختِ دون را  
کز پی آمال دنیای دنی سازد غمینش  
صدره طوبی ز ظلم ناقضین در ناله آمد  
گوش دل بگشا که تا اصغا کنی آه و حنینش  
بهر امروز ایزد دانا به فرقان کرده نازل  
داستان نوح و کنعان ذکر یعقوب و بنینش

یوسف مصر ملاحت مبتلای کید اخوان  
هست روز و شب ولی نادید کس در چهره جبینش  
از جهالت آن یکی گوید بود منصوص خاطی  
وز شقاوت دیگری خواند رئیس المشرکینش  
دیگری گوید که یکفینا کتاب الله لیکن  
بر چنین اقوال و آراء اعتراض آرد جنینش  
این و آن یکسر مطیع و بنده فرمان اویند  
ای منافق تا به کی همسر کنی با آن و اینش  
الحذر از حيله این فرقه مکار گویا  
هر یکی دارد نهان صد روبه اندر پوستینش  
ناقضان چون ساحران بر موسی دوران مهاجم  
لیک غافل مانده اند از کلک ثعبان آفرینش  
پیش از آن گاهل فتور آرند اینسان حمله هر سو  
کرد آگه جمله را علم محیط پیش بینش  
او سلیمان است و هراهریمنی مقهور حکمش  
زانکه گردید از ازل عبدالبهاء نقش نگینش  
با عقاب اوج عزت کی تواند شد برابر  
عنکبوتی با نسیجش یا ذبابی با طنینش  
کلّ شیء هالک الا وجهه فرمود یزدان  
هالک آن باشد که گردد معرض از وجه مبینش  
ره نجوید جز به قعر دوزخ آنکو منحرف شد  
از صراط مستقیمش وز سیل مستبینش

وعدۀ خسران حق در بارۀ این قوم غافل  
گشته نازل در صحائف می رسد البتہ حینش  
گر نماید ادعای همسری با وی حسودی  
سوزد از نار هوس در یک نفس دنیا و دینش  
فرق بین حق و باطل مثل خورشید است و ظلمت  
دانش ار داری بدان و بینش ار داری بینش  
حق به قرآن کرده نازل گر ببندد بی حیائی  
افترائی بر خدا مقطوع فرماید و تینش  
کلک حق بنوشت منشور عبودیت به نامش  
اسم اعظم کرد بر عرش عبودیت مکینش  
اوست گلزار حقیقت فضل و بذل و علم و حکمت  
اقحوان و ارغوانش ضیمران و یاسمینش  
اوست کان مکرمت جود و کرم یاقوت و لعلش  
اوست بحر موهبت علم و حکم دُرّ ثمینش  
او یگانه بنده مقبول اسم اعظم آمد  
اورهین اسم اعظم ماسوی یکسر رهینش  
حضرت عبدالبهاء را از برای بندگیش  
برگزیده است از تمام خلق ربّ العالمینش  
زین عبودیت که از عبدالبهاء گردید ظاهر  
هر زمان گوید بها از عرش ابھی آفرینش  
اسم اعظم کرد او را مقتدا بر خلق عالم  
بر شریف و بروضیعش بر کھین و بر مھینش  
جز به او ناظر نگردد هر که را بخشید یزدان  
قوه حق‌الیقین و دیدۀ عین‌الیقینش

هر که شد بدخواه او مسکن بود بنس المصیرش  
هر که خاک راه او مأوی بود خلد برینش  
آبیار مزرع دین بود و بین وقت درو شد  
اوست صاحب خرمن و شاه و رعیت خوشه چینش  
گر کسی خاضع نگردد از برای غصن اعظم  
هست در دنیا و عقبی خواری و خسران قرینش  
لم یزل یزدان دو هیکل آفرید از دست قدرت  
این یک از ماء معینش و آن یک از ماء مهینش  
این یکی را نام آدم کرد و مسجود ملائک  
و آن دگر اهریمن و ابلیس و شیطان لعینش  
بنده عبدالبهائم منقطع از ماسوایم  
ای موحد بر تو ارزانی بهشت و حور عینش  
غصن اعظم مستغاث و خلق عالم مستغیش  
سرّ اقوم مستعان و پیر و بُرنا مستعینش

### باده رخشان عشق

عشق	گشت جهان غرقه طوفان	عشق	باز به موج آمده عمان
عشق	در تن ذرات جهان جان	عشق	باز دمیده است سرافیل عهد
عشق	لشکر غارتگر سلطان	عشق	برده یورش باز در اقلیم دل
عشق	دلبر جانانه در ایوان	عشق	باز برافکند ز عارض نقاب
عشق	آمده با باده رخشان	عشق	ساقی پیمانه پیمان و عهد
عشق	آمده تا بانی بنیان	عشق	قلعه عشق آمده بس استوار
عشق	از اثر بارش نیشان	عشق	گشت تر و تازه ریاض قلوب
عشق	سرخ گل و لاله و ریحان	عشق	از چمنستان دل و جان دمید
عشق	نغمه سرا شد به گلستان	عشق	بلبل خوش نغمه به لحن بدیع

سرّ خدا حضرت عبدالبهاست  
شمس هدی حضرت عبدالبهاست

## علی اکبر زائر

### هو العزیز المحبوب

مژده ایا اهل دیار وفا جلوه‌گر آمد رخ عبدالبهاء  
گشت عیان مالک ملک بقا ربّ جهان حضرت عبدالبهاء  
کرد منور همه ماسوا  
باد بشارت به همه ثابتین کوری چشم همه ناقضین  
ماه مبین‌کنده نقاب از جبین گشته پُرانوار زمان و زمین  
از رخ رخشنده عبدالبهاء  
از نظر مرحمت آن دلبرا خطّه امریک نمود آشنا  
گشته همه ساجد شمس لقا آمده با السن خود در نوا  
باز نمودند لب اندر ثنا  
مرکز میثاق پدیدار شد کون و مکان جمله پُرانوار شد  
ثابت و راسخ بر دلدار شد ناقض منکر به جهان خوار شد  
خوار شود آنکه ز حق شد جدا  
بحر محیط کرمش موج زن طوطی عهدش همه شکرشکن  
عاشق بی دل سوی کویش وطن آمده با وجد و طرب در سخن  
از مدد خالق ارض و سما  
جان به نثار قد رعنا تو سر به فدای رخ زیبای تو  
برده دلم نرگس شهلای تو خوشدمی آن دم که ز ماوای تو  
دیده جان یافت ز رویت جلا

یوسف مصر احدیت توئی      وارث کنز صمدیت توئی  
 میر دیار قدیمیت توئی      منبع فیض مدنیّت توئی  
 از تو بُود مذهب و ملت پیا  
 باز رُخ شاه بقا جلوه گر      آمد و گردید جهان شعله ور  
 گشت ثمر اصل وجود شجر      ذات بها آمده بگشا نظر  
 بین که عیان آمده وجه بها  
 از نفسی زنده کن صد مسیح      هر دمی اندر ره او صد ذبیح  
 جمله یقین کامل و ایمان صحیح      حین شهادت به بیان فصیح  
 نعره زدند از رُخ اهل دغا  
 کآی شده مخمور ز خمر هوا      ثابت از این دم بود ایمان ما  
 خود شده ای حامل جور و وفا      کی تو چشی شکر شوق لقا  
 آن چشد این شهد که گردد فنا  
 آنکه فنا در ره جانان نشد      بنده شاهنشاه امکان نشد  
 در طلبش آنکه شتابان نشد      ظلّ سهی سرو خرامان نشد  
 تا به ابد در سقرش هست جا  
 مقصد و مقصود من بی نوا      در دو جهان حضرت عبدالبهاء  
 نیست مرا جز تو کسی ای شها      دست من و دامنت ای ذوالعطا  
 ذره فانی به رهت کن فدا

### و ایضاً مخمس ذیل از اوست

لقای دلبر میثاق آشکار آمد      شهنشه دو جهان با صد اقتدار آمد  
عیان به دور زمان سر کردگار آمد      گشای چشم که با حشمت و وقار آمد  
ببین به مقدم او تازه روزگار آمد

زده است بر همه عالم صلاهی بیداری      برون شوید ز غفلت به طرز هشیاری  
کنید بر سر عهد بها وفاداری      کنید پیشه خود خدمت و نکوکاری  
قبول درگهش آن شد که خاکسار آمد

نمی‌خرند در این دوره کبر و نخوت را      نموده دعوت آفاق جمله خدمت را  
که واجبست به عبدالبهاء اطاعت را      چه کرده ناقض دون پیشه کبر و نخوت را  
ببین به عاقبتش زشت و نابکار آمد

به دور عهد الستش تمام شادانیم      تمام جان به کف و مستعد قربانیم  
به جان و دل شه آفاق را ثناخوانیم      به هر چه امر نماید مطیع فرمانیم  
اطاعتش بر ما عین افتخار آمد

بود به هر دو جهان میرکشور دل‌ها      ر بوده او دل و جان از تمام امریکا  
فدای خاک رهش باد جمله سرها      نموده حکم توجه به ما شه ابها  
که غصن اعظم من شاه تاجدار آمد

جمیع ناظر وجه منورش گردید      جمیع عبد و ثناخوان و چاکرش گردید  
به هر چه امر کند بنده درش گردید      جمیع طائف جسم مطهرش گردید  
به طوف کعبه او انبیا هزار آمد



کسی که مقصد آفاق بود ظاهر گشت      شهی که مالک اسرار بود ظاهر گشت  
 حیات بخش جمیع جهات ظاهر گشت      به دور عهد رُخ کردگار ظاهر گشت  
 که انبیا به رهش جمله جان نثار آمد

شوم فدای قدوم شهنشه آفاق      بپا نمود بر آفاق رایت میثاق  
 بداد مژده بهجت به قلب هر مشتاق      اسیر چنبر زلفش بشد دل عشاق  
 به عاشقان همگی روز وصل یار آمد

بهار خرم و خندان و گل به جوش آمد      به بلبلان فصاحت زبان خروش آمد  
 به عاشقان همه هنگام عیش و نوش آمد      ز عرش حضرت عبدالبهاء سروش آمد  
 که الصلا که عبودیت آشکار آمد

چو زد صلائی عبودیتش بدور زمان      ببین که گشت جهان رشک روضه رضوان  
 نمود جنت ابها تمام کون و مکان      ببین که آنچه نهان بود حال گشت عیان  
 عبودیت به تقاضای روزگار آمد

به هر زمان رُخ محبوب جلوه‌ای دارد      به اقتضاش به هر نوع غمزه‌ای دارد  
 عروس عهد به هر لحظه عشوه‌ای دارد      عباد او به هر ایام بهره‌ای دارد  
 که حکمتش همه در دست آن نگار آمد

عنایتی بنما ای شهنشه بی چون      که گشته ذره فانی ز فرقت محزون  
 هوای گلشنت از سر نمی رود بیرون      دو دیده‌ام ز فراق رُخت بود جیحون  
 مُدام در طلبت زار و اشکبار آمد

## علی محمد یزدی متخلص به ورقاء

### قصیده در تهنیت عید مبعث حضرت نقطه اولی و مولود حضرت عبدالبهاء

ابھائیان بشارت کامشب دو عید اعظم  
عید سعید مبعث امشب به فرّ و شادی  
اصل مظاهر امر با فرع جسته پیوند  
شد کاف کنز مکنون با نون وصل مقرون  
امشب شب وصال است به از هزار سال است  
برگو به راهب مهر در دیر چرخ گردون  
ای شاهد بهائی وقت است کاندر آئی  
ای داده عاشقان را نوشین لبان لعلت  
ای نوبهار جان‌ها بخرام اندرین بزم  
ساقی‌مه جمادیت شب نیست روز شادیت  
ای عاشقان هلمّوا وی عارفان تعالوا  
ساقی بشادی عید امشب ز دست تائید  
رطلی گران کرم کن کامشب تبارک الله  
سرشار ساغری نیز درده به نام یزدان  
ساقی تو شمس فضلی دریای جود و بذلی  
یاران بجان بکوشید زین پاک می بنوشید  
با این عطا و احسان دیگر چه حزن و اندوه  
ای ساقی عنایت زین بحر بی نهایت

از فضل ربّ ابھی توأم شده است باهم  
با جشن قدس مولود گردیده است منضم  
بدء مشارق وحی با ختم گشته توأم  
در این شب مبارک وین لیلۃ مکرم  
الحن ابدعی را برخوان به نغمۃ بم  
ناقوس نُه فلک را امشب بکوب محکم  
تا در رخت فشانیم جان‌ها به خاک مقدم  
هردم به یک تبسم صدجان ز فیض میسم  
تا گلشن دل ما گردد ز وصل خرم  
حور بقا منادی است ما را به جشن افخم  
کامشب خدای ما راست دریای فیض ملطم  
باید ز کأس توحید نوشید می دمام  
شد حضرت مبشر مبعوث ز امر میرم  
کامشب بود بشادی مولود غصن اعظم  
بفشان ز فیض جامت رشحی براهل عالم  
حالی که پاک یزدان با ما بود مسلم  
با این سرور و شادی دیگر چه غصه و غم  
جامی به عاشقان ده ته جرعه‌ای به ما هم

### چشم جادو

مرا داده جان بوی عبدالبهاء  
چو من صد هزاران دل آمد اسیر  
دمد هر نفس صد جهان روح و جان  
شود رشک جنّت اگر بر جحیم  
به معراج جان قاب قوسین<sup>(۱)</sup> ما  
دمادم دهد مردگان را حیات  
به هر سو که رو می‌کنم در دوکون  
ز خُلق و ز خوی جمال قدم  
ندیدی اگر وجه حق را بین  
به گردون برافراشت رایات نصر  
در آفاق و انفس دگر فتنه نیست  
ز بحر البحور قدم مستمر  
وصال وفادار یار الغیاث  
نهد عقل کلّ رو به دشت جنون  
شتابد عدم سوی ملک وجود  
جهان و آنچه در وی کم از ذره‌ای

ز من برده دل روی عبدالبهاء  
به یک تار گیسوی عبدالبهاء  
به من نفحه بوی عبدالبهاء  
وزد بوی مینوی عبدالبهاء  
بود قوس ابروی عبدالبهاء  
لب لعل دلجوی عبدالبهاء  
بود روی دل سوی عبدالبهاء  
حکایت کند خوی عبدالبهاء  
به عالم ز نیروی عبدالبهاء  
بنازم به بازوی عبدالبهاء  
مگر چشم جادوی عبدالبهاء  
بود لجه از جوی عبدالبهاء  
ز هجر جفاجوی عبدالبهاء  
اگر بشنود هوی عبدالبهاء  
ز بانگ هلموی<sup>(۲)</sup> عبدالبهاء  
بود در ترازوی عبدالبهاء

به گلزار حق صد هزاران هزار  
چو ورقا ثناگوی عبدالبهاء

۱- اشاره به آیه ۹ سورة نجم، به معنای نزدیک ۲- بیائید

## قصیده در وصف حضرت عبدالبهاء

زهی ای مهین‌بنده ربّ اقدم  
 توئی منفرد عبد آن ربّ یکتا  
 اساس خداوندی پاک یزدان  
 بدانسان که یکتا خدا را خدائی  
 خدا خوانده ربّ الوجودت ولی تو  
 ز حق مرتفع شد سماء خدائی  
 جمال معانی در این پرده پنهان  
 پدر در پسر گفتم استغفرالله  
 تو خود را خدا خوانی ار بنده شاها  
 اگر روز گوید شبنم پیش بینا  
 به باب بها بندگی تو ای شه  
 نمی‌گویمت نفس معلومی امّا  
 توئی حامل امر و آثار یزدان  
 توئی مخزن گوهر کنز مخفی  
 غرض از ظهور کمون حقایق  
 به تمجید و توصیف ذات رفیعت  
 همه بندگان در شناسائی تو  
 نگوئیم ما در ثنای تو شاها  
 نه خورشید حقّ را توان کرد پنهان

توئی سدره ذات را غصن اعظم  
 توئی منشعب فرع آن اصل اقدم  
 شد از بندگی تو ستوار و محکم  
 تو را رتبه بندگی شد مسلم  
 دمام ز عبدالبهائی زنی دم  
 ز تو عالم بندگی شد مسلم  
 رموز الهی در این نکته مدغم  
 بود شرک توحید عیسی بن مریم  
 نگردد ز ذات تونی بیش و نه کم  
 به اشتهب کجا مشتبه گردد ادهم  
 بود از خداوندی کون اعظم  
 تو در عالم علمی امروز اعلم  
 توئی والی عهد و میثاق اقوم  
 توئی مکمن راز سرّ مُنَمَم<sup>(۱)</sup>  
 تو مقصود بالذات ای فرع افخم  
 نه تنها منم غالی<sup>(۲)</sup> ای ربّ اکرم  
 غلو کرده‌اند ای خداوندومن هم  
 بجز آنچه فرموده محبوب عالم  
 نه سر می‌توان تافت از امر مبرم

شود غرق طوفان حیرت حقایق  
 چه سان پرده بردارم از این معما  
 کشیدی ز عبرت دوصد پرده بر رخ  
 مدارک ضعیف و مقام تو اعلی  
 چه سان حمله آرد به میدان معنی  
 زهی ای شوون خدا را تو مبدأ  
 به روح معانی چو لب می‌گشائی  
 دم کلک جان‌بخشت ای کان هستی  
 درخت خرد را توئی بار دانش  
 توئی اندر آئینه غیب شاهد  
 گدای تو را بی‌نیاز است شاها  
 بود درد جان را لقای تو درمان  
 دلی کز تو غافل ندانمش دانا  
 بود با تو در چشم دل خار چون گل  
 چو گردی چمان گویم ای کاش بودی  
 به ما بندگان ای خداوند رحمت  
 همه خلق در فکر آسایش خود  
 هزاران ثنا بر عطای الهی  
 ز مدحت فرویند ورقا زبان را

ازین یم نمایم گر اظهار یک نم  
 دریغا چه گویم ازین راز مبهم  
 مرا نیز بنهاده‌ای دست بر فم  
 معانی بدیع و لسان من ابکم<sup>(۱)</sup>  
 به زنجیرها سخت بر بسته ضیغم<sup>(۲)</sup>  
 زهی ای حروف بها را تو مختم  
 چکد شهد جان‌آفرینت ز مُبسم  
 دمد روح در قلب عالم دمام  
 به صورت مؤخر به معنی مقدم  
 توئی در حرمخانه روح محرم  
 ز اورنگ کیخسرو و افسر جم  
 بود زخم دل را بلای تو مرهم  
 کسی کز تو معرض نخوانمش آدم  
 شود بی‌تو در کام جان شهد چون سم  
 دل و جانم ای جان تو را خاک مقدم  
 توئی مهربان‌تر بسی از آب و عم  
 تو در فکر آسایش اهل عالم  
 دوصد شکر زین بخشش ربّ اکرم  
 بر بحر دانش مزین بیش ازین دم

ألا تا ربیع معانی است باقی  
 بماناد اغصان این سدره خرم

### غزلی در وصف حضرت عبدالبهاء

ای مشرق جمال خدا می‌شناسمت  
گر صد هزار پرده بپوشی به روی خویش  
تو ربّ مغربینی و خورشید مشرقین  
ای نار قدس سدره سینای سرمدی  
شاهی اگر نمائی و گر بندگی کنی  
ای موجد معانی و ای مبدع بیان  
ای طلعت معانی و ای هیکل ظهور  
گر خود صمد و گر صنمی می‌پرستمت  
جان و سرم تو را به فدا می‌شناسمت  
ای طلعت خدا به خدا می‌شناسمت  
ای آفتاب رجوع و بدا می‌شناسمت  
هر جا برآوری تو ندا می‌شناسمت  
بر عرش هر مقام جدا می‌شناسمت  
ازلحن وقول و صوت و صدا می‌شناسمت  
در هر لباس و قمص و ردا می‌شناسمت  
ور در لباس شاه و گدا می‌شناسمت

ورقا بگو به نغمه بر این سدره ظهور  
ای مشرق جمال خدا می‌شناسمت

توضیحات:

این غزل دارای صنعت لزوم مالایلم است چنانکه ملاحظه می‌فرمائید دال قبل از الف قافیه در تمام ابیات رعایت شده است. (تذکره شعرای قرن اول بهائی جلد چهارم)

### غصن بهاء

انصاف ده ای مدّعی عقل خدا  
خواهی اگر ای بنده خدا را بشناسی  
گر قطره‌ای از جام می عشق بنوشی  
ای دل مشوا از رحمت حق غافل و مایوس  
در طور ظهور آی و زهر سو بشنو هان  
ای شمع که از روح الهی شده مقطوع  
آئینه دل شد ز غم دهر مکدر  
عودی که برافروخت شود باخبر از نار  
از عشق برافروز به دل آتشی ای شیخ  
گر شد متواری رخ حق در حجب غیب  
از سدره توان کرد جدا غصن بها را  
ز انصاف برافروز به دل شمع هدا را  
حاضر شوی اندر قدم دوست فدا را  
شاید که نوازد ز کرم شاه و گدا را  
ای موسی جان از شجر نار ندا را  
از ارض و سماء می شنود صوت و صدا را  
ساقی بده آن جام می زنگ زدا را  
خوش عالم وصلی است نفوس شهدا را  
در نار فکن سبجه و دستار و ردا را  
مشرق نگر از فجر قدم شمس هدا را

ورقا به سر غصن تواند نسراید  
انصاف ده ای مدّعی عقل خدا را

### آفتاب عالمتاب

ای دریغ این چه مستی است و چه خواب  
صبح دولت دمید و ما مخمور  
کیست این سروقد گل رخسار  
گشته طالع ز مشرق میثاق  
جمله کورید یا اولوالبصار  
اسمعوا الحق ایها الاعلام<sup>(۲)</sup>  
اعرفوا من اراده المختار<sup>(۴)</sup>  
به مام وجود و کلّ شؤون  
مطرب عارفان برآر آهنگ  
زن نوائی که برپزند ارواح  
مژده ای عاشقان که شاهد گل  
جلوه‌ها می‌دهد ز فجر قدیم  
جانب من اراده المحبوب

وین چه سکر عجیب و نوم<sup>(۱)</sup> عجباب  
حشر اعظم رسید و ما در خواب  
چیست این آفتاب عالمتاب  
نیّر عهد بی سحاب و حجاب  
همه دورید یا الوالالباب  
واسجدوا الرب ایها الارباب<sup>(۳)</sup>  
و اشهدوا ما اضائه الوهاب<sup>(۵)</sup>  
جمله ساجد شوید بر این باب  
ساقی عاشقان بیار شراب  
ده شرابی که بردریم احجاب  
کرده در باغ وصل کشف نقاب  
نغمه‌ها می‌رسد به بانگ رباب  
بشتابید ایها الاحباب

چشم و گوش و دلی ز نو ورقا  
داری امروز اگر بیار و بیاب

۱- خواب ۲- بشنوید از حقّ ای مردمان سرشناس ۳- ای بزرگان به پروردگار سجده کنید  
۴- برگزیده خدا را بپذیرید ۵- کسی را که خداوند روشنائی بخشیده مشاهده کنید.



### محفل ما

محفل ما غیرت بهشت برین است  
عشق شه ما چراغ خلوت جان‌ها  
هیكل این شه خدای انجم افلاک  
دیدم روئی که بی شبیه و مثال است  
دل به دمی وصل روی شد دو جهان جان  
نیست شود هیکلی که بی تو کند زیست  
مژده که از روح فیض نیر اعظم  
کشف شد این سر که در صدور نهان بود  
آمده در ملک عهد مالک میثاق  
عالم جان‌ها به حول عرشش طائف  
خانه تهی ساز عشق یار غیور است  
عهد الهی به دست قدرت بریاست

شاهد ما شاه آسمان و زمین است  
ذکر مه ما سرور قلب حزین است  
طلعت این مه آله مهر مبین است  
دارم یاری که بی نظیر و قرین است  
می‌دهد از فرط عشق و عقل برین است  
شاد نگردد دلی که با تو غمین است  
عالم امکان پر از شعاع یقین است  
محو شد این غم که در قلوب دفین است  
شاه قدم بر سریر امر مکین است  
ملک قلوبش تمام زیر نگین است  
قلب قوی دار حصن امر حصین است  
پایه میثاق کردگار رزین است

امر خداوند سخت محکم و ستوار  
عروه و ثقای عهد جبل متین است

### قسمتی از یک قصیده

#### بسم ربنا الاعظم الابهی

هزار شکر و ثنا فضل و جود ربّ قدم را  
پس از غروب جمال و سکون بحر بیانش  
ز فیض بحت و عطای بسیط و بخشش بآتش<sup>(۱)</sup>  
به غصن اعظم خود سدره ظهور الهی  
به امر مبرم معبود بر سریر ولایت  
ز فجر عهد الهی جمال نیر اعظم  
به نصر امر برافراخت آن ملیک مهیم  
ز چهره پرده برافکند و گشت شاهد گیتی  
به یک تجلی فضلش نمود لامع و ساطع  
به ظلّ عهد عبودیت جمال مبارک  
ز خامه احدیت به نامه صمدیت<sup>(۲)</sup>  
به مقدم الف استقامتش به تخضع<sup>(۴)</sup>  
ز جذبه‌های جمال و ز جلوه‌های جلالش  
زهی مربی دانا که با چنین غم اعظم  
به امر مبرم حقّ با دو کون حرقت فرقت

که کرد جلوه‌گر از فجر امر بدر اتمّ را  
به امر ابداع خود تازه کرد عهد قدیم را  
فکند بر سر من فی الوجود ظلّ کرم را  
عطا نمود به امر قدیم شأن اعظم را  
نهاد غصن قدم با شکوه و مجد قدم را  
دمید و کرد مبدل به نور کلّ ظلم را  
به دشت مجد بر آفاق نه سپهر علم را  
گشود بر دل عالم در نعیم نعم را  
بر آسمان بیان انجم علوم و حکم را  
گرفت چون به ید اقتدار لوح و قلم را  
بانئی<sup>(۳)</sup> انا عبدالبهاء کشید رقم را  
نمود ساجد و عابد جمال باء قسم را  
بدل به بهجت و شادی نمود محنت و غم را  
به حفظ اهل بها بذل کرد کلّ همم را  
نگاه داشت به حلم و شکیب قلب خدم را

۱. قطعی و بدون تردیدش ۲- الهی، خدائی ۳- براستی که هستم ۴- فروتنی نشان دادن

ز لطف گشت معزی<sup>(۱)</sup> باولیاء احبّا  
 به افتخار احبّا نوشت بهر تسلی  
 به رغم خلق برافراخت سقف بقعه بیضا  
 بر اوج اعلی برپا نمود رایت رفعت  
 ز جلوه‌های رُخس ارض مرده گشت گلستان  
 ز رحمتش دل غمدیدگان رسید به شادی  
 ز استقامت او شد سماء امر مرفّع  
 ز هجر دوست دلش بحر خون ولی زدودیده  
 ز دشمنان به محبت نمود سلبِ عداوت  
 ز دست قهر قضا همچو شاهد روح به شادی  
 ز فجر انور توحید چون دمید شعاعش  
 کسی ندید دمی کان حبیب عشق برآرد  
 حیات داد به لحن درئی و ترکی و تازی  
 ای آنکه نغمه الحان سدره را نشنیدی  
 صبا بگو به مریضان عشق درس هلمّوا<sup>(۵)</sup>  
 لحاظ انس تو ای مونس قلوب حبیبان  
 محیط حکمت آمد چو در بیان به تموج  
 هزار نکته مکتوم حلّ کنی به تبسم  
 شها ای آنکه به یوم لقا ز دست مبارک  
 به نصّ اقدس و حکم کتاب عهد مقدّس  
 به مهر گشت مسلی<sup>(۲)</sup> قلوب اهل حرم را  
 ز خامه کرمش نامه‌های مهرشیم<sup>(۳)</sup> را  
 به عزّ امر نکرد از کسی دریغ درم را  
 به لطف و مهر مسخر نمود قلب اُمم را  
 ز نفعه‌های خوشش جان تازه داد رمم را  
 عنایتش به جوانی بدل نمود هرم را  
 چو راست کرد به امر اله قامتِ خم را  
 نمود منع به صبر و سکون ترشح دم را  
 ز دوستان به حلاوت چشید زهرِ ستم را  
 نمود نوش به هر دم هزار کاسه سم را  
 ظلام<sup>(۴)</sup> شرک و جهالت گرفت راه عدم را  
 بجز به ذکر و ثنای جمال ابهی دم را  
 لسان تُرک و لغات عرب کلام عجم را  
 کنون بیا بشنو تازه آن نوا و نغم را  
 که این ترانه شفا می دهد جمع سقم<sup>(۶)</sup> را  
 روده از سر غزلان دشت وحشت و رم را  
 ز فرط خجالت و شرم آب کرد لجه<sup>(۷)</sup> ویم<sup>(۸)</sup> را  
 چو در سخن بگشائی به لطف نقطه فم<sup>(۹)</sup> را  
 طرازِ قدّ تو فرمود حق ردای عصم<sup>(۱۰)</sup> را  
 به حضرتت متوجه نمود وجه اُمم را

۱. تسلی دهنده ۲- برطرف کننده غم و اندوه ۳- خوی مهربانی ۴- تاریکی ۵- بیائید ۶- بیماری ۷- آب  
 زیاد، دریا ۸- رود بزرگ، دریا ۹- دهان ۱۰- حفظ کردن از خطا

به عهد واضح لائح به نصّ قاطع لامع  
شها کسی که تورانفس ذات خوانده کماهی  
به نور مهر ز مهر آفرین نموده تغافل  
به وجه کون چه ماند رخ مکون<sup>(۱)</sup> اکوان<sup>(۲)</sup>  
ولی دریغ که از دست موهبت نچشیده  
شها به عهد تو بر آن سرم که فاش نگویم  
دلم چولجّه پر از موج معنی است و لسانم  
به لعب روبهکان بنگریم و چاره نباشد  
بس است زمزمه ورقا نگاهدار ز جولان  
هماره تا که نماید نثار بر سر گلشن  
به روی مدعیان بست باب لا و نعم را  
تو را شناخته نشناخته جمال قدم را  
به زعم خود یم هستی شمرده هستی یم را  
بود چه وجه تشابه به کیف موجد کم را  
مذاق جان جهان قطره‌ای ز بحر کرم  
ز شأن اقدس تو با خسان نه بیش و نه کم را  
به امر مبرم تو اختیار کرده بکم<sup>(۳)</sup> را  
که میرما به سلاسل کشیده لیث<sup>(۴)</sup> دژم<sup>(۵)</sup> را  
به امر مبرم عبدالبهاء زمام قلم را  
زیمّ به تابش خورشید ابر ژاله و نم را

به ظلّ اعظم و اکبر ز حبّ اطهر و انور  
کند شکفته به هر دل هزار باغ ارم را

۱. ایجاد کننده ۲- عوالم هستی ۳- گنگ شدن ۴- شیر ۵- خشمگین

## الاعظم الابهی

نور چشم اهل عرفان روی غصن اعظم است  
دام دل‌های پریشان موی غصن اعظم است  
ای که خواهی جلوه شمس بهاء را بنگری  
مشرق آن ماه مهر روی غصن اعظم است  
آتش افسرده دل‌ها عشق فرع منشعب  
روح بخش مرده جان‌ها بوی غصن اعظم است  
توتیای<sup>(۱)</sup> دیده دل خاک راه سر حق  
مقصد الاقصای<sup>(۲)</sup> جانها کوی غصن اعظم است  
اینکه مه بر آسمان گه بدر گردد گه هلال  
آیتی از روی و از ابروی غصن اعظم است  
آنچنان کانجم به حول شمس هر سو منجذب  
شوق جانها روی دلها سوی غصن اعظم است  
شمس فطرت جلوه‌ای از وجه این بدر منیر  
جان جنت نفعه‌ای از خوی غصن اعظم است  
نور ایمان پرتوی از علم این شمس حکم  
بحر عرفان قطره‌ای از جوی غصن اعظم است  
آنکه آرد گردن شاهان جان را در کمند  
نار ثعبان<sup>(۳)</sup> آفرین گیسوی غصن اعظم است

۱- سنگ سُرمه ۲- مقصد دور ۳- اژدها، مار بزرگ

قدرت عظمی که مکنون است در سر وجود  
منبعث از قوت بازوی غصن اعظم است  
سایه عنقا<sup>(۱)</sup> ظلال شهپر سرالظهور  
صوت ورقا نغمه دلجوی غصن اعظم است  
عشق حق پروانه این شمع نار انجذاب  
عقل کل دیوانه یک هوی غصن اعظم است  
قلب آن سرور که سرها گوی چوگانش بود  
اندر این میدان معنی گوی غصن اعظم است  
خامه ابهی تبارک<sup>(۲)</sup> خوان فرع منشعب  
طلعت اعلی تعالی<sup>(۳)</sup> گوی غصن اعظم است  
معجزات انبیاء و اولیاء ساجد تمام  
پیش سحر نرگس جادوی غصن اعظم است  
کهکشانش بر درگه اجلال او جاروب کش  
مهر بر بام فلک هندوی غصن اعظم است  
این لوای امر از تأیید سلطان قدم  
مرتفع در عالم از نیروی غصن اعظم است  
ارتفاع امر اعظم مقصد عبدالبهاء  
بندگی باب حق مینوی غصن اعظم است  
طایر ورقاء در این گلشن به الحان بدیع  
نغمه خوان بر طلعت نیکوی غصن اعظم است

۱- سیمرخ، کنایه از انسان کامل و وجود ناپیدا و بی نشان ۲- پاک و منزه داشتن ۳- بزرگ شمردن

### هوالاعظم الابهی

این بزم که پرشعشه از نور جمالست  
چرخ‌ی است پر از انجم رخشنده که دروی  
دل عاشق آن دلبر بی‌شبه و نظیر است  
با طلعت جان بخش تو ای شادی عالم  
آن را که بود دولت وصل تو میسر  
و آنرا که شده خدمت درگاه تو قسمت  
این درّ یتیمی که ز شاه شهدا ماند  
منظور به الطاف کرم در همه اوقات  
آن را که به سرسایه این غصن عظیم است  
ای اهل بهاء جمله بکوشید و بنوشید  
چون مهر جهانتاب برآمد ز پس ابر  
آن مرد که واماند ز ره کم بود از خاک  
ای اهل خرد دولت میثاق عظیم است  
هر کس که شود نیم‌نظر غافل از این شه  
ای دل متمتع<sup>(۴)</sup> شو از این شاهد معلوم  
زین ساغر اصفی<sup>(۵)</sup> می توحید بنوشید  
غیر از دلت ای آتش جان نیست کس آگاه

نزهتگه<sup>(۱)</sup> اصحاب صفا بزم وصالست  
تابنده مهین نیر افلاک جمالست  
جان شایق آن شاهد بی‌کفو<sup>(۲)</sup> و مثالست  
ای وای بر آن دل که در او حزن و ملالست  
خاکش به سرار در غم سیم و زرو مالست  
أف بر وی اگر در طلب جاه و جلالست  
اکنون گه‌ری در صدف بحر وصالست  
مشمول به انواع عطا در همه حالست  
دیگر چه به فکر آب و آّم و عمّ و خالست  
تا ساغر توحید پر از خمر زلالست  
در مشرق مشهود توقف چه مجالست  
و آن زن که بکوشید بجان فخر رجالست  
وین عهد چو بگذشت تلافیش محالست  
گر جوهر تقدیس بود ز اهل ضلالست<sup>(۳)</sup>  
بی‌بهره کسی ماند که قانع به خیالست  
کاین کویه<sup>(۶)</sup> کافور<sup>(۷)</sup> بر ابرار<sup>(۸)</sup> حلالست  
کاندر غم عشقت دل ورقا به چه حالست

۱- جای خوش و خرم ۲- بی نظیر ۳- گمراهی ۴- بهره مند ۵- خالص تر ۶- جام، ساغر ۷- خالص، ناب  
۸- نیکان

## قسمتی از یک قصیده

جمال سدره نهان شد ولی به طور<sup>(۱)</sup> ظهور  
شعاع شمس بها ظاهر اندر این اقمار  
مترس از ظلمات شب ای رفیق طریق  
که خضر<sup>(۲)</sup> هادی ماسوی آب حیوانست  
بهوش باش و قوی دار دل که دست خدای  
مهی که مهر سماوات عهد سبحان است  
به حکم ایزدی این آتشین عمود عظیم  
دلیل راه و قلاورز<sup>(۳)</sup> ز جند رحمانست  
به دست قدرت این ناخدای دین خدای  
سفینه ایست که ایمن ز موج و طوفانست  
ز بحر غیب بقا لم یزل به ملک شهود  
بحور فیض از این غیم<sup>(۴)</sup> فضل ریزانست  
دلا درآی به ظلّ رضای این شه روح  
که بندگی درش اصل دین و ایمانست

...

...

از آن وجود به ملک عدم نشد راجع  
که قدرت تو نگه دار قلب انسانست  
به امر مبرمت ای شاه جان وفای به عهد  
پس از غروب جمال تو اصل ایمانست  
سکینه<sup>(۵)</sup> دل احبابت ای اله ظهور  
طلوع نیر عهد از سماء فرمانست  
مهی که ماسک<sup>(۶)</sup> افلاک و انجم و اقمار  
شهی که مالک میثاق و عهد و پیمانست  
برزگ شاخه یکتا درخت یزدانی  
که فرع منشعب از اصل ذات قدمانست  
مبین مهی که نگهدار قلب هفت اختر  
شهنشهی که خداوندگار کیهانست

...

...

امیر ملکت میثاق و شاه کشور عهد  
خدایگان سه فردوس<sup>(۷)</sup> و چار اغصانست  
در آسمان بقا چهر مهر انور او  
به نور عهد بها لم یزل درخشانست

۱- کوه سینا، محلّ نزول وحی بر حضرت موسی ۲- حقیقت مظاهر الهیه ۳- راهنما، بلد ۴- ابر

۵- آرامش ۶- نگاهدارنده ۷- مقصود صبا یای جمال مبارک است



به حفظ عهد الهی چو کوه پابرجای  
 به نور ذکر بها کرده کون را نوّار  
 به یاد روی بها در شرار آتش حبّ  
 ز تاب عشق و محبّت به نار صبر و شکیب  
 عیان ز مشرق وجهش هزار شمس سرور  
 دو صد هزار جهان جان درون یک پیکر  
 به نصر امر حقّ و خدمت تمامی خلق  
 ز فرط فقر و فنا در طریق حقّ با خاک  
 محیط رحمت ربّ بر گروه یزدانی  
 برای بلع حبال<sup>(۲)</sup> و عصی<sup>(۳)</sup> وهم و ظنون  
 چو ورد وجه به گلزار روح جلوه نما  
 فضای روح ز بوی خوشش عبیر آگین  
 ...

هنوز غصن الهی عیان چو سدره نار  
 به امر اقدس ابهی کتاب عهد اله  
 اگر کلام الهی است صدق و حقّ و یقین  
 بهائیان همه را مژده باد که ارض ظهور  
 سپس جنود هدی راست نوبت شاهی  
 ز سهم شمس یقین طیر وهم چون خفّاش  
 ربیع عهد الهی است ایّها الاحباب  
 هنوز مشرق انوار حقّ نمایانست  
 بر اهل عالم امکان عظیم اعلانست  
 پس ای موسوس<sup>(۴)</sup> مرتاب<sup>(۵)</sup> این چه هدیانست  
 به حکم عدل از این پس نه جای دیوانست  
 گروه دیو دغا را زمان خذلانست  
 به کنج لانه محو و فنا گریزانست  
 چو گل دهان حقائق ز وجد خندانست

۱- شتابان ۲ و ۳ - ریسمان ها و عصا، اشاره به معجزه حضرت موسی

۴- وسوسه کننده ۵- شک کننده

ز لاله‌های معانی چو بقعة الحمراء  
 غصون هر شجری پرفواکه<sup>(۱)</sup> توحید  
 ز لطف باد صبا باغ و راغ عطراُمیز  
 ز کلک آنکه بود جانشین حیّ قدیم  
 شمس علم و حکم فوج فوج در اشراق  
 زمان زمان وصال است ایها العشاق  
 به بوی باد صبا صد هزار جان بدهید  
 به تشنگان بیابان هجر مژده برید  
 غنیمت است کنون درک فیض بی‌پایان  
 رضای حضرت من طاف حوله الاسماء<sup>(۲)</sup>  
 به روح قلب توجه به وجه اقدس او  
 شها مها صنما ای که جوهر توحید  
 مرا وصال تو ای شهریار جنت روح  
 به ذره‌ای شمارم به جنب رحمت تو  
 کسی که سوی تو نمود روی اگر باشد  
 مرا به وصف تو ای شهریار کشور روح  
 ولی دریغ که گوش سخن نیوشان را  
 هنوز عقل قوی دل رجال ملک یقین  
 بس است نغمه‌سرائی خمّش شو ای ورقا  
 برآر دست دعا ختم کن سپاس و ثنا  
 بزرگ بار خدایا به حقّ عهد عظیم

قلوب اهل بهاء لاله‌زار عرفانست  
 بطون هر حجری کنز علم و ایقانست  
 ز فیض ابر عطا کوه و دشت ریّانست  
 ز دست آنکه ولیعهد ربّ منانست  
 بحور فضل و عطا موج موج ریزانست  
 به دشت عشق و طلب روز سعی و جولانست  
 که این شمیم الهی ز کوی جانانست  
 که کأس وصل لبالب ز آب حیوانست  
 که روز زندگی ما قریب پایانست  
 سبیل فوز به ظلّ رضای سبحانست  
 دلیل قرب به دربار قدس رحمانست  
 اگر بجز تو کند رو عبید<sup>(۳)</sup> اوثانست<sup>(۴)</sup>  
 مرا جمال تو ای دوست قبله جانست  
 اگر مرا ز خطا کوه کوه عصیانست  
 سماء خیر و ثقی<sup>(۵)</sup> ارض شرّ و طغیانست  
 هزار بحر بیان در دل سخندانست  
 ز وهم‌های کهن پرده‌ها بر آذانست  
 بسان طفل ز لؤلؤی ظنّ هراسانست  
 که این نشید<sup>(۶)</sup> تو خوشتر ز کلّ الحانست  
 که موسم طلب فیض و فضل و احسانست  
 که بیت دین مبین را قویم بنیانست

۱- میوه‌ها ۲- از القاب حضرت عبدالبهاء ۳- بنده ناچیز ۴- بت‌ها ۵- پرهیزکاری ۶- صوت، آواز

### باید از عبدالبهاء آموخت رسم بندگی

از می عبدالبهائی ساقیا ساغر بیار  
 باید از جام عبودیت کنون شد باده نوش  
 تا نیوشد گوش هوش ما ندای بندگی  
 تا ز صهبای عبودیت شود ارواح مست  
 ای که از یک قطره می انی اناالله<sup>(۱)</sup> گوشدی  
 معنی عبدالبهائی گر بدین صورت بُود  
 فانیان را جز به ظلّ نیستی مأوی نماند  
 گر مقام اقدس عبدالبهائی این بُود  
 باید از عبدالبهاء آموخت رسم بندگی  
 نزد باب اقدس ربّ البهاء عزّ وجل  
 از دل و جان حضرت عبدالبهاء گوید همی  
 نیر عبدالبهائی چون دمید از فجر امر  
 جاهلان را رو به راه بندگی آورد و کرد  
 حضرت عبدالبهاء بین کز طریق بندگی  
 رسم و راه بندگی این است اگر در نزد ربّ  
 دائماً عبدالبهاء در قُمص قدس بندگی  
 هست اندر آستان اقدس ربّ الوجود  
 خلعت عبدالبهائی و امتیاز بندگی  
 حضرت عبدالبهاء در درگه ربّ البهاء  
 پرتو عبدالبهاء چون تافت بر مُلک وجود

زانکه مطرب نغمه عبدالبهائی زد به تار  
 زانکه یار از ساغر عبدالبهاء شد باده خوار  
 رنه عبدالبهائی مطربا از جان برآر  
 ساغر عبدالبهائی ساقیا در گردش آر  
 بر رُخ عبدالبهاء بین وز خدائی شرم دار  
 نیست جز عبدالبهاء کس را بر این مرکز مدار  
 کرد چون عبدالبهاء عبدالبهائی اختیار  
 اندر این خرگاه جز عبدالبهاء را نیست یار  
 زان سپس در سایه عبدالبهاء گشت استوار  
 با خضوع و بندگی عبدالبهاء جسته قرار  
 بنده ربّ البهائیم در ظهور و در سرار<sup>(۲)</sup>  
 خیل سرمستان غفلت را پرید از سرّ خمار  
 غافلان را جلوه عبدالبهائی هوشیار  
 بر در ربّ البهاء ساید جبین انکسار  
 نیست جز عبدالبهاء کس را در این ساحت گذار  
 در بر ربّ البهاء باشد عبیدی جان نثار  
 رتبه عبدالبهائی منصب این شهریار  
 باد میمون و مبارک بر تو ای میر دیار  
 ذکر احلایش انا العبد است در لیل و نهار  
 از رُخ عبدالبهاء شد وجه عالم شرمسار

از رُخ عبدالبهائی پرده چون برداشت گشت  
در کمال استقامت بر صراط بندگی  
مقصد الاقصای قلب حضرت عبدالبهاء  
هیكلش را نفحة عبدالبهائی روح و جان  
دمبدم عبدالبهاء بستود خود را تا که گشت  
بسکه در ارکان عالم ریخت روح بندگی  
ننگم آید سروری زیرا که دیدم در شهود  
ای تو از عبدالبهائی کامجوی و کامران  
ای به نام اقدس عبدالبهائی سربلند  
ای تو را عبدالبهائی کنیت و نام و نسب  
گلشن قلب تو را عبدالبهائی سرو و گل  
شد ز فجر انور رخسارت ای عبدالبهاء  
چون تو ای عبدالبهاء دم از عبودیت زنی  
ایها الورقا به امر مبرم عبدالبهاء  
چون قبول حضرت عبدالبهاء شد بندگی  
هرکه شد عبدبهاء از جان و دل و از خود گذشت  
حضرت عبدالبهاء آن شاه ملک و بندگی  
ای تو را عبدالبهائی شادی و عیش و سرور  
شان تو عبدالبهائی بود لازال از قدم  
شو خمش ورقا ز ذکر و فکر کن در بندگی  
از وفا بر عهد ثابت شو که در غیب بقا

### قصیده در نعت حضرت عبدالبهاء

اینکه می‌بینید یاران سدرهٔ نار است نار  
 عیسی کو تا شود زین روح قدسی فیض یاب  
 گشت روشن از شعاع روی جانان ملک جان  
 عاشقان وجه در هر کو گروه اندر گروه  
 سینه‌های عارفان چون بحر اعظم موج زن  
 خلوت انس است و ندر وی وصال اندر وصال  
 صدهزاران نغمه خیزد از بُن هر موی من  
 چون کنم مستور سَری را که یزدان کرد فاش  
 کرده در شعاع<sup>(۲)</sup> معنی شمس اعظم رخ نهان  
 قلمی<sup>(۳)</sup> بینم به اسرار حقیقت موج زن  
 گشت ظاهر پادشاهی در لباس بندگی  
 با رعایا گشته سلطان حقیقی هم نشین  
 جذب‌های روح بینم همچو انوار شمس  
 آید از هر جلوه بیضا‌های معنی در ظهور  
 چیست یا ربّ این تشعشع طلعت ابهی ظهور  
 و افسوسا عالم معنی برون است از خیال  
 گوش کو تا در نیوشد زمزمه یزدان پاک  
 دیده می‌گوید که لم اعبد الهأ لم اراً<sup>(۶)</sup>  
 چند گویم بس کن ای ورقا تو از اسرار دوست

این نوای روح بخشا نغمهٔ یار است یار  
 موسی کو تا برآرد نغمهٔ آنست یار  
 پر شد از مشکین شمیم<sup>(۱)</sup> جعد دلبر هر دیار  
 اشتران مست در هر سو قطار اندر قطار  
 قلب‌های عاشقان چون جعد جانان بی‌قرار  
 گلش وصل است و ندر وی بهار اندر بهار  
 چون کنم بایکجهان صوت و صدا صمت اختیار  
 چون نمایم مخفی امری را که حق کرد آشکار  
 گشته انوار عیان وجه خدا را پرده دار  
 مشرقی بینم به آثار هویت نوربار  
 کرد معشوقی طریق عاشقی را اختیار  
 کرده خورشید الهی قمص<sup>(۴)</sup> ماهی مستعار  
 جلوه‌های قدس بینم همچو امواج بحار  
 ریزد از هر موجه<sup>(۵)</sup> دریا‌های لؤلؤ برکنار  
 کیست یا ربّ این مهیمن حضرت ذوالاقتدار  
 ای دریغا پردهٔ غفلت فزون است از شمار  
 چشم کو تا باز بیند چهرهٔ پروردگار  
 دلبر از غیرت گزد لب کز جمال شرم دار  
 چند گویم لؤلؤ جان پیش این کوران میار

۱- بوی خوش ۲- نور ۳- دریا ۴- پیراهن ها ۵- یک موج ۶- خدای نادیده را عبادت نمی‌کنم

هیچ بینی عارفی بر عهد حقّ ثابت قدم  
 با چنان شرطی که مقصود است در میثاق ربّ  
 در میادین یقین ای عارفان کو مرد صدق  
 این بود راه نجات ای عارفان امر حقّ  
 فرقهٔ مخمود<sup>(۱)</sup> و کسلان<sup>(۲)</sup> از خمار بیهشی  
 محتجب قومی باخبار از که؟ از ربّ الجنود  
 وای بر این قوم غافل وین نفوس محتجب  
 با کتاب عهد و اقدس وین نصوص واضحات  
 بر کتاب عهد حقّ ثابت شوید ای دوستان  
 با توکل نزد حقّ تفویض باید گشت و رفت  
 هر که زین دنیای دانی رست باشد اهل دین  
 در امور اندیشه کن ای جان که باشی راست رو  
 جامهٔ جان را بکن با آب تقوی شستشو  
 عرصهٔ ما و منی جائی است پر خوف و خطر  
 از منیت کار خاصان سر بر سر گردد تباہ  
 قوتی شاید که زائل گردد این ما و منی  
 جز به ذکر خیر مگشائید ای یاران زبان  
 چونکه بحر فضل حقّ فرمود عفو از ماسلف  
 ای طیور بوستان وصل در صیف<sup>(۷)</sup> و شتاء<sup>(۸)</sup>  
 در ریاض<sup>(۹)</sup> عهد حقّ بر غصن میثاق اله

هیچ بینی عاشقی در مسلک حبّ استوار  
 هیچ می بینی کسی بر عهد و پیمان پایدار  
 بهر اثبات وفا ای مردمان کو مرد کار  
 این بود شرط وفا ای عاشقان روی یار  
 جوقةٔ مخمور و سکران<sup>(۳)</sup> از شراب افتخار  
 معترض جمعی به نحوی بر که؟ بر پروردگار  
 اُف بر این افهام ناقص وین عقول مستعار  
 می سزد آیا روایت می برازد اختبار<sup>(۴)</sup>  
 تا شوید از فیض ابهی کامیاب و کامکار  
 از جلال و جاه و ملک و مال و عزّ و اعتبار  
 وانکه او از خویش فانی گشت باشد مرد کار  
 راستکاری پیشه کن ای دل که باشی رستگار  
 آینهٔ دل را نما پاکیزه از زنگ و غبار  
 نار کین و دشمنی نار است پُردود و شرار  
 وز عداوت روز عالم سر بر سر گردیده تار  
 همّتی باید که خامش گردد این دود و شرار  
 تا نماند غیر ذکر خیر از ما یادگار  
 زین سپس باید ز مالا ینبغی<sup>(۵)</sup> جست احتذار<sup>(۶)</sup>  
 وی گروه طائفین حول در لیل و نهار  
 بشنوید این نغمهٔ جانسوز از این ورقاء زار

۱- افسرده و پژمرده ۲- سُست و کسل ۳- مست ۴- امتحان کردن، خبر گرفتن ۵- چیزی که شایسته نیست  
 ۶- دوری کردن ۷- تابستان ۸- زمستان ۹- باغها

قرب دریائی است موج افتتانش<sup>(۱)</sup> بی حساب  
 قرب وجه ربّ شما را شد حجابی بس عظیم  
 بردید این پرده را با قوّت ربّ القوات<sup>(۲)</sup>  
 مقصد از عهد الهی چیست ای اهل خرد  
 از پس چل سال در ظلّ الهی تربیت  
 در دل و در دیده اهل حقیقت ای ضریر<sup>(۴)</sup>  
 چیست حقّ ذاتی بنفس اقدس خود مستوی<sup>(۵)</sup>  
 بحر علم حکمتش بر اوج فطرت موج زن  
 نور او نبود ز ضوء هیچ شمسی مقتبس  
 فجر امکان را ز انوار رُخش روشن ضیاء  
 ای عجب در فجر ایقان ما گرفتاران وهم  
 روز دیدار است چند این آه و افسوس و دریغ  
 دوحه تقدیس ربّ را موسم حاصل رسید  
 مژده باد اهل حقیقت را که از تأیید روح  
 سدره ابهی نهان گشت از نظر ما را ولی  
 فضل این عصر است در هر دم الوف اندر الوف  
 موسم صیف آمد و بگذشت هنگام ربیع  
 با دو صد لطف و صفا از تابش خورشید صیف  
 ذوق جان کوای رفیقان مشعروجدان چه شد؟  
 بهر درک این عطایا کو فؤادی مستحقّ  
 مقصدی در پیش داریم ای عزیزان بس عظیم

وصل گلزار است خار امتحانش بی شمار  
 فیض وصل حقّ شما را گشت سدّی بس کبار  
 بشکنید این سدّ به تأیید اله الاقدار  
 معنی میثاق چه بود ای گروه هوشیار  
 آدمی کز حقّ شود غافل بود ادنی السّجّار<sup>(۳)</sup>  
 حقّ بود مشهود و پیدا همچو مهر نور بار  
 کیست ربّ نفسی بذات قائم خود برقرار  
 فارس فرمان او بر مرکب قدرت سوار  
 علم او نبود ز شرح<sup>(۶)</sup> هیچ بحری مستعار<sup>(۷)</sup>  
 گلشن جان را ز ازهار خوشش خرّم بهار  
 در میان روز روشن ما دچار شام تار  
 فصل گلزار است تاکی غفلت و خواب و خمّار  
 سدره توحید حقّ را آمد ایّام ثمار  
 در بهی مینو درخت ایزدی آمد به بار  
 با هزاران جلوه شد از غصن اعظم آشکار  
 فیض این عهد است در هر آن هزار اندر هزار  
 پُر شد از اثمار گوناگون جمیع شاخسار  
 گشت آویز از درختان میوه‌های آبدار  
 تا چشد طعم بقا زین میوه‌های خوش‌گوار  
 بهر شکر این مواهب کو شکوری حقّ‌گذار  
 همّتی شایانِ آن باید کنون بردن بکار

۱- امتحان ۲- خداوند روزی ده ۳- حیوان پست ۴- نابینا ۵- مستقر، جالس، برقرار ۶- تراوش آب، نم  
 ۷- عاریت گرفته شده

مقصد و مقصود ما اصلاح اهل عالم است  
همّتی باید معادل با قوای بی‌کران  
کوششی باید فراوان چون ریح عاصفات<sup>(۱)</sup>  
با صلاح علم و حکمت در میادین بیان  
...  
جز به تأییدات این ملاح علام قدیر  
ناشر آثار عزّت کیست جز این ذوالجلال  
جلوه توحید حقّ زین مشرق آید در ظهور  
حافظ دین خدا که بود به غیر از این وجود  
کشوری بی‌شاه کی در ملک گردد منتظم  
لایزال انوار را بوده است از مطلع طلوع  
بی وجود قائمی کی امر حقّ گیرد قوام  
کیست جز عبدالبهاء روحی فداه ای بندگان  
این چنین شاهی که او را خواند حقّ ربّ الوجود  
چند ورقا بشمری نعماء حقّ را بهر خلق  
قطره کی احصا نماید وسعت بحر محیط  
بریر از آفاق و انفاقی اگر خواهی بکن

و اتحاد و اتفاق کلّ اهل روزگار  
غیرتی شاید مقاوم با جنود بی‌شمار  
جوششی باید نمایان همچو امواج بحار  
کرد می‌باید تقابل هر تنی با صد هزار  
...  
کی رسد این کشتی از بحر حوادث برکنار  
رافع اعلام قدرت کیست جز این شهریار  
نفعه تقدیس ربّ زین روضه جوید انتشار  
ناصر امر الهی کیست جز این نامدار  
هیكل بی‌قلب چون در کون یابد پایدار  
لم یزل افلاک را بوده است بر مرکز مدار  
بی‌قیام شاخصی چون سایه ماند برقرار  
قائم اندر بندگیّ امر حقّ لیل و نهار  
گشت بر باب عبودیت عبیدی خاکسار  
موج این دریای بی‌پایان نیابد انحصار  
بنده چون گوید ثنای حضرت پروردگار  
بگذر از گفتار و کرداری اگر داری بیار



### هُوَالأَبهی

ندا برآمد کالله لا اله سواه  
شدند جلوه‌گر از طرف نیلگون خرگاه  
به بندگی خداوند ذات جمله گواه  
چنانچه مشرق امر از جمال غصن اله  
ز شمس ابهی حاکی چنانکه از خورماه  
به بندگی خداوند کرده پشت دوتاه  
به چاکری درش برگزید شاهنشاه  
موفق است به اصلاح خلق در هرگاه  
ز خوف یزدان لرزان بود نکرده گناه  
به نزد بار خدا روز ماسواست سیاه  
...  
به غیر عبد بهاء روح ماسواه فداه  
...  
به مشی حضرت عبدالبهاء کنید نگاه  
هم اوست فاتح باب و هم اوست هادی راه  
سمیّ عهد الهی است این شه آگاه  
هزار نغمه بگو لا اله الا الله

به شامگه که نهان گشت مهر و سرزد ماه  
نجوم بازغه هر یک چو آیت توحید  
به روشنائی خورشید چهر جمله دلیل  
ز نور ماه منور فضای عالم ملک  
ولی عهد الهی که بدر طلعت او  
یگانه عبد حقیقی که از کمال خضوع  
رسید چونکه عبودیتش به اوج کمال  
مویّد است به اعلائی امر در هر کار  
به نار حرمان سوزان بود ندیده فراق  
طریق بندگی ای دوستان اگر این است  
...  
به نصر امر الهی کسی نبسته کمر  
...  
وگر به راه خدا رسم بندگی طلبید  
هم اوست ناصر امر و هم اوست حافظ خلق  
دلیل شاهد غیبی است این مه مشهود  
به غصن سدره توحید ایها الورقا

بسم ربنا الاقدس الاعظم العلی الابهی

ساقیا می به جام باید کرد	نذر شرب مدام باید کرد
می و میخانه را از این پس وقف	بر خواص و عوام باید کرد
عنبرین بو رحیق باقی را	جام مسکی ختام باید کرد
وز معطر شمیم باده ناب	بوی حق در مشام باید کرد
با سرور و نشاط و سرمستی	کارها را تمام باید کرد
راحت و عیش و زندگانی را	جمله بر خود حرام باید کرد
با تمام همم به خدمت امر	از دل و جان قیام باید کرد
با جنود بیان به قوه عهد	قصد تبلیغ عام باید کرد
اشتر مست لا ابالی را	با مهار و زمام باید کرد
از الوف و صفوف نهراسید	بیم نز ازدحام باید کرد
از شرربار نار غصن بها	طلب اضطرار <sup>(۱)</sup> باید کرد
ز آتش عشق پخته باید شد	ترک افکار خام باید کرد
توسن سرکش طبیعت را	زیر ترویض <sup>(۲)</sup> رام باید کرد
در ره امر حق ز جمله خلق	حمل شتم و ملام <sup>(۳)</sup> باید کرد
به اشد القوی بعروه <sup>(۴)</sup> عهد	ز امر حق اعتصام <sup>(۵)</sup> باید کرد
کوشش اندر پی فنا و بقا	بنگر ای جان کدام باید کرد
باید از جان گذشت در ره دوست	خویش را نیک نام باید کرد
هم بدین رنه ایها الورقا	نغمه را اختتام باید کرد
که برآمد ز اصل قدس قدیم	غصن اعظم به یوم عهد عظیم

۱- افروخته شدن آتش ۲- ریاضت دادن، تربیت کردن ۳- سرزنش ۴- ریسمان ۵- متوسل شدن، ملتجی شدن.

### یک بند از ترکیب بند

شکر لله سدرهٔ قدس بقا آمد بیار  
هر یکی فی النفس راوی از علوم ایزدی  
عرصهٔ عقل و خرد را هر یکی گیتی خدای  
شعله‌ور در قلب هر یک نار عشق آن حبیب  
هر یکی در عرصهٔ حکمت محیطی موج‌زن  
چهر ایشان رائی<sup>(۱)</sup> از آن طلعت حسن و جمال  
غصن اعظم همچو شمس غصن اکبر چون قمر  
لیک حسب العهد یزدان آن سه غصن شه کمر  
شیعیم گر چار باری داند اکنون باک نیست  
چار غصن امنع از اصل قدم شد آشکار  
هر یکی بالذات حاکی از شئون کردگار  
عالم علم و حکم را هر یکی پروردگار  
جلوه‌گر از روی هر یک نور وجدان آشکار  
هر یکی در عالم رفعت سپهری نور بار  
مشی<sup>(۲)</sup> ایشان حاکی از آن هیکل مجد و وقار  
بازغ<sup>(۳)</sup> و رخشنده بر اوج سپهر اقتدار  
بسته در اصغای امر غصن اعظم بنده وار  
چون پس از یکتا خدا مستعصم<sup>(۴)</sup> بر این چهار

ای خدا کن بندگانت را در این عهد قدیم  
مستظّل در ظلّ اغصان بر صراط المستقیم

## بسم ربنا الاقدس الابهی

چون نهان شد چهر مهر از دیده روی ماه بین      بر رخ شهزاده بنگر جلوه‌های شاه بین  
نور شمس غیب ظاهر زین مه آگاه بین      سدره چون از دیده غایب شد بغصن الله بین  
تا نپرسی سدره چون شد تا نگوئی نار کو  
نار اگر جوئی بین در غصن اعظم نار را      یار اگر خواهی عیان بنگر جمال یار را  
گر ندیدی روی ابهی بنگر این رخسار را      زین گل توحید بشنو عرف<sup>(۱)</sup> آن گلزار را  
چند گوئی ای دریغا گل چه شد گلزار کو  
عرف گلزار بقا زین نوگل باقی بخواه      ساغر قدس لقا از دست این ساقی بخواه  
جلوه شمس بها زین نور اشراقی بخواه      بخشش بی منتهی زین فیض اطلاقی بخواه  
یار پیدا شد هویدا عارف هشیار کو  
شکر الله گلرخنی از گلشن یار آمده      شاهدی با وجه ابهائی پدیدار آمده  
دلبری با لحن سبحانی به گفتار آمده      یوسفی در مصر رحمانی به بازار آمده  
در خور این مه خریداری در این بازار کو  
جان دهید ای عاشقان بر جلوه ابهائیش      دل فدا سازید بهر نظره<sup>(۲)</sup> رحمائیش  
روح و جان و دل کنید ای دوستان قربانیش      نیست در مصر حقیقت ذوالجمال ثانیش  
همچو این شه در دیار دلبری دیار کو  
بین به فرع منشعب کورسته زین اصل قدیم      نغمه‌های سدره را بشنو از این غصن عظیم  
نقطه با کز ظهورش مام عالم شد عقیم      گشت در غیب الف بر عرش سرالله مقیم  
ای دریغا دانش دل بینش ابصار کو  
چشم جان بگشا بر این رخسار ربانی نگر      در جمال غصن اعظم وجه قدمانی نگر  
عبد ربّ بین ابن ابّ بین سرّ سبحانی نگر      روح رحمان نور سبحان فرّ یزدانی نگر  
چند موئی چند گوئی دوست چون شد یار کو

۱-بوی خوش ۲- یک نظر، مهر و رحمت



### بسم ربنا الاقدس الاعظم العلی الابهی

ز بهر فصل الخطاب پس از کتاب کریم  
دمید شمس مضمی<sup>(۱)</sup> به امر حیّ قدیم  
ز فجر میثاق حقّ به یوم عهد عظیم  
ز سدره قدس ذات برست غصن قویم

بجست فرعی رفیع ز اصل قدیم انشعاب

چون ثمر سدره گشت ز غصن اعظم عیان  
بحور الهام و وحی شمس علم و بیان  
ریخت از آن اصل روح تافت از آن فرع جان  
یافت بر اورنگ وصل کاف به نون اقتران

جست در افلاک نور مهر به ماه اقتراب<sup>(۲)</sup>

چو غصن اعلائی حقّ مظهر آثار شد  
فؤادش از روح وحی قلم زخار<sup>(۳)</sup> شد  
جمالش از نور وجه لامع و نوار شد  
غصونش از فیض امر حامل اثمار شد

شد به جمیع شوون ز سدره نایب مناب<sup>(۴)</sup>

در این بلای شدید که محترق شد نُهی  
به امر ربّ القدم حضرت عبدالبهاء  
شموس علیا شدند ز غصّه همچون سُهی  
اعنی<sup>(۵)</sup> فرع رفیع ز سدره المنتهی

که مشرق عهد را بود مبین آفتاب

نمود از فجر عهد طلوع چون بدر تام  
رحیق مختوم را گشود مشکین ختام  
به نصرت امر حقّ نمود از جان قیام  
دمید روحی جدید ز فضل بر خاصّ و عام

مشام جان‌ها شنید شمیم گل از گلاب

چو مشرق شمس عهد گرفت تابندگی  
مدرده جهان باز یافت ز روح حقّ زندگی  
ظلام آفاق شد بدل به رخسندگی  
دمید بدر شهود ز مطلع بندگی

به گردش آمد ز نوک آوس صهبای ناب

۱-روشنی بخش ۲- نزدیک شدن ۳- پُر و مالا مال ۴- قائم مقام و جانشین ۵- یعنی

نشست چون ربّ عهد به کرسی عهد بر صیت جلالش چو شمس شد به جهان مشتهر  
ساحل آفاق گشت پر از تلال گهر ز قعر بحر بیان به موج فضل و هنر  
ریخت ز بس در کنار لؤلؤ و درّ خوشاب

ای شده آفاق جان روشن از اشراق تو شمس امکان خجل ز فیض انفاق تو  
بحور حبّ موج زن به قلب عشاق تو جز به ثبوت و رسوخ به عهد و میثاق تو  
نیست کسی در دو کون ز قهر یزدان مصاب<sup>(۱)</sup>

غیر تو ای شاه عهد شاهد معهود کیست جز که به سودای تو ای شه جان سود نیست  
مظهر حقّ لایزال در همه عالم یکیست در بر احباب تو عدوی ناچیز چیست  
بجز دو مشت استخوان درون چرکین جراب<sup>(۲)</sup>

خدای ما را سزاست سپاس بی حدّ و مر که بسته بر بندگیش چون تو خدائی کمر  
شکر که گشت آشکار مجد پدر در پسر به حقّ که بی بهره است ز قلب و سمع و بصر  
کسی که در حقّ تو دمّ زند از ارباب<sup>(۳)</sup>

ای آنکه محبوب شد دلت ز انوار حقّ نیافت جانّت نصیب ز بحر اسرار حقّ  
به حیرتی کز فروع چون دمد اثمار حقّ کی عجب است ارز غصن سرزند آثار حق  
چون مگس نحل راست شهد مصفی لعاب

ای متعالی بذات ز مدح و وصف و ثنا توئی ملیک بقا عباد عبد فنا  
در کف افضال توست کنوز عزّ و غنا نعیم بالذ ز وجد اگر کنی اعتنا  
جحیم لرزد ز خوف اگر نمائی عتاب

ای دوجهان شرزه شیردر این مهیمن مصاف به مخلب<sup>(۴)</sup> تو اسیر هزار عنقای قاف  
دهی بیکنائیت کون و مکان را کفاف کعبه قدست بُود مؤحدین را مطاف  
باب عطایت بُود مجترحین<sup>(۵)</sup> را متاب<sup>(۶)</sup>

۱- مصیبت دیده ۲- انبان و کیسه توشه ۳- بدگمانی ۴- چنگال ۵- گناهکاران ۶- جایگاه توبه کردن

ای رخ دلجوی تو نور بصر روح سمع      وی به فروزندگی چو شمع مابین جمع  
 ز نار حبّ بها مُدام سوزان چو شمع      به احتراق فؤاد ز دیده‌ات رشح دمع<sup>(۱)</sup>  
 همی چکد بر کنار بسان لعلِ مُذاب  
 ای که گراز بحر جود قطره‌ای احسان کنی      شبنم نابود را لجهٔ عمّان کنی  
 ز جلوه‌ات ذره را چو مهر تابان کنی      به دست تأیید خویش اگر تو پَران کنی  
 شگفت نی گر حمام<sup>(۲)</sup> چیره شود بر عقاب  
 شها منم ذره‌ای تو پُربها شمس عهد      رسد به ذلّت کجا طائر ورقا به جهد  
 گر نظری از عطا کنی بر این طفلِ مهد      چو منج نحل<sup>(۳)</sup> از ثنا فشانم از کام شهد  
 بریشم آرم ز طبع چو کرمِ قز<sup>(۴)</sup> از رُضاب<sup>(۵)</sup>  
 بس است ورقا ثنا خموش جفّ القلم      برآر دست دعا بر آسمانِ کرم  
 به ظلّ عبدالبهاء ز فضل ربّ القدم      طلب کن از بهر خلق به رأی خود نیز هم  
 فضل فزون از شمار فیض برون از حساب  
 مَهیمنا مالکا به ذات سبحانیت      به مظهر اسم ربّ که شد به جان فانیت  
 به مشرق شمس عهد به غصن قدمانیت      به فرع قدس رفیع به بدرِ نورانیت  
 که خلق را ده نجات ز ظلمتِ احتجاب

ورقا فی شهر رجب ۱۳۱۳



### قسمتی از یک مسمط

به غصن اعظم نگر سدره پرنار بین      عیان در این فجر نور تجلی یار بین  
در ملکوت ظهور جمال دلدار بین      دیده حق بین گشای جلوه دلدار بین  
شعشعه شمس فضل لمعه انوار بین      مظهر آیات غیب مشرق آثار بین  
نقطه سرالوجود آیت فصل الخطاب

ای ز تو جسته طراز کتاب عهد اله      وی تو ولیعهد شه بر همه ماسواه  
ز مهر ابهی توئی مدام حاکی چو ماه      زهی به یکتائیت کتاب اقدس گواه  
کسی که در نص حق بر تو کند اشتباه      باد چو یحیی مدام در دو جهان روسیاه  
همیشه بادش نصیب قهر شدید العقاب

زهی مبارک خدای که چون ثوآش بنده ایست      خوشا شهی کش چنین غلام فرخنده ایست  
بر آستان بها عبد سرافکنده ایست      در آسمان ظهور چو مهر تابنده ایست  
تو را شها بندگی طراز زینده ایست      نزد شهی کش اله بنده شرمنده ایست  
خدائی از هیبتش نهفته رخ در نقاب

ای پسر ذوالکرم در پدر ذوالجلال      سر شه بی نظیر ابن اب بيمثال  
یافت خدائی شها ز بندگیت کمال      داده ای از بندگی الهه را گوشمال  
انت بدیع الشؤون انت جمیل الفعال      انت کریم الصفات انت حمید الخصال  
انت بسیط العطاء انت جزیل الثواب

ای ز جمالت پدید جلوه آثار حق      مشتعل از سدره ات نور حق و نار حق  
ماه رخت مستضیء ز مهر رخسار حق      ز فجر وجهت عیان شعاع انوار حق  
عرف الهی توئی ای گل گلزار حق      در صدف صدر تو است قلم اسرار حق  
توئی شه کامکار توئی مه کامیاب

شها به ورقای خویش ز طره‌ات نفعه‌ای  
ز خامه‌ات آیتی ز دفترت صفحه‌ای  
ز گلشنت نسمه‌ای<sup>(۴)</sup> ز نظره‌ات<sup>(۵)</sup> جذبه‌ای  
ز ساغرت جرعه‌ای ز کوثرت طفحه‌ای<sup>(۱)</sup>  
ز جلوه‌ات پرتوی ز لجه‌ات<sup>(۲)</sup> رشحه‌ای<sup>(۳)</sup>  
ز بخششت قسمتی ز مخزنت بهره‌ای  
که تا شود ذره‌ای ز فیض تو آفتاب

۱- یک جرعه

۲- دریای تو

۳- قطره‌ای، نمی

۴- نسیم

۵- یک نگاه

به محضر اقدس سرالله الاعظم روحی و ذاتی لثراب اقدام خدامه الفدا

هوالله لا اله الا هو الاحد الصمد

ها دگر در سر دوصد سور آمده	ها دگر دل محو و مسرور آمده
در حرم کو محرم اسرار هو	ها در آمد در حرم دلدار هو
ملک دل را امر او معمور کرد	هو در آمد ماسوی را دور کرد
الله الله محرم الله کو	هو در آمد ها دل آگاه کو
مهر او را کو محل در گاه ما	ها در آمد مهر او کو ماه ما
الله الله محرم اسرار کو	آمد آمد روح دل دلدار کو
الله الله کو دل آماده ام	آمد آمد سرور دل داده ام
صار سرّ الروح محواً هائماً <sup>(۲)</sup>	آمد آمد حور روحاً لائماً <sup>(۱)</sup>
کرد روح امر او در دل حلول	موسم وصل آمد و گاه وصول
ماه ما را مهر او کرده هلال	در دل آمد لمعه حور وصال
کرد در هر لمعه محو هر سُها	در سماء دل ملمع <sup>(۳)</sup> حورها
عالم دل را سراسر طور کرد	لمعه او مهر و مه را کور کرد
کو سر و کو دل مرا در طور او	در دلم سودا و در سر سور او
ماسوی را در حرم محروم کرد	او که آمد امر را معدوم کرد
ها موحد کو هوالله الاحد	او که آمد ماسوی در دم رود
راه لا در ملک الا الله کو	در احدها اهل حد را راه کو
محو لمع مطلع اعلی همه	ماسوی در عالم اولی همه
مردۀ محو عدم در دام او	ما همه در ساحل طمطم او

۱- نکوهش کننده ۲- سرّ روح محو و سرگشته شد ۳- درخشان

هر که گردد مردهٔ محو عدم  
 حکم او در عالم ملک و ملک  
 در دو عالم امر او آمد مطاع  
 در ره او آمده دم‌ها هدر  
 الصّلا اهل ولا ها الصّلا  
 ها هلمّوا موسم وصل آمده  
 ها هلمّوا آمده موعود کلّ  
 کرده ها در واو لامع امر هو  
 مصدر کلّ مصادر آمده  
 در دهد در مطلع امر ولا  
 هر که او دارد سر وصل مرا  
 کرده سرم در سر هرکس سماع  
 کرده مهرم در دل هرکس مرور  
 گر دهد آوا دمام درد ما  
 هر که مرد درد ما گردد دهد  
 درد ما دل را دوا آمد دوا  
 داده دل در درد ما دلدارها  
 هر که در مهرم هوا را دور کرد  
 ملک دل گر ظاهر آمد در وداد  
 روح ما گر محو گردد در ولا  
 هر که را دل در ولا دارد وله  
 حکم او او را دهد ره در حرم  
 در دهد هر دم صلا کالملك لک  
 کرده محو او دو عالم را وداع  
 هر که آمد در ره او داد سر  
 ها هلمّوا<sup>(۱)</sup> ها هلمّوا للولاء  
 مالک هر امر و هر اصل آمده  
 آمده در ملک سالار رسل  
 دهر را کرده معطر عطر او  
 امر کلّ اوامر آمده  
 مالک ملک علاء هر دم صلاء  
 گو که سرده در سر مهر و ولاء  
 گام اول کرده عالم را وداع  
 سوک او را کرده در دم سود و سور  
 گو که گردد در دو عالم مرد ما  
 در ره ما روح و دل هر سر دهد  
 کام دل در درد ما گردد دوا  
 کرده سر در کار ما سردارها  
 ملک دل را سرمداً معمور کرد  
 گردد او سر مصدر کلّ سداد<sup>(۲)</sup>  
 در رسد در هر دم او را صد صلا  
 در رود در عالم الملک له

دارد او در عالم سرمد دوام  
 در دلم آمد هلا صور دگر  
 کرد سودای دگر در سر طلوع  
 ها سر ماه آمد و گاه سرور  
 در سر هر ماه مهر ماه ما  
 ها دگر آمد سرور عام دل  
 حاصل آمد کام دل در هر مراد  
 ها در آمد ماه دل در محلم  
 داده سودا مهر سرالله مرا  
 وه که کار ما محال آمد محال  
 هر دم آمد حول ما احوال ما  
 مر مرا هر دم سر ماه آمده  
 هر که آمد او رسد دور دگر  
 دوره عالم عدم در کور او  
 دائم آمد دوره لاحد مدام  
 هر که او در دوره لاحد رسد  
 دل که او در دور دلدار آمده  
 ها دگر دل محو هر موهوم کرد  
 سر دل آمد دگر ره در کلام  
 ها دلا دم در مده دم گاه را  
 هر که گردد محرم اسرار او  
 ها دلا دل ساده آماده کو  
 کو دل آسوده در سر ولا  
 هم رود در ملک لاحد والسلام  
 کرد واله روح را سور دگر  
 کرد احوال دگر در دل سطوع  
 کرد سودا در سر و در دل مرور  
 سور دارد در دل آگاه ما  
 داد دلدارم مراد کام دل  
 داد ما را داده دلدار داد  
 کرد مهر او روا کام دلم  
 کرده رسوا در سر هر مه مرا  
 در سر هر ماه ما سودا سه سال  
 دور مهر و ماه کو در سال ما  
 دور ما در کور هر ماه آمده  
 وصل او هر دم دهد دور دگر  
 مسئله دور آمد اما دور او  
 هم دهد او دور سرمد را دوام  
 هر دم او را عرصه سرمد رسد  
 دائماً در ملک دوآر آمده  
 سر ما را سر دل معلوم کرد  
 کرد درک امر ما علم عوام  
 ها مگو اسرار سرالله را  
 سر دهد در سر امر و کار او  
 در ره سر مگو سر داده کو  
 گر دهد سر در ره ما الصلا

هر که سالک آمده در راه ما      داده دل آسوده در درگاه ما  
هر که داده در رهم دل را و سر      داده‌ام او را دل و روح دگر  
ها دلا سر در ره دلدار ده      داد دل را در سر هر دار ده  
در سرِ دارِ ولا گو در ملا      لا اله الا هوها الصّلا<sup>(۱)</sup>

در سرِ دارِ ولا گو در ملا  
لا اله الا هوها الصّلا<sup>(۱)</sup>

مستزاد

در مژده ظهور و ستایش طلعت میثاق

بشری که دگر باره رخ یار عیان شد	چشم همه روشن
از فجر لقا طلعت دلدار عیان شد	چشم همه روشن
چندی هُو در قُمصِ انا بود هویدا	ای عاشق شیدا
اکنون به قمیص انا هو یار عیان شد	چشم همه روشن
آفاق جهان بار دگر گشت منور	اقطار معطر
کآن روح بقا با رخ نوار عیان شد	چشم همه روشن
آن منشعب از اصل قدیم احدیت	فرع صمدیت
راز دل آب بر زبر دار عیان شد	چشم همه روشن
آن روح الهی که بُود مُنزل آیات	در سدره اثبات
چون مشعل مهر از شجر نار عیان شد	چشم همه روشن
آن حضرت غیبی که چو در پرده نهان بود	مسجود جهان بود
خورشیدش از مشرق انوار عیان شد	چشم همه روشن
آن سرّ هویت که در استار معانی	می بود نهانی
بشری که ز خلف همه استار عیان شد	چشم همه روشن

و آن گوهر مقصود چشم همه روشن	آن طلعت محبوب که درکنز خفا بود امروز در این هیکل مختار عیان شد
در مغرب ذاتش چشم همه روشن	چون گشت نهان شمس حقیقت لمعاتش از مشرق توحید دگر بار عیان شد
آن ناظر منظور چشم همه روشن	طالع شده در هیکل این ظاهر مستور آن غائب مشهور در ابصار عیان شد
بر جمله مبارک چشم همه روشن	این جشن خداوند تعالی و تبارک ای پارسیان ایزد دادار عیان شد
شد موسم اثمار چشم همه روشن	از تابش خورشید فروریخت چو ازهار از شاخه بی برگ بسی بار عیان شد
خوش پرده دری کرد چشم همه روشن	اشکوفه بر اشجار بسی جلوه گری کرد بی پرده کنون شاهد اثمار عیان شد
هم انجم معدود چشم همه روشن	شاهی که رخس شمس و قمر را شده مسجود از بئر <sup>(۱)</sup> عما <sup>(۲)</sup> بر سر بازار عیان شد

(۱)- چاه (۲)- عالم الهی



شد بلبل توحید در این گلشن مینو آن نوگل تقدیس به گلزار عیان شد	انّی انا هوگو چشم همه روشن
آن نقطه که گاهی الف قائمه گه با است در صورت عینین الف وار عیان شد	هم احرف علیاست چشم همه روشن
از غیب عما طلعت سلطان مجلی از کنز خفا گوهر اسرار عیان شد	فرمود تجلی چشم همه روشن
شمس قدم از فجر لقا کرد چو اشراق انوار خدا از در و دیوار عیان شد	تابید بر آفاق چشم همه روشن
آن ساقی باقی که بود شاهد اختیار با کوبه کافور بر ابرار عیان شد	در صورت اسرار چشم همه روشن
برگوی به مرغان که به گلزار بیائید در گلشن وحدت گل بی خار عیان شد	این نغمه سرائید چشم همه روشن
آن شمس که لازال بود ظاهر و لامع امروز پی جلوۀ رخسار عیان شد	ز آفاق مطالع چشم همه روشن
هی هی هله هاهوت حضور هوها بین آن نقطه بدعیّه الف وار عیان شد	ها سر بها بین چشم همه روشن

آن حضرت معبود در این هیكل مشهود بی صورت بینونت تکرار عیان شد	وآن معنی مقصود چشم همه روشن
شاهی که ز عشقش دل عالم شده شیدا بر اهل بصر موسم دیدار عیان شد	شد ظاهر و پیدا چشم همه روشن
ماهی که به رویش دل و جان همه مشتاق زیبا صنمی با رخ گلنار عیان شد	آمد بر عشاق چشم همه روشن
یک چند ز هجران بها روز همه شام روز دگر اکنون به شب تار عیان شد	تاریک شد ایام چشم همه روشن
آن مرکز افلاک قدم نیر اعظم آن مالک هر ثابت و سیار عیان شد	وآن محیی عالم چشم همه روشن
آن شعله جواله <sup>(۱)</sup> که در کلّ دوائر در منطقه چون نقطه پرگار عیان شد	بودی خطّ دائر چشم همه روشن
ای خفته دلان صبح شد از خواب برآید چون مهر مبین شاهد دیدار عیان شد	چشمی بگشائید چشم همه روشن

(۱) - بسیار جولان کننده

بر طرف گلستان چشم همه روشن	سرمست و غزلخوان شده آن ساقی مستان پُر کرده ز می ساغر سرشار عیان شد
آمد بر عشاق چشم همه روشن	شد در چمن عید عیان شاهد میثاق این زمزمه از نغمه اطیار <sup>(۱)</sup> عیان شد
با باده نوشین شد کون پُرآذر چشم همه روشن	صبح است پی دفع خمار شب دوشین آن آتش یزدان چو فرو ریخت به مجمر وز هر طرفی نخل شرربار عیان شد
گه بر گه حرا <sup>(۳)</sup> چشم همه روشن	گه تافت به زیتا <sup>(۲)</sup> و به تینا و به سینا در کور لقا بر طل فحار <sup>(۴)</sup> عیان شد
کن پیشه خموشی چشم همه روشن	ورقا نبود در خور این زمزمه کوشی شد ختم سخن یار به آثار عیان شد

(۱)- پرندگان

(۲)- جبل زیتون، محلی که حضرت مسیح در آن وعظ می فرمود.

(۳)- جبل حرا کوهی که در آن به حضرت رسول وحی نازل شد.

(۴)- طل فحار محلی است در عکا.

## علی ممتازی فاضل یزدی متخلص به رونق

### ترکیب بند (بند سوم)

جان من پس بیا قیام کنیم	تا مگر کار خود تمام کنیم
چونکه توفیق حق رفیق بود	ما به اعلاء دین قیام کنیم
همت خود بلندتر سازیم	اندرین راه اهتمام کنیم
ای برادر به جان مصمم شو	تا بذیل حق اعتصام کنیم
دست بر دست یکدیگر داده	بهر خدمت قیام عام کنیم
هم دم از اختلاف برنندیم	همگی اتحاد تام کنیم
هر که از اختلاف صحبت کرد	طشت او را نگون ز بام کنیم
دین که شد بهر اتحاد بشر	از چه رو اختلاف نام کنیم
باده‌ای نیست خوش‌ترازمی عهد	ما هم این باده را به جام کنیم
جام میثاق را به دور آریم	شرب خود را علی‌الدوام کنیم
عهد حق را چرا وفا نکنیم	گوش بر صحبت لثام کنیم
بهر بیداری بشر همگی	خواب و خور را به خود حرام کنیم
تا تعالیم حق شود اجرا	عالمی پُر ز انتظام کنیم

خسرو عهد و مرکز پیمان

در وصایا چنین نموده بیان

### غزل

نیست مایل بجز از عشق دگر این دل من  
راضی از قسمت خویشم که شدم بنده عشق  
شکرلله که به یک شعله سراسر همه سوخت  
سر و جان و تن من باد فدای ره عشق  
یار اگر سوزدم از قهر و گرم بنوازد  
گر مرا تجزیه سازند ز بنیان وجود  
گر نمی داد مرا بدرقه عشق مدد  
ای شه عشق ز من سایه خود باز مگیر  
بود از مزرعه عمر همین حاصل من  
زانکه نگشود جز از همت او مشکل من  
آتش عشق هر آن پرده که بُد حائل من  
که مرا زنده کند گرچه بود قاتل من  
همه فضل است از آن پادشه عادل من  
بجز از عشق نیابند در آب و گل من  
از کجا لطف شه عهد شدی شامل من  
تا مرا باز رسانی تو به سرمنزل من

وطن اصلی رونق چه بود خاکِ درت  
بجز از خاکِ درت هیچ نخواهد دل من

## غلامرضا روحانی طهرانی متخلص به روحانی

### حمد و ثنا

دیده حق بین گشا تا بنگری سرّ خدا را  
فرع اقوم غصن اعظم حضرت مولی الوری را  
نیر میثاق حق آن مرکز عهد الهی  
خسرو کون و مکان شاهنشاه ارض و سما را  
گر وجود او نبودی دیده گیتی ندیدی  
آیت فضل و کرم را رایت صلح و صفا را  
صوت داودی کسی داند که بشنید است یکدم  
از لسان اطهرش لحن مناجات و دعا را  
گنج‌های آسمانی در خطاباتش نهفته  
خلق را بخشوده حق آن آسمانی گنج‌ها را  
عطر گیسویش ز خاطر برد نام مشک اذفر  
گلشن رویش به یاد آورد جنّات علی را  
ای محیط جود و دریای سخا و بحر احسان  
غیر ذات حق که دارد این همه جود و سخا را  
ابر نیسانی تو هم بر شوره زار و هم به گلشن  
فیض فیاضی تو هم بیگانه را هم آشنا را

عقل‌ها مات صفات فکرها حیران ذات

طبع روحانی چسان پوید ره حمد و ثنا را

## فخرالدین هوشنگ روحانی متخلص به سرکش

### عبدالبهاء

عبدالبهاست سرور و سردار بندگی  
آثار او نشانه فضل و کمال و جود  
آن مظهر خلوص و تجلی‌گه صفا  
با همتی بزرگ و توانی بسی شگرفت  
با پای شوق رفت به جولانگه بلا  
جز راه وصل یار نپیمود لحظه‌ای  
چشم فلک ندیده چو او ماه طلعتی  
در حیرتم از آن همه عرفان و علم و حلم  
انفاس قدسیش به جهان داد رنگ و بوی  
آن سالک یگانه و بیگانه با غرور  
چون تاج بندگی بر سر عبدالبهاء نهاد  
شهد لقا چشید و به آزادگی رسید

با او تمام شد به خدا کار بندگی  
ایشار او تجلی آثار بندگی  
آمیخت نار عشق به انوار بندگی  
بر دوش خود کشید همه بار بندگی  
با نقد جان شتافت به پیکار بندگی  
آن سروری که بود خریدار بندگی  
کآزاده وار رفت به بازار بندگی  
وآن رازها که جست در اسرار بندگی  
آن گلبنی که رُست به گلزار بندگی  
پیمود راه عشق به رفتار بندگی  
صد مرحبا به طالع بیدار بندگی  
هر کس که شد اسیر و گرفتار بندگی

با عالمی نیاز به امید وصل یار

سرکش زبان گشود به اظهار بندگی

## فرزاد همایونی

### نام من عبدالبهاء

در شب پنج جمادی شام اظهار رسالت،  
ماه رخشانی چنان مهر منیر، سر برون آورد از بام جهان.  
آن شب از نور رُخش چون روز گشت.  
قره عین بهاء مرکز عهد خدا، یوسف اهل بهاء، مولود گشت.  
آن که در وصفش جمال کبریا، مظهر امر خدا، منشعب خواندش از آن اصل قدیم،  
گفت طوبی از برای سرزمینی کز قدم غصن اعظم شد مزین، شد مقدّس،  
گشت خاکش توتیای چشم ارباب یقین.  
حضرتش از کودکی در سختی و در ابتلا، در کنار آب به سوی سرنوشت،  
رهسپار راه ابهی بود آن سرفدا، مقتضی این بود بر آن قدوه اهل بهاء.  
در شباب آن نجم درّی، رایت اعظم، وجود نازنین،  
چون گلی زیبا به بستان بهاء، پُراطوت پُرنضارت پُرنشاط،  
آیت حق در زمین، مظهر حق الیقین،  
مقصد جان و روان عاشقان روی دوست،  
آن یگانه گوهر گنج وجود، طلعت بی مثل امر نازنین، چون نگینی تابناک،  
زینت اکیلل امر حضرت محبوب بود.



لیک از بغض و عناد جاهلین، ظلم بی اندازه ارباب کین،  
طی شد ایام جوانی با شتاب، منقضی شد زود اسباب شباب،  
آن چنان که سرنوشت خاصان حضرت حق بوده از روز الست.

حین ایام افول شمس ابهی حزن اعظم رخ گشود.

روز وصل دوست داران شام گشت.

شد محقق "طارت الوراقاء عن ایک الثناء"،

مرکز میثاق ابهی غرق در دریای غم، منصعق از هجر دوست،

ذات پاکی که وجود ماسوی از جود اوست.

در میان موج احزان از غم هجران یار، نامه عهد بهاء مفتوح گشت،

آن که خود از شاخه‌های سدره بی انتها، غصن اعظم گشته بود،

مقتدای جمله اغصان و افنان شد به امر ذوالعطا.

فرع اقوم، سر اعظم، حضرت مولی الوری.

بعد از آن سرکار آقا را نبود اندیشه‌ای، روز و شب جز اعتلای امر حق

قطره قطره از وجود خویش را بخشید در راه بهاء،

شد فدا آن شمع سوزان وجود،

او که خود فرموده بود در مذاق من چه شیرین است این واژه "فدا".

عاقبت میراث مرغوب وجود، مظهر لا عدل له گشته ز کلک بحر جود،

آن که هر دم آرزویی جز فنا در راه محبوبش نداشت،

این چنین ما را مخاطب ساخت در آثار خویش:

در تمام عمرتان چون بحر در جوش و خروش،  
یک نفس آرامش و راحت مجوئید ای سپاه عشق، ای اهل بهاء،  
دائماً چون شمس در اشراق و نور،  
زندگی بخشید صحرا را چو ابر،  
پیکر رنجور اهل ساحت غربا به احیای شما وابسته است  
تازگی بخشید دنیا را به مانند نسیم نوبهار،  
کز مرورش جان دهد بر ساکنان هر دیار.  
بیش از این در وصف آن سرّ ظهور ما چه بتوانیم گفت؟  
کو خودش را این چنین توصیف کرد:  
نام من عبدالبهاء،  
نعت من عبدالبهاء،  
مسجد الاقصای من عبدالبهاء،  
غایت قصوای من عبدالبهاء،  
این صفت چون تاج و هاج من است  
منتهای هستی و جان من است.

(۱۳۸۲ هجری شمسی)

## فروغ بصرای بابلی متخلص به فروغ

### هوالمسامع صریخ المشتاقین

باز سوزی در دل شیدای ما  
 ای تو ناپیدا ز ما پیدا به دل  
 شاهد غم باز در بازار غم  
 یادم آمد باز ایام وصال  
 ای دو دیده تا توانی خون ببار  
 بهر شاهنشاه اقلیم بقا  
 از کدامین شطر این باد عقیم  
 وای وای از این جدائی و فراق  
 چشم ما چون چشمه جوشان از غم است  
 وقت آن آمد که دل‌ها خون شود  
 شد چه ناری در قلوب افروخته  
 آب دیده می‌چکد بر نارِ دل  
 آب بر آتش بیفشانی اگر  
 آب چشمم عاشق نار دل است  
 عنصر این آب خوش مایل به نار  
 تا دل و دیده گرفتارش شده  
 روز و شب نالان ز هجر روی یار  
 از جدائی تو پڑمان گشته‌ایم  
 ای طیب جسم ما و جان ما  
 آه از آن زحمت هفتاد سال  
 شد عیان از هجر ناپیدای ما  
 ای غمت سرمایه سودای دل  
 آشکارا کرد باز اسرار غم  
 یادم آمد روز قرب و اتصال  
 از فراق و دوری آن شهریار  
 غصن ابهی حضرت عبدالبهاء  
 بروزید و کرد عالم را جحیم  
 آه از این هجر و از این اشتیاق  
 دیده‌ها چون ابرگریبان از غم است  
 ز اشک دیده چهره‌ها گلگون شود  
 تار و پود هر وجودی سوخته  
 نفسرد کانون آتشبارِ دل  
 نار گردد منطفی خود از شرر  
 آب آتش‌وار غمخوار دل است  
 آب محو نار و نار اندر شرار  
 ریزش و سوزش همه کارش شده  
 بی‌سکون و بینوا و بی‌قرار  
 همچو موی تو پریشان گشته‌ایم  
 یک نظر بر این دل بریان ما  
 وای بر آن رنج زندان و ملال

با جفاکاری احزاب عنود  
بردبار اندر بلایا و قضا  
با نزاریّ تن و رنج فزون  
که به کوه و گه به صحرا گه به بر  
قطر امریک و اروپا را بگشت  
رافع اعلام امرالله شد  
شد منادی بر نجاح و بر فلاح  
وای بر احوال زار این بشر  
مهربان بر خاصّ و هم بر عام بود  
بی قرار و عاشق روی بها  
چونکه شایق بود بر وصل بها  
فرع و اصل اندر نشاطند و مرور  
ناله و افغان باحبابش رواست  
زندگی بعد از تو آری مشکل است  
ای خوش آن روزی که تن این پیرهن  
بر فضای کوی تو پویان شود

با دغل‌بازی اخوان حسود  
مظهر تسکین و تسلیم و رضا  
بهر خدمت ز ارض عکا شد برون  
رهسپار آن هادی نوع بشر  
قسمتی ز افریقا را درنوشت  
بینوایان را دلیل راه شد  
صیحه زد بر صلح و بر نزع سلاح  
که ندانستند راه خیر و شر  
بی نصیبان را ازو اکرام بود  
شیفته بر خصلت و خوی بها  
عاقبت پیوست بر اصل بها  
ما به هجران مبتلا نزدیک و دور  
زانکه محبوب بها از ما جداست  
صبر بر هجر تو کاری مشکل است  
برکنند از تن رهاید از مِحن  
واگذارند پوشش و عریان شود

پور بصّار آن فروغ بینوا  
گفت این ابیات با شور و نوا

این مثنوی در رثاء حضرت عبدالبهاء در سال ۱۳۰۰ شمسی

مطابق ۷۸ بدیع سروده شده

### هوالمسامع ضجيج المشتاقين

دو جوی از دیده جاری همچو جیحون	دلی دارم یکی دریائی از خون
خبر بر من نه از بیش و نه از کم	بهوشم یا که مدهوش از می غم
دل زارم نمی‌گردد شکیبیا	چنان محوم که نشناسم سر از پا
نمیدانم بخوابم یا که بیدار	عجب حالی شده در من پدیدار
به فکر روی و خوی او فتادم	دگر بر یاد کوی او فتادم
عنایت های لاحد قدیمش	به یادم آمد آن خلق عظیمش
خروش از این دل ناشاد آمد	بهار پار بر من یاد آمد
مرفه بود بر احباب احوال	که شمس عهد مشرق بود هر سال
ندارد زندگی از بعد او سود	بهار ما همان عبدالبهاء بود
نسیم ماتم از هر سو وزان است	بهار است و جنان جان خزان است
نه دل خوش در هوای گلعداری	نه رغبت بر تماشای بهاری
نه حال سیر در گلزار و گلگشت	نه میل گشت و صحرا و در و دشت
شده روزم ز هجرش چون شب تار	بگریم زار زار از فرقت یار
...	...
روان در کوه و در دریا شدم من	چو مجنون سائر صحرا شدم من
نمودم می‌نبردم هیچ حاصل	بسی قطع منازل بر منازل
نشانی جستم از آن بی‌نشانه	به هر شهر و به هر بوم و کرانه
ستاندی از کف آن سررشته ما	چه کردی ای فلک گمگشته ما
شه دل حضرت عبدالبهاء کو	دریغ آن مظهر فیض خدا کو

نگاه دلکش فتنانه او  
 تبسم‌های روح‌افزای او کو  
 ...  
 به ناله همدم و با ندبه دمساز  
 همی دانم دل او غرق خون است  
 پناه و قبله دل‌ها کجا رفت  
 دریغا منهدم شد رکن اطباق  
 دریغا روز هجر است و فراق است  
 شط تسنیم و آن عذب زلالش  
 به ظلمت مهر و مه مستور گردید  
 به صحن ارض و در اجرام بالا  
 صبوری پیشه گیر ای طیر محزون  
 مہسّق گشت غصنی از وجودش  
 بود منصوص در انجام و آغاز  
 به ذکرش فارغ از هر گفتگوئیم  
 همان آبی است کز آن چشمه جوشید  
 گلستان را مگو دیگر خراب است  
 ...  
 چو از دل خاست جایش هم به دل‌هاست  
 مر این اشعار با قلبی پُر از دود

چه شد آن رنه رنانه او  
 خرام قامت رعنای او کو  
 ...  
 پریشان خاطر آمد غصن ممتاز  
 که داند حال او از حزن چون است  
 انیس ورقه علیا کجا رفت  
 دریغا منکسف شد شمس میثاق  
 دریغا طلعت مه در محاق است  
 فرو بنشست دریای وصالش  
 نجوم آسمان بی‌نور گردید  
 رواجف با زلازل شد هویدا  
 مکن قلب احبّا بیش ازین خون  
 هزاران شکر کز بعد صعودش  
 توجه بر جمال غصن ممتاز  
 به امر محکمش ناظر به اوئیم  
 همان شاخی است کز آن سدره روئید  
 اگر گل رفت بر جایش گلاب است  
 ...  
 ز دل بی‌اختیار این ناله‌ها خاست  
 فروغ آن زاده بصرار بسرود

## فرهمنده مقبلین متخلص به الهام

"اساس خلقت انسان به عهد یافت قرار"

خدا که خلق بشر از عطیه جان کرد  
 مشیت ازلی این لطیفه لاهوت  
 خزانه‌ای که خفی بود در عوالم غیب  
 روا نبود چنان گنج اینچنین مستور  
 چو بود منبع اکرام و معدن رأفت  
 به ارتسال رسولان و احب التعظیم  
 اسیر جلوه او گشت هر کجا دل بود  
 گرفت عهد ز آدم که بر حذر باشد  
 سزاست پیشه کند پاکی و جوانمردی  
 به هر ظهور خدا با سلاله انسان  
 چو نهضت دگری در جهان پدید آید  
 کنون به دور بهاء این نوید هر دوران  
 همیشه بر سر قول و قرار دیرین بود  
 جمال جلوه جانان چو داشت عزم رجوع  
 نمود مرکز میثاق حق طلوعی خوش  
 روال کار چو بر عهد بود و بر پیمان  
 کنون قرار متین عهد معهد اعلی‌ست  
 تو ای ز ملک عدم راهی قدم گشته

نعیم طلعت او آیتی ز جانان کرد  
 شروع جلوه‌گری از جهان کیهان کرد  
 ز بیکرانه صور صورتی نمایان کرد  
 روان ز ظلمت دیجور آب حیوان کرد  
 هزار گونه مواهب نصیب انسان کرد  
 پیام قدسی خود را به خلق اعلان کرد  
 گروه سوخته جان رو به سوی یزدان کرد  
 از آنچه پنجه مردم فریب شیطان کرد  
 چرا؟ که عهد چنین با جمال رحمان کرد  
 قرار معتبری بر سبیل پیمان کرد  
 مباد آنکه کسی رو ز دوست پنهان کرد  
 بین چگونه خدا لطف خویش ارزان کرد  
 ظهور او کره ارض را چو رضوان کرد  
 دوباره ریزش رحمت چو ابر نیشان کرد  
 قلوب اهل بها غرق روح و ریحان کرد  
 ولی امر خدا روی خویش رخشان کرد  
 عهدود عهد سلف خوش سری به سامان کرد  
 بدان چگونه خداوندگار احسان کرد

نگردد از سرِ ما سایه اش دمی کوتاه  
نظام عالم هستی شگفت انگیزست  
اساس خلقت انسان به عهد یافت قرار  
رواست شکر بر این نعمت فراوان کرد  
نشاید آنکه چنین نظم را پریشان کرد  
بدا به حال کسی کین اساس ویران کرد

قرین رحمت پروردگار الهام  
وفا به عهد هرآن کس ز روی ایمان کرد



## لیلا خانم رشتی معروف به بهشتی ملقب به لیلا

### چند بیت از یک غزل

دردم ز حد گذشته و درمانم آرزوست	جانم به لب رسیده و جانانم آرزوست
ای آفتاب عهد به جانم دمی بتاب	کانوار آن جمال درخشانم آرزوست
افتاده‌ام چو ماهی غلتان بخاک دشت	احسان تو چو قلزم عمّانم آرزوست
این مرغ پرشکسته بود در قفس اسیر	بال و جناح مرغ سلیمانم آرزوست
تائید استقامت و توفیق بندگی	از جان به راه خدمت یارانم آرزوست
جانم ملول گشت ز بی‌حاصلی عمر	عمر بقا ز حضرت سبحانم آرزوست
گرچه معطر است ز بوی مشام جان	یک نفعه باز آن گل وریحانم آرزوست
هرجا شدم نبود یکی گوش حق‌نیوش	زان مردمان واعیه آذانم آرزوست

لیلا همی سراید این نکته با نیاز  
قرب و رضای و حضرت یزدانم آرزوست

### تضمین از غزل حافظ

دور میثاق و جهان رشک جنان خواهد شد      شمس توحید درخشان به جهان خواهد شد  
سرّ مخفی همه مکشوف و عیان خواهد شد      "نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد"  
"عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد"

شاهد بخت دگرباره ز رخ پرده گشاد      شجر روح به آفاق ثمر خواهد داد  
دل عالم شود از درد و غم و رنج آزاد      "ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد"  
"چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد"

نوبهار است و جهان شد چو ریاض جنّت      گل‌عداران به تماشا شده با صد عشرت  
همه شادان و غزلخوان به هزاران عزّت      "گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت"  
"که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد"

به چمن رخ زده با جعد پریشان سنبل      فاخته نعره زنان آمده نالان صلصل  
باغ افروخته از طلعت بی‌پرده گُل      "این تطاول که کشید از غم هجران بلبل"  
"تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد"

مه اردی شده عید است و مقام محمود      رحمت عبد بهاء هست کنون نامحدود  
رسد از غیب بقا بر همه پیغام درود      "مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود"  
"چندگوئی که چنین است و چنان خواهد شد"

دلبرا مقصد لیلا به مه غیب و شهود      جز تمنّای تماشای جمال تو نبود  
به خیالم همه این است و همین گفت و شنود      "حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود"  
"قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد"

## ماشاء الله لقائى كاشانى متخلص به لقائى

### قصائد

زان که این عصر همایون اندر این کور جدید  
بہجت اندر بہجتست و نزهت اندر نزهتست  
فتح شد باب رتاج و بسته شد دست لجاج  
از سطوع نیر میثاق در آفاق عہد  
بر سریر بندگی آن خسرو عز منیع  
پرچم امر بہاء از قدرت عبدالبهاء  
تا ز ضرب شست عباسی کزو پشت امم  
فتح امریک و فرنگ و ہند و روم و روس و چین  
استقیموا یا جنود الله انتم غالبون  
معطى کلّ وجود و مالک غیب و شہود  
یوم یأتى الله فى ظلّ الغمام آمد پدید  
با همه ادیان عالم امر آن شاه قدم  
مژده ای اہل بہاء کز فر فروردین عہد

غبطه اعصار و اقران است با بشرى لکم  
غم نہان در چاہ خذلان است یا بشرى لکم  
رزم میدان بزم ایوان است یا بشرى لکم  
شام ظلمت صبح تابان است یا بشرى لکم  
باشکوه فرّ یزدان است یا بشرى لکم  
موج زن در قطب امکان است یا بشرى لکم  
ہمچو بید از بیم لزران است یا بشرى لکم  
رمزی از اسرار پیمان است یا بشرى لکم  
شاه مردان میر میدان است یا بشرى لکم  
مستوى بر عرش رحمان است یا بشرى لکم  
مہر و مہ دست و گریبان است یا بشرى لکم  
عاشروا بالروح و ریحان است یا بشرى لکم  
خطه ایران گلستان است یا بشرى لکم

بلبلان گلشن جان را لقایی بازگوی  
نوبهار وصل جانان است یا بشری لکم

ز آسمان عهد سر زد آفتاب بندگی  
 زاغ ظلمت روی در چاه عدم پنهان نمود  
 قبطیان نقض در نیل الم گشتند غرق  
 ساخت با تیغ عبودیت مسخر شرق و غرب  
 جان فدای آن شهی بادا که بنهادست سر  
 جاریش در درگه ابهی سرشگ ابتهال  
 غیر غصن الله اعظم حضرت عبدالبهاء  
 گر که از بهر ستایش لاشریک آمد پدر  
 حمد و المنه که گلزار بهاء تزیین گرفت  
 ساقی میثاق اندر بزم مستان الست  
 تا که از شور حسینی عاشقان سرخوش شوند  
 ای لقایی در مدیح حضرت عبدالبهاء

عالم امر از شعاعش یافت تاب بندگی  
 چون عیان شد شوکت زرین عقاب بندگی  
 دست قدرت تا برآورد از قطاب بندگی  
 پای رفعت چون نهاد اندر رکاب بندگی  
 با دو صد عجز و تذلل بر تراب بندگی  
 تا دهد تسکین از این آب التهاب بندگی  
 کیست لایق بر خطاب مستطاب بندگی  
 بی نظیر آمد پسر هم ز انتساب بندگی  
 از ربیع عهد و فیض سحاب بندگی  
 ریخت در پیمان پیمان شراب بندگی  
 مطرب وحدت دگر ره زد رباب بندگی  
 لب گشا وز قشر بیرون کن لباب بندگی

.....

دست در ذیل ولای من ارادالله زن  
 شد عیان خورشید میثاق از مدار بندگی  
 شد ز شهرستان جان کوس هوالابهی بلند  
 جامه ای را کرده زیب دوش کز روز ازل  
 آن که جان صد ربوبیت به درگاهش فداست  
 آمد از فیض ربیع لطف و ابر جود او  
 شد بر الحان بدیع و نغمه‌های دلربا  
 غیر غصن الله اعظم حضرت عبدالبهاء  
 ایها الاحباب بشری کان شه ملک وجود

تا شود مکتوب نامت در کتاب بندگی  
 گشت روشن از شعاعش روزگار بندگی  
 تا علم زد شاه دل اندر دیار بندگی  
 بافته نساج صنع از پود و تار بندگی  
 جان به کف بگرفته از بهر نثار بندگی  
 عالم الایجاد یکسر لاله زار بندگی  
 بلبل عهد بهاء در شاخسار بندگی  
 کس نبالد اینچنین در جویدار بندگی  
 جلوه گر شد باز در دارالقرار بندگی

اصلاً ای عاشقان کان ساقى بزم الست  
عقل ما شد در تحیر این چه نادر حکمت است  
ای که نقض عهد کردی سر چو گو باید نهاد  
پا ز تخت اصطفینا نه به خاک عجز تا  
آنکه ره جوید به شهر قرب ابهى بایدش  
غوطه‌ور در بحر عشق من اراده الله شو  
بایدش از امتحان عهد حق آید برون  
اذن ده شاها لقائى را ز لطف عام خویش  
کرده جام می لبالب از عقار بندگی  
کان سکندر آمده اندر شمار بندگی  
در خم چوگان حکم شهریار بندگی  
سرفراز آیی به تاج افتخار بندگی  
گردن اندر طوق طوع شهریار بندگی  
گر تویی طالب به دُرّ شاهوار بندگی  
هر که خواهد زرّ دین صاحب عیار بندگی  
تا به خاک درگهت ساید عذار بندگی

.....

عبدالبهاء نمود چو اظهار بندگی  
ای مشتری بیا که دگر ماه مصر عشق  
جان جهان که جان جهانی فدای اوست  
صرف خشوع جوهر محویت و فنا  
روح سجود نفس اطاعت رضای بخت  
از اشک ابتهاج به مینوی عارضش  
اطیار روح شد همه ولهان به جذب و شور  
راز و نیاز و عجز و خضوع و تبتلش  
دارد ابا به هر صفت او را که خوانیش  
کس را چه حق آن که علو و غلو کند  
هر کس که شد ز ساغر عهد الست مست  
حق تراب درگه ابهى که روز و شب  
از تشنگی رسید به لب جان عنایتی  
مشهود گشت جوهر اسرار بندگی  
عرض جمال کرد به بازار بندگی  
بگرفته جان به کف پی ایثار بندگی  
بحر خضوع گوهر شهوار بندگی  
تسلیم محض نقطه پرگار بندگی  
جاری ز هر طرف بود انهار بندگی  
چون شد ترانه ساز به گلزار بندگی  
بنگر که تا بدانی معیار بندگی  
جز ذکر خاکساری و گفتار بندگی  
تصریح خود نمود چو اقرار بندگی  
محکوم حکم باشد و هشیار بندگی  
سایه هماره جبهه و رخسار بندگی  
ای بحر جود و قلزم زخار بندگی

تأیید کن به خدمت و رفتار بندگی  
قلبم نما منیر به انوار بندگی  
هر کس جز این کند کند انکار بندگی  
چون فرع گشت مظهر اثمار بندگی  
ارض قلوب مهبط انوار بندگی  
زن آتشی ز شعله شرار بندگی  
حق جمال حضرت دادار بندگی  
ای آن که مثبت از تو شد آثار بندگی  
مقبول آستان تو اشعار بندگی  
مأوی کنم به سایه دیوار بندگی  
دست تهی به جانب بازار بندگی

ای دستگیر خسته دلان دست من بگیر  
ای ماه آسمان عبودیت الغیث  
توصیف و مدح او به عبودیت است و بس  
حق خوانده است منشعب از اصل و این بود  
ای عبد آستان بهاء کز رخ تو شد  
افسرده ایم و خامد و جامد به قلب ما  
یک نظره‌ای به سوی لقایی فکن ز لطف  
ای عبد آستان بهاء جان نثار امر  
دارم رجا ز فضل تو زین بینوا فتد  
در بارگاه عزّ قبولت رهم چو نیست  
مپسند خجلتم ز کرم زآنکه آمدم

زهر فراق سوخت روانم مذاق جان  
شیرین نما ز کلک گه‌ریار بندگی

زبان گشای به شکرانه جمال مبین  
که شمس عهد به مشرق زمین نمود اشراق  
ز تهنیت به فلک شد ز خاکیان تبریک  
هزار شکر که صبح وصال باز دمید  
بسا نفوس که بر ساحل نجات رسید  
فکند سایه ز رحمت لوای عهد بهاء  
گذشت آنکه دیگر دم ز اختلاف زند  
نبود گر که شعاع جمال عهد هدی  
هنوز یوسف ما را نظر بر ایران است  
جمال عهد چو پرگار و نقطه حکم بهاست  
به غیر صرف عبودیتش مدان و مخوان  
رساند صیت الوهیت جمال قدم  
که غیر ذات بهاء جل کبریائه نیست  
نبرده بوی ز ایمان هر آن که فرض کند  
مقام حضرت من یظهر به نص بیان  
تواند آن که بیان توجّهوا را هم  
ز نقض عهد بهاء بهره‌یاب گردد اگر  
به کوه می‌توان کاه گشت هم انباز  
مقاومت نتواند نمود با ثعبان

قوی مقتدر و ذوالجلال فرد ملیک  
تو نیز تازه نما مطلع از پی تبریک  
که شمس عهد عیان شد ز خطه امریک  
شب فراق به ما بود اگر چه بس تاریک  
به یک سفینه که راندی به بحر اتلنتیک  
به روم و روس و عجم چین و دیلم و افریک  
سپید با سیه و ترک تاز با تاجیک  
جهان روح و سماء فؤاد ما تاریک  
اگر هند مسخر کند و یا بلجیک  
به قدر یک سر مو زان نباشدش تفکیک  
در این میانه بود گرچه نکته‌ای باریک  
به سمع مشرق و مغرب چه دور و چه نزدیک  
دگر به ملک و ملک ذوالجلال و فرد و ملیک  
جمال اقدس او را شبیه و مثل و شریک  
کسی تواند جز نفس او شود تملیک<sup>(۱)</sup>  
کند ز صفحه الواح اقدسش تحکیک  
کسی به نور یقین راه یابد از تشکیک<sup>(۲)</sup>  
به شاهباز چه سازد تهاجم دم‌تیک  
هزار حیّه که جادو بسازد از اپلیک

جمال مصطفی را عناد بوله‌بی<sup>(۳)</sup>

نشاید آن که کند متهم به لفظ رکیک

۱- مالی را بخشیدن ۲- شک آوردن ۳- ابوله‌ب

بر اورنگ عبودیت چو جالس شد شه عهدش  
 سماء امر تزین یافت از نور مه عهدش  
 شهی کز فرّ و جاهش یافته ملک و ملک رونق  
 به غیر بندگی صرف و جز رقیّت مطلق  
 ریاض عشق ابهی را یکی سرواست آن دلبر  
 به عجز و لابه و زاری به کف بگرفته جان و سر  
 غبار درگه ابهی عبیر جعد مشکینش  
 به راه عشق او در کام هر تلخیست شیرینش  
 پراز عشق بهاء از خویشتن گشته تهی چون نی  
 به جز ذکر بهاء هستی همه در دیده‌اش لاشیء  
 بهاگویان بهاگویان به بانگ نغمه یا ربّ  
 نه شور دیگرش در سر نه ذکر دیگرش بر لب  
 تعالی الله چه شاهی کشور دل دستگاه او  
 صلاحش صلح طیشش عیش عشق حق سپاه او  
 شها دارد لقایی ز آتش عشقت به دل آذر  
 مگر بهر فدا در درگه عشاق تو این سر  
 تو خود دانی که از هجر تو خونم در جگر بسته  
 نمایی پرسشی روزی اگر از حال این خسته  
 فدایت مگذر از صیدی که اندر خاک افکندی  
 خوش آن روزی که بندم باز با زلف تو پیوندی  
 من از چه خوار و زار و بینوا و ناتوانستم  
 به هر اسمی به هر رسمی که خود خوانی همانستم  
 ملاذ و ملجاء خلق جهان شد درگه عهدش  
 جهان را کرد نورانی تعالی الله تعالی الله  
 به نام اقدس ابهی به بام چرخ زد بیدق  
 ندارد هیچ عنوانی تعالی الله تعالی الله  
 همه رقیّتش بارد همه محویّت او را بر  
 به کویش بهر قربانی تعالی الله تعالی الله  
 همه از بندگی او وقار و عزّ و تمکینش  
 از این تسنیم سبحانی تعالی الله تعالی الله  
 که غیر از آن نوا ناید برون از بند بند وی  
 به او باقی ز خود فانی تعالی الله تعالی الله  
 به باب بندگی او کمر بسته به روز و شب  
 از این مجذوب ربّانی تعالی الله تعالی الله  
 شهان ملک زیبایی اسیر یک نگاه او  
 از این اکیلل سلطانی تعالی الله تعالی الله  
 مرا با خویشتن مگذار زار و این چنین مگذر  
 رسد روزی به سامانی تعالی الله تعالی الله  
 تنم دایم بود در تاب و جان آشفته پیوسته  
 رسد این جان به درمانی تعالی الله تعالی الله  
 رضایم من اگر بر جور این دل داده خرسندی  
 کنم تجدید پیمانی تعالی الله تعالی الله  
 قبولت گر فتد چون بنده این آستانستم  
 ز من گر رو نگردانی تعالی الله تعالی الله



جمالش عاشقى میجست بس دلداده و واله  
 به جز عبدالبهاء نفسى نشد لایق بر این منصب  
 که تا اندر پی اثبات یکتایی ذات او  
 فدای نام ابهی کرد جسم و جان و روح و دل  
 چنان بنواخت عشقش نغمه‌ای کز جذبۀ او شد  
 تعالی الله تعالی الله از این مجذوب ربّانی  
 تعالی الله از آن هجری که اینش قطره فانی  
 تعالی الله از آن شاهی که اینش بنده درگه  
 تعالی الله از آن گلبن که اینش غنچه خندان  
 اگر چه این دوینبی نیست شرط عشق از آن رو  
 بُود ذات و صفت توأم چورنگ و بوی گل باهم  
 من سرگشته دانی غریق بحر نادانی  
 نه از تلویح بل تصریح فرماید که من عبدم  
 که را یارا که جز این منقبت او را کند وصفی  
 به جز ذکر عبودیت به غیر از وصف رقیّت  
 مقام او عبودیت پیام او عبودیت  
 حیاتش بندگیّ او صفاتش بندگی او  
 شها باشد لقایی در مدیحت عاجز و حیران  
 همی گویم به خود بگذر از این اندیشه باطل  
 ولکن عشق می گوید بگو و از کار خود مگذر  
 ز وصف هر سخندانی منزّه هست ذات او

مقامش سامعی میخواست تا لحنش شود اصغا  
 به جز عبدالبهاء شخصی نشد آگه از این معنا  
 کند نفی وجود خود ز پا تا سر ز سر تا پا  
 بلی اثبات لا الله می گردد ز نفی لا  
 بلند از جمله اشیا ندای ربّی الاعلی  
 تعالی الله تعالی الله از آن محبوب بی همتا  
 تعالی الله از آن ناری که اینش سدره سینا  
 تعالی الله از آن ماهی که اینش اختر رخشا  
 تعالی الله از آن گلشن که اینش لاله حمرا  
 میان عاشق و معشوق نبود هیچ استثنا  
 از آن این کی شود مُنْفک و یا این زآن جدا حاشا  
 چه داند کز چه ره نقطه شود گاهی الف گه با  
 به خاک آستان اسم اعظم طلعت ابهی  
 هر آن مدحت که مر او را پسند افتد بُود زیبا  
 به بازار مدایح او روا نبود جز این کالا  
 مرام او عبودیت چه در دنیا چه در عقبا  
 که جز این نغمه نسراید به صبح و شام آن ورقا  
 که گوید هر چه در مدحت نماید خویش را رسوا  
 که راهی نیست خس را تا شود غوّاص این دریا  
 که نشناسند عشاقش نه ها از هو نه هو از ها  
 چنان کز مدحت خورشید تابان دیده حربا

پرده تا ز رخ برداشت دلبر عبودیت  
 عاشقان جانان را لعل جانفزای او  
 طوطیان هند عشق وه چه کامران گشتند  
 شد به شاخسار جان در حدیقه وحدت  
 نبود ار عجب روید ز آستانه ابهاء  
 گر به دفتر ایجاد نون مبشر باشد  
 رسم بندگی معدوم می شد از جهان یکسر  
 جان نثار روی او دل فدای موی او  
 تا سکه الوهیت زد به نام آب این ابن  
 خامه عبودیت تا که بر نیان بگرفت  
 چون نهان شد از انظار شمس طلعت ابهی  
 گر رضای حق جوئی ای دلا بینه از جان  
 در حریم قرب حق خواهی ار شوی وارد  
 کیست در همه آفاق غیر نفس سرالله  
 موج قلزم وحدت چون ز جوش شد ساکن  
 چاکر بهاء افراشت تا ز بندگی پرچم  
 شد مشام موجودات عنبرین ز بوی او  
 زین حدیث روح افزا گشت عالمی احیاء

زد به جان مشتاقان آذر عبودیت  
 از کرم عطاء بنمود کوثر عبودیت  
 ریخت بس نی کلکش شکر عبودیت  
 نغمه ساز و دستان زن طایر عبودیت  
 ز اشگ چشم او تا حشر عبهر عبودیت  
 عین گشت در عالم مصدر عبودیت  
 گر نمی شدی آن شاه ناشر عبودیت  
 کز وفا به ما گردید رهبر عبودیت  
 تا به سر نهادستی افسر عبودیت  
 شد منظم از نظمش دفتر عبودیت  
 نوربخش دل ها گشت اختر عبودیت  
 پیش تیغ فرمانش حنجر عبودیت  
 بایدت برون آمد از در عبودیت  
 مطلع ربوبیت مظهر عبودیت  
 چیست مقصد غواص گوهر عبودیت  
 خیمه زد به هفت اقلیم لشکر عبودیت  
 طره اش ز بس پاشید عنبر عبودیت  
 کنهه الربوبیه جوهر عبودیت

ای لقایی از جان نه سر به حکم او کآمد  
 امر او چو روح اندر پیکر عبودیت

بازم اندر سر هوای آن بت رعناستی  
 این چه سوداییست کز اشراق عشق آن خلیل  
 یا ربّ این روح مجسم کیست کز دیدار او  
 غارت یک ملک و دل زان نرگس جادو فریب  
 در تحیر فکر صائب از رخ و مویش که چون  
 گو لب معجز بیان روح بخش او نگر  
 هر گروهی را بر اثبات قیامت حجّتیست  
 الله کیست این شاهی که در سینای عشق  
 کیست این ماهی که طالع گشته از برج شرف  
 کیست اینشه غضن اعظم مالک الملک قدّم  
 خواندمش همتای بی همتا خطا گفتم از آنک  
 این همان شاه است ظاهر در لباس بندگی  
 مغرب و مشرق باین مطلب دلیلی واضح است  
 رمز مکنون سر مخزون جان هستی اوست ز آنک  
 امر او امر بهاء حکم او حکم بهاست  
 جمله آیات الهی شاهد این مدعاست  
 لم تری عیناً بمثله نازل اندر شأن اوست  
 آن که واصل شد به معراج جمالش در دو کون  
 حق به قرآن وعده یوم لقاء الله داد  
 ای لقایی دست بر دامان سرالله زن  
 زین هوای بوالعجب اندر سرم سوداستی  
 جانم اندر نار نمرودی ز سر تا پاستی  
 عقل همچون طره اش آشفته و شیداستی  
 آفت یک شهر دین زان جعد عنبر ساستی  
 صبح صادق مقترن با لیلۃ الأسترستی  
 هر که را انکار اعجاز مسیح الله استی  
 حجّت من بر قیامت آن قد و بالاستی  
 صد هزارش ربّ ارنی گوی چون موسی استی  
 کز جمالش منفعل مهر جهان آراستی  
 کیست این همتای آن یکتا که بی همتاستی  
 شرک محض از این دو بینی ظاهر و پیداستی  
 آن همین عبدست بالله وین همان مولاستی  
 تا نگوید مدّعی این حرف نازیباستی  
 علمّ الأسماستی هم خالق الاشیاستی<sup>(۱)</sup>  
 بایدش محکوم اگر اعلی اگر ادنیستی  
 چند و چون در کار حق کردن که را یاراستی؟  
 من چه گویم در حقش دیگر که خود پیداستی  
 همچو احمد صاحب اورنگ او ادناستی  
 ای لقایی هده یوم لقاء الله استی  
 زان که مهرش عاشقان را عروة الوثقاستی

۱-گویا این بیت است که مورد رضای حضرت عبدالبهاء واقع نشده و لوحی با عنوان "هوالابهی ای ناظم لئالی مشور قریحه ات سیال ...". در جواب او صادر گردیده است.

پس از حمد حق نعت یکتا عیبش  
جهان بنده اوست او عبد ابهی  
غریق یم بندگی گشته آن سان  
شها خسروای که از درک و صفت  
حکیمی که در پیشگاه کمالش  
من و ذکر مدح و ثنای جلالش  
ولی این عجب نیست گر آنکه نالند  
من از شرح آن عاجزم خود تو دانی  
نه جز مهر رویت هوایم بر سر  
خوش آن روز کاندر پی طوف کویت  
شوم نائل ار بر مرام دل خود  
اگر خوانیم رتبه اعلی مقامم  
و گر ره نجویم به مقصد چه سازم  
نگردد اگر لطف تو دستگیرم  
بر این مجرم روسیه خود نظر کن

که در بندگی نیستش کس معادل  
نه او را شریک و نه این را مماثل  
که از ماسوی جمله گردیده غافل  
فلاطون حکمت چو طفلیست جاهل  
اساتید حکمت چو طفلان جاهل  
زهی فکر بی جا خهی رأی باطل  
ز عشق گل اندر بهاران عنادل  
که دل تا چه حد بر رخت گشته مایل  
نه جز عشق کویت خیالیم در دل  
اجازت دهی تا ببندیم محمل  
زهی بخت فرخ خهی بخت مقبل  
وگر رانیم جایم اندر اسافل  
به هجرانت ای جان که سَمی است قاتل  
ز گرداب غم کی نهم پا به ساحل؟  
که تا بر رضای تو گردیم عامل

شها مشکلات لقایی کن آسان  
تویی در دو عالم چو حالل مشکل

### غزل

ای لعل لب چشمه حیوان لقایی  
از تاب غمت چند بنالم به شب و روز  
ای دکتز فرزانه علاج دل ما کن  
حال دل افکار من از طره خود پرس  
تا رشته‌ای از تار سر زلف تو جوید  
گر کلبه چشمم شود از روی تو روشن  
ای غمزه جادوی تو سردفتر اعجاز  
گر سر برود در سر سودای تو آید  
مشتاق لقای تو بود جان لقایى  
ای درد غمت حاصل درمان لقایى  
زین بیش مجو حرقت و حرمان لقایى  
خواهی اگر از حال پریشان لقایى  
خون می‌چکد از سوزن مژگان لقایى  
ز افلاک نهم بگذرد ایوان لقایى  
کفر ره عشق تو شد ایمان لقایى  
گوی فلک اندر خم چوگان لقایى

ساقى ز وفا از خم میثاق بهاء ریز  
یک جرعه به پیمانۀ پیمان لقایى

### غزل

نار طور است فروزان ز شجر می‌بینم  
یا رُخ یار که تابان چو قمر می‌بینم  
توأم از سرو قد و شمس رخ دلبر خویش  
شورش محشر و هم عالم ذر می‌بینم  
از آن مست کماندار که بهر هدفش  
سینهٔ مردم هشیار سپر می‌بینم  
یا ربّ این شاه که باشد که غبار قدمش  
توتیای بصر اهل نظر می‌بینم  
ماه کنعان بهاء حضرت سرّالله است  
کز لبش مصر بقا پر ز شکر می‌بینم  
خشک شد چشمهٔ چشمم ز غمش بس که گریست  
کس ندید آنچه من از دیدهٔ تر می‌بینم  
نکنم شکوه ز هجر تو و از جور رقیب  
کآنچه بینم ز قضا و ز قدر می‌بینم  
ای لقاایی بشکيب از غم هجران حبيب  
زآن که اندر پس هر شام سحر می‌بینم

### غزل

آن شاهد غایب تویی و آن ممکن واجب تویی برماسوی صاحب تویی خود مظهر و خود مظهری  
آثار این سرّ نهران من دیدم از عین عیان مقصود من از این بیان نبود ز شعر شاعری  
عین مسمی را نگر در کلّ اسماء جلوه گر بشنو انا الله از شجر بی ره مرو چون سامری  
رمز مُنْمُنم یافتم دریا ز هم بشکافتم موسی صفت بشتافتم از آب بی شیناگری  
تا شد لقایی ای فتا خاک در عبدالبهاء زد تکیه بر مُلک سبا بی منت انگشتری  
ارضم همه افلاک شد جهلم همه ادراک شد زهرم همه دریاق شد دیوم همه آمد پری  
از خاک باد انگیختم وز باد آتش ریختم آتش به آب آمیختم ز اعجاز نی افسونگری  
ماهم بُرون از چاه شد در مصر حکمت شاه شد بی رنج و بی اکراه شد سلطان ملک دلبری

ننگ اربه ما نمرو دسان شد از جفا آتش فشان  
آتش به ما شد گلستان همچون خلیل آزری

### غزل

همچنان عبدالبهاء اندر ره عشق بهاء شو فنا بگذار و بگذر ز آنچه در عالم جز اوست  
مرکز عهد است چون پرگار اندر روز و شب دایمش سر بر خط فرمان و ذکرش فکر دوست  
دوخته خیاط قدر او را به قامت جامه‌ای وه چه زیبا جامه کز فقر و فنایش تار و پوست  
آن که عالم زنده از یک رشحه بحر وی است گوید از خاک در ابهی مرا این آرزوست  
ای لقایی در مدیح حضرت عبدالبهاء لب‌گشا دم‌زن زرقیت که اینش رسم و خوست  
ور به غیر از بندگی بستایی اش لایسمن است زحمت بیجامده کاین صحبت سنگ و سبوست

حبّدا این نظم اگر مقبول درگاهش فتد  
این گدای بینوا اندر دو عالم کامجوست



### غزل

چو زد بر تخت پیمان تکیه سلطان عبودیت      به دوران کوفت امرش کوس فرمان عبودیت  
چو مشرق گشت از شرق بقا شمس جمال او      گرفت از جمله ذرات پیمان عبودیت  
نکردی گر قمیص بندگی آن شاه اندر بر      نگشتی هیچکس واصل به عرفان عبودیت  
هرآن کس دید رخسارش گفتن ای شگفتی بین      عیان محبوب ابهی را در ایوان عبودیت  
گهی اندر هوای لا اله الا هو طایر      گهی دستان سرا اندر گلستان عبودیت  
به سر نهاد تاج بندگی آن شاه ملک جان      که تا خلق آگهی یابند از شأن عبودیت  
ربوبیت سجود آورد تا در دفتر دوران      به نام نامی خود کرد عنوان عبودیت  
به مصر امر آمر گشت چشم دوستان روشن      علی رغم حسودان ماه کنعان عبودیت

لقایى عرضه کرد این شعر ناقابل عجب نبود  
پذیرد هدیه موری سلیمان عبودیت

## غزل

هر که را در دل نشانی از خصال بندگیست  
وان که می جوید نشان از بی نشان در لامکان  
نخوت و عجب و غرور کبر و خودبینی همی  
ای سکندر چند سرگردان به ظلمات فراق  
ماه دانی از چه گردد گاه بدر و گه هلال  
سرّ این معنی چو خوش پروانه سازد آشکار  
چند می گوئی سخن ز اسرار معراج ای فقیه  
مصحف و تورات و هم انجیل و قرآن و بیان  
طایر قدس آشیان روح یعنی جبرئیل  
کوثر و تسنیم و کافور و طهور و سلسبیل  
کبریائی عزّ اسمه شأن یک ذات است و بس  
آن مقامی کو بود بالاتر از وهم و گمان  
آن ربوبیت که برتر نیست از آن رتبه‌ای  
عقل و عشق و ظاهر و باطن همه غیب و شهود  
عالم امر است خلق و خالق او ذات حق  
رهنمای عقل آیا کیست جز عبدالبهاء  
ای خوش آنروزی که فرماید لقائی در جهان

ناظر نور جمال بی مثال بندگی ست  
آن نشان بی نشان اندر خلال بندگی ست  
دست غم دارد به سر کو پایمال بندگی ست  
گر حیات خضر جویی در زلال بندگی ست  
تا شود ثابت که در نقصان کمال بندگی ست  
کآنچه او را کرد واصل پرّ و بال بندگی ست  
قاب و قوسین نبی بزم وصال بندگی ست  
سر به سر دستور خیریت مآل بندگی ست  
نغمه زن از عرش اعلا از مقال بندگی ست  
در بهشت عدن رشحی از زلال بندگی ست  
درگه فقر و فنا کاخ جلال بندگی ست  
لی مع الله است و آن هم در ظلال بندگی ست  
تاج و هاجش مکمل از لآل بندگی ست  
آنچه گوئی جملگی در امثال بندگی ست  
حاکم او عقل و عقل اندر عقال بندگی ست  
آن که لطف عام او ما را نوال بندگی ست  
هند ما را طوطی شیرین مقال بندگی ست

گر که شین را سین همی خواند شها معذور دار  
این بلال لال قصدش عرض حال بندگی ست

### غزل

باز دل دیوانه	عبدالبهاست	سرخوش از پیمانۀ	عبدالبهاست
آتشی کو شعله‌اش عالم بسوخت		از پر پروانۀ	عبدالبهاست
آن که دل از هوشیاران می‌برد		نرگس مستانۀ	عبدالبهاست
آشنا او را مخوان بیگانه دان		آن که او بیگانۀ	عبدالبهاست
بوالعجب کاندرا بر این بینوا		خلعت شاهانۀ	عبدالبهاست

ای لقایی در جهان جان و دل  
خانه و کاشانۀ عبدالبهاست

### غزل

آن شمس که هست اندر اشراق یکی ست  
رزقی که حیات کلّ شیء آمده است  
در عالم امر و خلق ای سرّ بهاء  
در دائره وجود آن نقطه جود  
بر طاق دو ابروی تو ای قبله جان  
وان نسمة روح بخش احداق یکیست  
آن مائده را معطی و رزاق یکیست  
معشوق تویی حاصل عشاق یکیست  
شرک است خطا مرکز میثاق یکیست  
آن شه که بود به بندگی طاق یکیست

از زهر فراق شد لقایی بی‌تاب  
وصل است دوای هجر تریاق یکیست

### قسمتی از یک مسدس مسمط

تا که به تخت عهد عبد بهاء نشست هر که رخس بدید گشت بهاء پرست  
جان عنود سوخت جسم حسود خست من چه سرایمی در حق آن که هست  
بر همه ممکنات تا ابد از لست  
یفعل مایشاء یحکم ما یرید  
ای شه ملک جان جان به فدای تو سوخت لقایی از هجر لقای تو  
راضیم ار بر این هست رضای تو لیک بعید هست این ز عطای تو  
موج زنان همی بحر سخای تو  
من به هوای تو تشنه شوم شهید

ز شرق بندگی تا گشت تابان شمس میثاقش جهان جان و دل روشن شد از انوار اشراقش  
به رنجوران زهر غم شفا بخشید تریاقش بین آیات انفس ظاهر از آیات آفاقش  
اگر از جان و دل خوانم کنون محبوب عشاقش  
از این گفتار لاتقهر تمشی کن تماشا کن

### دوبیتی‌ها

دلم در آرزوی غصن اعظم گرفته راه کوی غصن اعظم  
ز شب خواب و نه روز آرام دارم ز هجر روی و موی غصن اعظم  
ز هجرش دیده گریانم شب و روز قرین آه و افغانم شب و روز  
ز عشق روی غصن الله اعظم چو گیسویش پریشانم شب و روز

## محمد اردستانی متخلص به ناطق

### قسمتی از یک مخمس

قسم به صبح جمالت اذا نجلی و تنفس      قسم به لیل فراقت اذا ادلتهم و عسس  
قسم به کوکبه خنس الجوار الكنس      قسم به طلعت یزدان تبارک و تقدس  
که امر واحد ساعت کلمح بالبصر آمد

گذشت نغمه عبدالبهاء ز جمله حجابات      رسید زمزمه آن به گوش اهل سموات  
تمام جان‌ها زان نغمه واله آمده و مات      همه فدا شده گویند کاین بضاعت مزجاة  
به مژدگانی این نغمه سهل و مختصر آمد

جلال اوست که لایملکون منه خطابا      جمال اوست که من ربک عطاء حسابا  
ثنای اوست که تعبیر شد بقال صوابا      اگر بکویش الی ربک اتخذت مآبا  
قرارگاه تو عند ملیک مقتدر آمد

## مثنویات

### در عهد و پیمان

در امکان هرچه اوصاف کمال است  
 چو شأن ممکن از خود جز عدم نیست  
 فراخور بهر ممکن در جبلت  
 اگر از علم و قدرت بهره‌ای یافت  
 تمام از فیض آن اصل وجود است  
 چو ممکن را ز خود هست و غنا نیست  
 کشاند خودستائی اندر امکان  
 انانیت بود اصل ردائل  
 ز خودبینی فتاد از رتبه شیطان  
 هرآن کو شد ز خودبینی مجرد  
 چو گشت از خود فنا و محو مطلق  
 چو شد آئینه از هر رنگ بی‌رنگ  
 چو شد دانه به‌خاکی محو و نابود  
 ز بحر بندگی ابری که برخاست  
 بدانسانی که بعد از ذات ابهی  
 چو در ذات بها محو و فنا شد  
 چو بر شمس حقیقت بندگی کرد  
 نماند اندر قمیص پاک میثاق  
 از آن رو با صریح و نص آیات

تجلی کمال ذوالجلال است  
 وجودش غیر از انوار قدم نیست  
 بود عجز و فنا و فقر و ذلت  
 و یا نور کمالی اندر او تافت  
 که ذاتش مایه هر هست و بود است  
 سزاوارش بجز عجز و فنا نیست  
 به شرک و کبر و عجب و رشک و عدوان  
 کند محروم ز انوار فضائل  
 وزین ره راه زد بر اهل کیهان  
 در او تایید نور فیض سرمد  
 سراسر شد محلّ جلوه حق  
 در او شد جلوه‌گر هر نقش و نیرنگ  
 درختی بارور گردید موجود  
 جهانی را ز فیض خود بیاراست  
 شدش عبدالبهاء مرآت یکتا  
 سراسر شرق انوار بها شد  
 همان شمس اندر او تابندگی کرد  
 بجز شمس بها در فیض و اشراق  
 نمود او را به ذات خویش مرآت

که بعد از من بهائی را به عالم پناهی نیست غیر از غصن اعظم  
شما کامروز در ظلّ بهائید توجّه جمله سوی او نمائید

چه احباب و چه اغصان و چه افنان  
به او ناظر شوید از جان و وجدان



سکندر را چنین بوده است عادت  
و یا بردن به سَرّی پی ز اسرار  
پس آنگه رفتی آن جانب که می‌خواست  
ز قول داور دوران سکندر  
به نام نامی آن شاه مسعود  
نمی‌دانست کاو باشد سکندر  
یکی از بندگانش می‌شمردند  
پی انجام کار خود مهیا  
ستاده در میان جمع چون شمع  
ورا از سیرت و اوصاف بشناخت  
که اسکندر توئی ای شاه خوبان  
ندانند زینهار این راز را کس  
پس از غیبت به قمص پاک میثاق  
پی تنفیذ امر خود به عالم  
ملیک امر و شاه کن فکان شد  
در او دیدند حق را از سیرت  
گرفت این عهد را از اهل ایمان  
از او جز بندگی نعتی نجویند  
نهایت یافتی در شمس ابهی  
تمامی چاکران آستانند  
بدین لحن و اشارت لب گشودند  
که چون عبدالبهایش بنده باشد  
خدائی شد در این عالم مسلم

بنا بر نقل تاریخ و حکایت  
که در انجام کاری سخت و دشوار  
لباس چاکری کردی به تن راست  
رساندی مطلب خود را سراسر  
و یا انجام دادی کار مقصود  
به هر کس شد طرف در وضع چاکر  
بسا آنان که از وی حکم بردند  
قضا را شد به شهری فرد و تنها  
یکی دیدش که او با خاطر جمع  
به سویش دیده فکرت بینداخت  
ببوسیدش زمین و گفت شادان  
سکندر لب گزیدستش که هان بس  
بدانسان طلعت حق کرد اشراق  
لباس بندگی پوشید محکم  
چو زو علم و صفات حق عیان شد  
تمام حق شناسان از بصیرت  
ولی آن شمس عهد و شاه پیمان  
که غیر از بندگی اسمی نگویند  
چو اوصاف جلال فرّ یکتا  
از آن پس این مظاهر بندگانند  
از این رو دوستان طاعت نمودند  
خدائی بر کسی زینده باشد  
چو او از بندگی دم زد به عالم

### غزل

در این جهان دگر از بهر خون بهائی نیست  
بهای خون بهائی رضای سرّ بهاست  
مریض عشق بهاء شربت شهادت را  
گرفت طفل ره عشق از بلا پستان  
وفا مجوی دلا از جهان سست نهاد  
بجو ز خاک در دوست کیمیای مراد  
فدای خاک ره من اراده اللّهی  
بنازم آنکه متوجّج به تاج عبد بهاست  
نگر به چشم بصیرت که در محبت او  
تو محور کره نور و نور طائف تست  
که هرچه هست سزاوار خون بهائی نیست  
خدا گواست کزین خوب تر رضائی نیست  
چشید و دید کزین خوب تر شفائی نیست  
مکید و گفت کزین خوب تر غذائی نیست  
که روزگار جفاکار را وفائی نیست  
که غیر خاک ره دوست کیمیائی نیست  
که بر اراده او در جهان چرائی نیست  
که در میانه او و بها جدائی نیست  
نکرده پشت ارادت به خم دوتائی نیست  
عجب تر آنکه ترا خط استوائی نیست

تو ای یگانه هستی و ای تو سرّالله  
که غیر مهر تو در لوح دل جلائی نیست

### قسمتی از یک غزل

گر خاک آستان تو کحل بصر شود  
ای روضه مبارکه طلعت قدم  
بر آستان قدس تو عبدالبهاء گریست  
سر بهاء به بندگی تو قیام کرد  
ای عبد طلعت قدم و بنده بهاء  
پر شهد بندگی بهاء در مذاق تو  
من شکرلب تو مکرر سروده‌ام  
ای بنده یگانه آن درگه بهاء  
پیراهنی که سجن روانم نموده‌ای  
جان آتشی است خفته به خاکستر بدن  
در جنت تو مرغ دلم گندمی نخورد  
ورقا و روح از شهدای تواند و من

هر جا نظر شود همه شمس و قمر شود  
از کیمیای خاک تو هر ذره زر شود  
تا آسمان امر بهاء پر درر شود  
تا بندگیش در دو جهان مشتهر شود  
گفتی کزین خطاب به کامم شکر شود  
هرگز ندیده‌ام که شکر در شکر شود  
تا نام قند و نام شکر مفتخر شود  
ای کز وجود تو شجرش پرثمر شود  
چاکش بزن که جان و روانم به در شود  
کز یک نسیم لطف تو خود جلوه‌گر شود  
از بیم آنکه باز مبادا به در شود  
جانم فدای آن پدر و آن پسر شود

ناطق ز عشق تو به دعا طالب بلاست

وین استجابتش به دعای سحر شود

## قسمتی از بهاریه

ای حریفان اندرین بزم بهائی صف زنید      اندرین جشن بهائی جمله کف بر کف زنید  
اندرین عید بهائی عود و چنگ و دف زنید      طعنه بر ملک سلیمان حشمت آصف زنید  
دور ابهسی شد عزیزان سربه سر شادی کنید  
در ریاضش همچو سرو و سوسن آزادی کنید  
خاصه اینک کآفتاب از مغرب آمد آشکار      یعنی از مغرب زمین رو کرد در مشرق دیار  
آفتاب عهد و پیمان مظهر پروردگار      بنده یکتای حق یکتا ولی کردگار  
غصن اعظم حصن اقوم دادخواه خاقین  
عین خلق و عین حق دارای رمز عین عین  
آنکه بانگ اندر اروپ و خطه امریک زد      خوش درخشان شمس سراز عالم تاریک زد  
شعله اندر فُرس و ترک و دیلم و تاجیک زد      برق طور اندر دیار روم تا بلژیک زد  
آن چنان حشری ز نفع صور خود بریا نمود  
کز دمی صدچون مسیحا زنده و احیا نمود  
بهر عالم دادخواهی نیست جز عبدالبهاء      ملک جان را پادشاهی نیست جز عبدالبهاء  
بهر مایوسان پناهی نیست جز عبدالبهاء      خلق را هادی راهی نیست جز عبدالبهاء  
انت کهفی ایها المحبوب یا عبدالبهاء  
انت ذخری ایها المطلوب یا عبدالبهاء  
هست ناطق خوشه چین خرمن عبدالبهاء      در دو عالم دست او و دامن عبدالبهاء  
آرزویش بزم همچون گلشن عبدالبهاء      تا که بیند نور وجه روشن عبدالبهاء  
گرچه نور وجه او در هیچ جا مستور نیست  
نیست بزمی کز شعاع طلعتش پرنور نیست

### قصیده طلوعیه

#### در اولین مسافرت حضرت عبدالبهاء به لندن

چو از اسپیده شد در ظلمت آب زندگی پیدا  
پی او شد روان چون خضر خورشید جهان آرا  
چنان اردوی انجم منهزم شد از فروغ خور  
که از فرّ و شکوه جیش اسکندر صف دارا  
نوید روز داد اسپیده یحیی وار از خاور  
وز آن پس جلوۀ خورشید عیان چون طلعت عیسی  
تو گوئی موسی روز از برای قبطنی ظلمت  
ز جیب خاور آورده پی آیت ید بیضا  
سلیمان وار شد خورشید بر اوج جهانبانی  
گریزان شد ز بیم سطوتش شب اهرمن آسا  
فکندی در قفا گیسوی شب را شاهد گیتی  
نمودی جلوه‌گر از طلعت خورچهره زیبا  
عقاب روز تا از لانه مشرق فرازد پر  
فراری سوی چاه باختر شب گشت چون عنقا  
شتابان تر که فوجی مرغ مستی دانه برچیند  
ربودی مرغ خاور دانه‌های انجم از یغما  
ازین آیت که ظاهر کرد خور از شید یزدانی  
نماند از نامه زردشت نام اهریمن برجا  
حکایت از مسیحا کرد خور در طارم چارم  
ویا معراج احمد از صعود خود نمود افشا

جهان‌گیری و نورافروزی و ظلمت زدائیش  
ز فرّ موکب عبدالبهاء رمزیت بس زیبا  
که از بهر هدایت در بلاد غرب شد نازل  
زهی موکب زهی نازل خوشا آن منزل و مأوی  
چو آن شمس حقیقت تافت از مشرق سوی مغرب  
تواری یافت شام اریاب و ظلمت اغوی  
ملایک حاش لله گوی ما هذابشر بر لب  
جنود قدسیان خواندند سبحان الذی اسری  
هر آنکس خواست در ظاهر طلوع شمس از مغرب  
چو دید آن روی انور گفت آمنا و صدقنا  
از این پس گر کلیم اندر بلاد غرب روآرد  
رسد از هر درختش فاخلع النعلین یا موسی  
اهالی اروپا همچو قوم نوح در کشتی  
کشندی نعره الحمد لله الذی نجی  
از اول تا کنون بود آسیا را فخر بر عالم  
که اشراق قدم درس قدم بنهاده یا طوبی  
ولیکن زین سپس خاک اروپ و خطه مغرب  
کند بس فخر بر صحن جنان و عالم بالا  
گهی گوید که انوار خدا در من شده ظاهر  
گهی گوید که اسرار هدی در من شده پیدا  
اگرچه بار یکدارید اندر شرق شد نازل  
ولی این دلبر اندر غرب بنموده قد رعنا

اگر در شرق کلک حق رقم زد عاشروالادیان  
ولی آغاز وی در غرب شد یا جبدا بشری  
همایون کنگره لندن سزد جاوید تبریکش  
که بودی آیت تعلیم ذات اقدس ابهی  
کلیسای سیتی تمپل به حقیّت به خود بالد  
که صاحب‌خانه روزی مهبط خود را نمود اینجا  
چواندر صفحه انجیل گشتی کلک مشکینش  
سراسر ساخت از نو جسم آن آیات را احیا  
به ردّ آنکه می‌گفتی تواتر نیست در انجیل  
مسیحا در حقیقت کرد حقّانیتش امضا  
مگر ایران و ناطق را شود افضال او شامل  
وگرنه غرقه بحریم و نبود ساحلی پیدا

### قصیده در مسافرت حضرت عبدالبهاء روح ماسواه فداه به مصر

باز ملک جان صفائی دیگر از جانان گرفت  
کشور دل را سپاسی دیگر از سلطان گرفت  
یک جهان دل در کمندش بود با آه و فغان  
باز قصدِ صیدِ دل آن دلبر فتنان گرفت  
گر جهان پرنور خواهد از چه رو افشاند زلف  
ورسیه خواهد چرا زلف از رخ تابان گرفت  
طعنه بر عنبر ز تار طرّه طرار زد  
سُخره بر شکر ز شهد آن لب خندان گرفت  
رسم مرغان در چنین فصلی خموشی بود لیک  
ای عجب کاین فصل هر مرغی ز سر الحان گرفت  
نغمه مستانه مرغ زار اندر مرغزار  
خارج از میزان سابق اول میزان گرفت  
گوئی اندر برگ و بر شد رونق دیگر پدید  
زانکه از سرداستان را بلبل دستان گرفت  
هر که را میل تماشائی است یاران الصلا  
باغبان از ما دوباره وعده بستان گرفت  
خون به جوش آید ازین جوشی که اندر خم فتاد  
جان به شور آید از این شوری که در مستان گرفت  
باز در بزم حریفان جام در دور اوفتاد  
باز ساقی باصفا جا در صف رندان گرفت



باز مطرب نغمه آن گونه اندر نی نواخت  
 کز نوایش زاهدان را رقص در ارکان گرفت  
 آنکه اندر خواب ماند روزگار وصل او  
 جای در آغوش مشتاقان خود چون جان گرفت  
 عالمی جان را مسیح آسا ز لعل لب ربود  
 یک جهان دل را چو گوی اندر خم چوگان گرفت  
 بس که اوضاع زمانه سربه سر تجدید یافت  
 گوئی از سرگردشش را دوره دوران گرفت  
 کس نمی پرسد که سر انقلاب دهر چیست  
 وز کجا این رجفه در هر ظاهر و پنهان گرفت  
 تا بگویم انقلاب عالم امکان بود  
 ز انقلابی کوبه قلب عالم امکان گرفت  
 حضرت عبدالبهاء تا رهسپار مصر شد  
 این چنین شورش به عالم خاصه در ایران گرفت  
 بنده خاص جمال کبریا کز بندگی  
 از جمیع بندگان سبقت درین میدان گرفت  
 خواستم یک حرف جز در بندگی نارم به خط  
 خامه از دستم عنان بر بود و این عنوان گرفت  
 حضرت آدم اگر او نیست از بهر چه حق  
 در کتاب عهد بهر سجده اش پیمان گرفت  
 لیک آدم در مقام علم اسمای او  
 با ملایک قول لاعلم لنا گویان گرفت

گر نه نوح است او چرا چون گشت برکشتی سوار  
 این جهان را از تزلزل سربه سر طوفان گرفت  
 و ر بود نوح از چه رو بر عکس ربّ لاتذر  
 ربّ خلص ربّ ادرک در حق خصمان گرفت  
 گر خلیل او نیست بت‌ها را چرا درهم شکست  
 وز چه نار ظلم را چون روضه رضوان گرفت  
 لیک هر کس دیدش از شمس و قمر پوشید چشم  
 روی دل و جهت وجهی گو سوی سبحان گرفت  
 یوسف است او ورنه جایش را به تخت یوسفی  
 از چه اندر جفر جامع پیش از این تبیان گرفت  
 یوسف است اما بهای حسن او جان جهان  
 در مثل چون ریمان پیره زن نتوان گرفت  
 گر از آن یوسف چو بوی پیرهن نزدیک شد  
 خرّمی یعقوب را در کلبه احزان گرفت  
 چون ازین یوسف قمیص بندگی آمد پدید  
 هر که در عالم شنید از نوسر و سامان گرفت  
 دیده یعقوب اگر روشن شد از آن پیرهن  
 روشنی زین پیرهن چشم و دل امکان گرفت  
 او عزیز مصر بود و این عزیز عالم است  
 کی توان معیار این حسن و بها با آن گرفت  
 گر نه موسی اوست از بهر چه تا در مصر رفت  
 با عصا قدرت ز هر فرعون و هر هامان گرفت

بلکه از نور فروغ یک تجلی از رخس  
 لریزه بر جان هزاران موسی عمران گرفت  
 گرنه عیسی اوست ابن و آب کجا مصداق یافت  
 وز چه هر دردی دوا هر مرده از وی جان گرفت  
 از عبودیت مسیح است او که من یستنکف  
 آن یکنون عبد لله ثبت در قرآن گرفت<sup>(۱)</sup>  
 منتهی المعراج احمد جای او ادنی نیافت  
 جز که اندر ارض اقدس جا به اطمینان گرفت  
 مژده عبدالبهاء را خود به فصل نوزده  
 از کتاب اشعیا اینک توان آسان گرفت  
 اولش گوید خدا خواهد نهد رو سوی مصر  
 آن زمان کو جای برابر سبک جولان گرفت  
 مقصدش از ابر چابک بوده کشتی بخار  
 ورنه جا بر ابر کی در آسمان بتوان گرفت  
 گفت بت‌ها ساجد و هم مرتعش خواهند شد  
 زآن بت جان دار بس جای بت بی جان گرفت  
 خاک پاک مصر در قدر و شرف این آرزو  
 لیتنی کنت تراباً از همه شاهان گرفت  
 ای جمال غیب ابھی کز نفوذ تربیت  
 صورت حیوان به عهده سیرت انسان گرفت  
 دیده روشن یوسفت اینک عزیز مصر شد  
 بارک الله مصر بر کل جهان رجحان گرفت

رفت کآنجا خیمه یک رنگی عالم زند  
خواهد او بالا لوای وحدت کیهان گرفت  
زین سفر خواهد جهان تیره پرانوار شد  
زین سفر خواهد عمارت عالم ویران گرفت  
زین سفر خواهد ره جنگ و جدل منسوخ گشت  
زین سفر خواهد بنای صلح کل بنیان گرفت  
مقصد ادوار عالم خاصه این دور عظیم  
زین سفر خواهد بحول و قوه‌ات اعلان گرفت  
حق غصن اعظم و عالم نوازیهای او  
کز عبودیت به سرمغفر به هر خفتان گرفت  
یا ربّ این خلق جهان از تست پس دریابشان  
خاصه ناطق را که جا در لجه حرمان گرفت

#### دو بیتی

عید سعید آمده بر کام ما      باده عشرت شده در جام ما  
بر سر ما سایه غصن خداست      سکه نصرت زده بر نام ما

## محمد اسمعیل مظلوم شه میرزادی متخلص به شیدا

### بیتی چند از اشعار ایشان

مرکز عهد بهاء الله غصن اعظم است	غصن اعظم سر اقوم پیشوای عالم است
چون شما ای اهل ابهی دوستدار عالمید	هرچه در تبلیغ بنمائید کوشش لازم است
درد بی درمان عالم را دوا گر طالبید	آن دوا امر بهاء الله میر اعظم است
غیر خیر اهل عالم را نخواهد در جهان	آنکه با آیات و الواح الهی همدم است
بر جهان ابلاغ امر حضرت ابهی کنید	هرکه این خدمت کند او دوستار مردم است
بنده درگاه سر الله اعظم هر که شد	فارغ از هر محنت و آسوده دل از هر غم است

گفت این شیدای ارض شین<sup>(۱)</sup> برای دوستان  
ای خوشا قلبی که در عهد الهی محکم است

۱- مقصود گوینده از ارض شین شه میرزاد مسقط الرأس اوست.

## محمد باقر رشتی متخلص به بصر

## حضرت عبدالبهاء

حضرت عبدالبهاء تا از اروپا پا کشید  
خطه امریک شد تاریک تا شد شه برون  
کشور پاریس و وز خورد و بزرگ  
چون ز آلمان مرکز پیمان جدا شد جمله را  
ساغر برنا و پیر اندر فرنگ آمد شرنگ  
شد ز بحر آن بحر اعظم وارد پورت سعید  
دیگر امریکا چرا نالا نهانی از فراق  
زین سپس محزون مشولطف بها شامل تراست  
غصن اعظم بهر ترویج تعالیم بهاء  
غیر سرالله در عالم کدامین مظهري  
گاه مشرق گاه مغرب گاه جنوب و گاه شمال  
جمله را منهی از قتال و وز جدال و جنگ کرد  
آید آن روزی که گویند حضرت عبدالبهاء  
خاک باید ما به سرریزیم روز و شب که دوست  
وقت آن شد کاز جمال بی مثالش پرده را  
موسم آن شد که از غییم سروش آید به گوش  
کی شود ذرات عشق آباد بالند از شرف  
ای بها کی بنگرم در کشور مازندران  
خامه بصر از عشق جمال شمس عهد

خاک آن کشور نهانی آه و واویلا کشید  
آه هر دل شعله بر این گنبد مینا کشید  
بر فلک افغانشان زین توده غربا کشید  
ناله‌های الفراق از منطق گویا کشید  
تا صلاهی هجر خود با نغمه‌ احلی کشید  
از شعف آن سرزمین آواز یا بشری کشید  
شاه پیمان رخت کاز اول به امریکا کشید  
گزر خاکت ای اروپا غصن ابهی پا کشید  
بر کمر زد دامن خود آستین بالا کشید  
یک جهان را کرد برپا رخت در هر جا کشید  
حمل این بار گران را یگه و تنها کشید  
صلح اکبر را به گوش جاهل و دانا کشید  
جانب ژاپون و زنگ و هند و چین مأوی کشید  
چشم ما را منتظر بر جانب عکا کشید  
بهر عشاقان روی خویشتن بالا کشید  
شه اقامت را ز عکا سوی ارض طا کشید  
عاشقان گویند دلبر ره بسوی ما کشید  
مرکز عهدت علم بر قبه بیضا کشید  
بلبل آسا ز اشتیاق روی گل آوا کشید

### قصیده در عید مبعوث حضرت اعلی و مولود حضرت عبدالبهاء

شب عید ظهور ربّ اعلی شد چه زیبا شد  
شب مولود غصن پاک ابهی شد چه زیبا شد  
سپهر از نور آن مبعوث یکسر گشت نورانی  
جهان از یمن این مولود احیا شد چه زیبا شد  
نه چشمی دید و نه گوشی شنید این طرفه از گیتی  
که در یکشب دو خورشید آشکارا شد چه زیبا شد  
یکی در اول شب شمس وجه نقطه اولی  
سحر مهر جمال غصن پیدا شد چه زیبا شد  
از آن مبعوث در امکان عیان شد محشر کبری  
ازین مولود گیتی پر ز غوغا شد چه زیبا شد  
از آن مبعوث دوران روح بدعی یافت در پیکر  
ازین مولود عالم غرق آلا شد چه زیبا شد  
شب پنج جمادی نخستین شد ظهور حق  
ز غربا بانگ بشری بر ثریا شد چه زیبا شد  
شدند از نفخه صور ظهورش عالیان اسفل  
ز نفخ دیگر او اسفل اعلی شد چه زیبا شد  
زمین تا آسمان یکسر بشارات الهی بین  
چو از روی مبشر پرده بالا شد چه زیبا شد  
چو از خلف حجاب غیب انوارش تجلی زد  
جهات سته یکسر طور سینا شد چه زیبا شد

همان قائم که موعود از خدا بوده است شد ظاهر  
همان محشر که می‌گفتند بریا شد چه زیبا شد  
دو نیر از افق سرزد یکی شد مظهر یزدان  
یکی عبدِ بها بر جمله مولی شد چه زیبا شد  
از آن یک محفل جان‌ها منور گشت چون بیضا  
از این یک گلشن دل‌ها مصفی شد چه زیبا شد  
ز نور آن مزین بر و بحر و گلشن و صحرا  
ز فیض این جهان پیر بُرنا شد چه زیبا شد  
یکی از لعل نوشین طعنه بر تسنیم و کوثر زد  
یکی از سرو قامت رشک طویلی شد چه زیبا شد  
قدم بنهاد سرالله تا بر عرصه خاکی  
همه عالم پر از روح مسیحا شد چه زیبا شد  
جمال غصن اعظم تا هویدا گشت در امکان  
وجودش زینت دنیا و عقبی شد چه زیبا شد  
تولد یافت چون سرّ الهی امر ابهی را  
هر آن سرّی که مکنون بود افشا شد چه زیبا شد  
به مدح مظهر داور به نعت غصن یزدان فر  
مرا طبع روان از شوق گویا شد چه زیبا شد  
بلند از خامه بصّار در این نظم جان‌پرور  
صدای احسن از این چرخ مینا شد چه زیبا شد



### میشاق حق

نگر جمال هدی جلوه‌گر به ارض و سما      بقای بدر ثقی شد عیان ز بُرج عطا  
فضای ظلمت گیتی شد از رخس نورا      ز نفخ صور جدیدش دو عالمی احیا  
جهان دگر شد و امروز روز امر بهاست

چو مستوی شده ذات قدم به عرش ظهور      دو صد هزار کلیم از تجلیش در طور  
شدند منصعق از شعاع جلوه نور      بپا نمود ظهورش به ملک شور و نشور  
که ذات لم یزل امروز در قمیص یری است

شد آشکار همان ما عرف به اسم و صفات      به مردگان نفحاتش دمید روح حیات  
به گمراهان همه سو باز شد طریق نجات      به خلق گشت عیان معنی حیات و ممات  
منادی است ندا در دهد که یوم جزاست

ای آنکه از قلم صنع تو به روز الست      هر آنچه بود عدم در وجود صورت بست  
ز جام فضل تو ذرات تا ابد سرمست      فر ظهور تو از خسروان شکوه شکست  
بلند از تو انا لله ز مکمن عکاست

تو را شکن شکن طره خم اندر خم      به فکنده سلسله بر گردن تمام اُمم  
فضای دوحه جان ز آب فضل تو خرّم      به یاد ذکر تو احیا دل همه عالم  
خیال روی تو انوار خلوت دل هاست

خبر دهید به موسی که دور ابها شد      مکلم است که خود از جبل هویدا شد  
شعاع سدره سیناست کاشکارا شد      رموز شعله طور است باز افشا شد  
دم از لقازن و دیگر سخن چه از لن ولاست

تویی که در صف عشاق از پی نخجیر      بتاختی و ربودی دل از صفیر و کبیر  
ز تار موی مسلسل فکنده‌ای زنجیر      به گردن همه ای شاه بی بدیل و نظیر  
شها بجز تو کرا چون تو دلبری زیباست

گر آفتاب جمال تو شد به زیر محاق      ولی ز مشرق امر تو هیکل میثاق  
نمود با طلعات بهائیت اشراق      ز برق شعله رخ سوخت خرمن عشاق  
به وجه اوست توجه به وجه غیر خطاست

به نقض عهد الهی هر آنکه کرد قیام      سیاه روز ازل تا ابد شده است مدام  
ز قرب حق زده در بُعد خرگه آرام      خوشا به عاقبت عاشقان نیکونام  
کسی که طائف من طاف حوله الاسماست

هزار شکر به میثاق حق و عهد اله      شدیم ثابت و راسخ ز فضل سرالله  
در این صراط نگشتیم هیچ ره گمراه      نمود خامه بصر نعت حق کوتاه  
مدام چشم امیدش به لطف عبید بهاست

### مثلت مستزاد

(این منظومه از حیث نوع در آثار قدما بی نظیر است)

می رود عمری نگارا در کمند تو اسیرم	داند آن حیّ قدیرم
غم چو شیر و من فتاده در دم چنگال شیرم	از حیات خویش سیرم
گردش دوران و تأثیر حوادث کرده پیرم	در کمند تو اسیرم
خاطرم آزرده از دور سپهر واژگون شد	خودنمیدانم که چون شد
رایت اقبال من از تیره بختی سرنگون شد	دل یکی دریای خون شد
کیست از حال دل آگه جز خداوند خبیرم	در کمند تو اسیرم
با که گویم درد دل ای نیر میثاق و پیمان	درد ما را نیست درمان
لشکرانده شد بر جان محیط ای جوهر جان	کی رسد اینجان بجانان
من ز پا افتاده ام جز تو که باشد دستگیرم	در کمند تو اسیرم
همچو صیدی بسته آن طره پریچ و تابم	روز و شب در اضطرابم
غمزه مژگان خونریزت ربود از دیده خوابم	وز می عشقت خرابم
سینه آماج خدنگت گر زنی ای شه به تیرم	در کمند تو اسیرم
رخ متاب از من مران ای شاه اسب پیل پیکر	من پیاده مانده مضطر
عرصه ام تنگ است فرزین خرد را محو بنگر	مات ماندم پای تا سر
چرخ شطرنجی چسان افکنده از بالا بزیرم	در کمند تو اسیرم
چرخ بازیگر در نیرنگ بر رویم گشاده	مطرح دیگر نهاده
مهرة امیدم اندر ششدر حیرت فتاده	هستیم بر باد داده
در قمار عشق تو ای دوست در هرجا شهیرم	در کمند تو اسیرم

از می حبّ تو مستم	دلبرا دانی من آن رند می و شاهد پرستم
از همه الفت گسستم	با جمال نازینت در به روی غیر بستم
در کمند تو اسیرم	طیر گردون آشیانم ز آسمان آید صفیرم
مغز گیتی شد معطر	ای بهاسمس ظهورت کرد عالم را منور
زنده شد امکان سراسر	شد جهات سته از تعلیم بدع تو مسخر
در کمند تو اسیرم	روح عالم این بشارت را همی گوید بشیرم
سرّ ابهی غصن اعظم	زد ندای صلح بر اهل اروپ آن نور افخم
شد مشقت را مصمم	شد مسافر مدّتی بهر نجات اهل عالم
در کمند تو اسیرم	ای که روز و شب خیالت نقش بر لوح ضمیرم
بر همه دردی دوا کو	غیر تو ای مالک الملک بقا عبد بها کو
مظهر فیض و عطا کو	جز تو دیگر رهنما و هادی و مشکل گشا کو
در کمند تو اسیرم	دست فیاض تو می گوید که من ابر مطیرم
سوی مشتاقان گذر کن	حالیا ای نیر پیمان به حال ما نظر کن
فیض عامت مستمر کن	ناامیدم من ز خود نخل امیدم بارور کن
در کمند تو اسیرم	در ثبوت عهد و میثاق تو بصرار و بصیرم

## محمدتقی شیرازی ملقب به فصیح الملک متخلص به شوریده

### قصیده در ثناء حضرت عبدالبهاء

#### شامل ماده تاریخ صعود

نهان بصورت از احباب ماند شمس وجود  
بسیج حضرت ابهی چو کرد عبد بها  
شدند جالس یک بزمگه محب و حبیب  
حدیث این پسر و این پدر بخوان و مخوان  
جز او به حای حقیقت جز او به کاف کمال  
دریغ از آنهمه گفتار و منطق شیرین  
تو ای حمامه قدسی درود ما برسان  
یکی بیا و ببین حال دوستان نژند  
مگر حسود نداند که غیر بار خدای  
سیاه شد افق غرب و تیره مطلع شرق  
قضا ز چشم محبان نهفت چشمه جود  
زمانه گفت زهی وارد و زهی مورود  
شدند حائز یک حوزه شاهد و مشهود  
حدیث لوح سلیمان و نغمه داود  
اگرچه قافیه دال است هیچ دال نبود<sup>(۱)</sup>  
دریغ از آنهمه الواح و فضل نامعدود  
بعرض عبد بها کای حبیب حی و دود  
یکی بیا و ببین طعن دشمنان حسود  
درین سراچه ندارد کسی ثبات و خلود  
کجائی ای مه تابان و اختر مسعود

۱- در توضیح این مصراع اجمالاً مینویسم که در زبان فارسی قدیم دال های آخر کلمه را اگر حرف ماقبلشان یکی از حروف (وای) بود مثل بود و باد و دید و یا حرفی متحرک بود مانند بیند و رود و امثال آنها ذال تلفظ میکردند چنانکه در متون کتب قدیمه فارسی ملاحظه میشود و روی این اصل اساتید سخن این قبیل کلمات را که دال آنها ذال تلفظ میشد با کلماتی که حرف آخرشان دال بود مثل جود و ورود قافیه نمیکردند و این قاعده که آن را قاعده دال و ذال گویند هنوز هم کمابیش بین شعرای استاد رعایت میشود و در شعر بالا که قافیه اش تماماً دال است و با نبود که دال آن طبق قاعده مزبور ذال محسوب است قافیه نمیشود جناب شوریده استاد توجه خود را به موضوع متذکر شده و به اصطلاح اهل ادب عذر خواسته است و آن هم با صنعت جناس کامل که بس شیرین آمده است. (تذکره شعرای قرن اول بهائی جلد دوم)

شده است بی‌توسیه رختِ بختِ ما و سزاست بلی سزاست به عباسیان شعار کبود  
دل ارچه سوخت ولی شوق او بجاست هنوز چنانکه رائقه عود بعد سوزش عود  
درین ربیع نخست از هزار و سیصد و چل شد آن ربیع معانی ز چشم ما مفقود  
درین غم ارچه فروغی نبود طبع مرا ز بسکه چیره شد از هر طرف خمول و خمود

ولی ز نو پی تاریخ گفتم از مطلع  
نهان به صورت از احباب ماند شمس وجود

(۱۳۴۰ قمری هجری)

### چکامه

ای دل به چین زلف چلیپا چه می کنی  
 با این همه تنگ دلی سست ساعدی  
 آن کُن به خود کز عشق به عالم سمرشوی  
 مات رُخی نگشته به تقلید این همه  
 موی بتی ندیده به غایت چنین دراز  
 ای مدعی تو عاشق جان دوستی برو  
 گر بر وجود موجدِ اشیاء مصدقی  
 پروانه نجات از او گیر و رسته باش  
 با لطف نعت فصیحان فارس  
 زی آستانِ مولیِ عباسیان گرای  
 تو باقرِ علموی و گویم که صادقی  
 دیدی به چشم حضرت عبدالبهاء اگر  
 زی بی کتاب بنده فرستاده ای کتاب  
 گاهی به کوه لبنان گاهی به شهر مصر  
 که در فرنگ و گاه به ایران گهی به روم  
 لیک ارتوئی به صدجا یکجا فزون نه ای  
 گفتی که گفته اند سفر کرده ای به عُذر  
 اکنون تو چشم کن سوی ابرار کاین خُسان  
 گویند بنده را ز غایت ستوده ای  
 زنهار نام بنده در آن آستان بهر  
 با پادشاه نام چه می رانی از گدا

بی مایه ساز این همه سودا چه می کنی  
 با سخت بازوان توانا چه می کنی  
 شرح حدیث وامق و عذرا چه می کنی  
 وصف بیاض غره غرا چه می کنی  
 شرح سواد شعر مطرا چه می کنی  
 بیهوده وصل دوست تمنی چه می کنی  
 پس خوض در حقیقت اشیاء چه می کنی  
 از طمطراق حادثه پروا چه می کنی  
 تلیق نظم و نثر مُقفی چه می کنی  
 بر آستانِ کعبه تولا چه می کنی  
 با انس جاهل اعمی چه می کنی  
 موسی صفت به سدره سینا چه می کنی  
 با چون منی ز مهر نگر تا چه می کنی  
 گاهی به کعبه گاه به عکا چه می کنی  
 گاهی به دیر و گه به کلیسا چه می کنی  
 اندر حشای مائی حاشا چه می کنی  
 نادان چه داندی که تو دانا چه می کنی  
 اعداستند گوش بر اعدا چه می کنی  
 نزد خدای خویش خدا را چه می کنی  
 تعریف پشه در برِ عنقا چه می کنی  
 با آفتاب قصه حربا چه می کنی

تو کور را به آئینه چون می کنی بصیر  
سودی به دستخط همایون سرم به عرش  
بر بی نوا تو این همه منت چه می نهی  
خرمهره را برابر لؤلؤ چه می نهی  
بایست مر مشاهده را نور چشم و دل  
دستور اگر بود هله زی دوستان گرای  
دل های جمع بی تو پریشانند و جمله ریش  
ما بی تو می کنیم همی مویه از فراق  
جا کرده ای به ظلّ خداوندگار خویش  
تو زشت را به ماشطه زیبا چه می کنی  
نااهل را کلام حقّ القا چه می کنی  
زی چون منی تو این همه اهدا چه می کنی  
خس را قرین لؤلؤ لالا چه می کنی  
با دیده ضریر تماشا چه می کنی  
یک ره مرا می پرس که تنها چه می کنی  
دیدی تو کاش خود که به دل ها چه می کنی  
ای طیر خوش وصال تو بی ما چه می کنی  
ای قطره با کشاکش دریا چه می کنی

گرباز گوئیم که تو را شیوه غفلت است

با نشر این چکامه شیوا چه می کنی



### شعر زیر در نعت حضرت عبدالبهاء

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی  
حسن گویند که چون دیده شود دل بریاید  
خاطر خلق بدین روی پری وار ستانی  
آنکه او را نتوان دل بدو صد شیوه ربودن  
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری  
دیگر از چهره تابان تو در دست دل من  
تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی  
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی  
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی  
تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی  
گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی  
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن  
دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

محمدتقی مشرقی متخلص به ناظم  
معروف به ناظم خراسانی

غزل

مژده ای زمره عشاق که دلدار آمد  
ای دل مرده بشارت که مسیحا ز فلک  
شاهد محفل عشاق و ملیک میثاق  
جای انکار دگر نیست کسی را پس از این  
رازهائی که نهان بود به کیهان و جهان  
آن سفرکرده پس از فتح اروپ و امریک  
غرب را جنت ابھی ز قدمش فرمود  
یار بی‌پرده پدیدار دگر بار آمد  
بهر احیا و شفای دل بیمار آمد  
یوسف آسا به سر کوچه و بازار آمد  
کآنچه در پرده نهان بود پدیدار آمد  
نک عیان گشت که آن کاشف اسرار آمد  
با کمال ظفر و نصرت بسیار آمد  
باز از شرق چو خورشید نمودار آمد

ناظما وجد و طرب آر که آن نیرعهده  
باز در مرکز خود ثابت و سیار آمد

### در حلول عید رضوان

باز روز جشن ابهی شد پدید مشرق الانوار شد صبح امید  
رو به سوی مرکز میثاق کن تا بیابی قفل پیمان را کلید  
خیز ساقی جام میثاقی بیار در کنار سبزه و در پای بید  
مطربا با چنگ و نای و رود و دف رخت می باید سوی صحرا کشید  
در کنار جویدار و طرف باغ باده چون ارغوان باید چشید  
از مبارک مقدم این عید باز رشته‌های غم ز دل باید برید  
زین مبارک جشن از فرّ بها شد شب هجران به ما روز سپید  
طوطی طبعم شود شکر شکن در ثنا و مدح آن فرد فرید  
چون حجاب از روی نورانی گرفت نیرین از نور اشراق آفرید<sup>(۱)</sup>  
صوت احسن احسن کرویان از سما تا ساحت غبرا رسید  
از بیانات بدیع دلکشش ناقضان را تیر غم بر دل خلید  
روز و شب اندر فراق حضرتش خون به جای اشکم از مژگان چکید

ناظما مداحی مولی‌الوری  
به بُود از تخت و تاج جم و شید

۱- شاید مقصود شاعر از نیرین جنابان سلطان الشهداء و محبوب الشهداء باشد که در اصفهان شهید شدند. (تذکره شعرای قرن اول بهائی جلد چهارم)

## محمد حسن آرانی متخلص به ضیائی

### قصیده

که در بیان صفاتش زبان ناطقه لال  
پی سجودش پشت جهانیان چو هلال  
شبی چو هفته و هر هفته ماه و ماه چو سال  
پس از پژوهش نامی نیافت غیر محال  
نهادمی به رهش دیده تا کند پامال  
اگر نهد سر موئی به دست باد شمال  
که کرده شیردلان صید خویشتن چو غزال  
نگوید آنکه ببیند به حال من الحال  
به زیر پنجه کشیده است و نام کرده جمال  
که با وجود فراقم همی به عین وصال  
چکار عاشق او را به ناز و غنج و دلال  
اگر که دست رسیدی به پایگاه جلال  
به قاف قرب الهی همای فرخ فال  
که ثابت آمده بر عرش ایزد متعال  
که عین ایزدی و نیستت بعینه همال  
که یافت جنت دین زیب زین خجسته نهال  
چنانکه هست قدر بر اراده‌ات فعال

ربوده دل ز کفم تازه مهوشی امسال  
به ابروان چو محراب او قسم که بود  
که در فراق ویم روزگار می‌گذرد  
ز ممکنات تصور نظیر او می‌جست  
غمم نبود اگر مژّه پایش آزارد  
کند چو دکه عطّار شرق و غرب و جنوب  
فدای چشم غزالش چه طرفه صیادیست  
سخن زلیلی و معجون که قصه ماضی است  
به سحر گیسوی او بین که مهر رخشان را  
چنان بدوستیش خاطر خوش است مدام  
کلام او دل خلقی ربود و عاشق کرد  
ز رنج فرقت او بردمی به او فریاد  
نظام ملت و دین غصن اعظم آنکه بود  
خجسته غصن تو شد منشعب ز اصل قدیم  
از آن دو عین تو ما را دو عین روشن شد  
نهال باغ بهاء و بهاء عین بها  
بخواهشت که بود میل حق قضا محکوم

دمت به معجزه احیای صد مسیحا کرد  
در این زمانه کسی را هوای مهدی نیست  
هر آنکه بعد تو جوید بعین گمراهی است  
به غیر خسران دیگر چه صرفه یافت ز رشک  
به کین موسی فرعون هر چه کرد ستیز  
اگر به ارض مقدس نمی شدت مأوی  
اگر نه شمس بیانت بدین ضیاء دادی  
اگر نبود به اغنام دین شبان ذات  
مسلم است که صندوق علم ربّانی است  
کنند تلقین در مکتب محبت تو  
به مهر می نتوان کرد رای تو تشبیه  
از آن که مهر نیارد بیان غیب و شهود  
چسان ضیائی راند مدیح حضرت تو  
اگر نه جان پی ایشار مقدمت خواهم  
مرا به فیض حضورت بس آرزوست اگر

هنوز مرده دلانند مردم جهال  
نشسته منتظرانند در ره دجال  
که بعد حق به جهان هیچ نیست غیر ضلال  
از آن بدی که به جای تو کرد فتنه سکال  
به هر دو کون دگر خود چه یافت غیر نکال  
نمی رسید بشارات انبیا به کمال  
جهان ز تیرگی کفر بود مالا مال  
ذئاب کفرش آلوده بُد به خون چنگال  
ضمیر پاک تو ای مظهر جلال و جمال  
علوم عشق حکیمان دهر چون اطفال  
به ماه می نتوان داد روی تو تمثال  
از آنکه ماه نباشد تمام در همه حال  
که وصف ذات تو فرموده ایزد متعال  
حرام باد مرا آنچه حق نموده حلال  
دریغ می نمائی ز تشنه آب زلال

شها امید ضیائی ز روزگار این است  
که در رهت کند ایشار جان زهی اقبال

## محمد حسن جهرمی متخلص به روشن

## قصیده

ز عشق روی لیلی بی قرارم تا چه پیش آید  
 گهی در جنت و صلح گهی در دوزخ هجران  
 گهی در بتکده گه در کلیسا گاه در مسجد  
 گهی در کعبه اسلام و گه در دیر ترسایان  
 گهی در فلک امرش نوح سان مستغرق بحرم  
 گهی در سینه سینا چو موسی ربّ ارنی گو  
 گهی چون میم احمد در احد فانی شوم گاهی  
 گهی اندر خراباتم گهی اندر مناجاتم  
 گهی از زحمت اغیار بر لب قفل خاموشی  
 گهی از نار عشقش شمع سان سر تا بپا سوزان  
 به بدن نامی و رسوائی گهی مشهور آفام  
 من آن روزی که دیدم شمس روی عالم آرایش  
 به میدان سرافرازان سرم بین گوی چو گانش  
 به یک خال لبش نقد دل و دین باختم ز اول  
 ز قید مذهب و ایمان و آئین جملگی رستم  
 نه گبر و نه یهود و نه نصاری نه مسلمانم  
 نه خوف دوزخ و نه ذوق جنت دارم اندر دل  
 من اول بار طائر در فضای لامکان بودم  
 ز همت پای خویش اکنون بفرق فرقدان سایم  
 کنون وجه بها از طلعت عبدالبها بینم  
 ز مصباح احد روشن بود مشکوة دل روشن  
 به هامون غمش مجنون وزارم تا چه پیش آید  
 میان این و آن در گیر و دارم تا چه پیش آید  
 گهی در میکده مست عقارم تا چه پیش آید  
 گرفتار خم ابروی یارم تا چه پیش آید  
 خلیل آسا گهی مسکون نارم تا چه پیش آید  
 گهی چون عیسی مریم به دارم تا چه پیش آید  
 به معراج حقیقت رهسپارم تا چه پیش آید  
 گهی سرمست و گاهی هوشیارم تا چه پیش آید  
 گهی اسرارگویان بر منارم تا چه پیش آید  
 گهی پروانه آسا جان نثارم تا چه پیش آید  
 گهی در نیکنامی تاجدارم تا چه پیش آید  
 سیه شد همچو مویش روزگارم تا چه پیش آید  
 قتیل عشق آن چابک سوارم تا چه پیش آید  
 بجانبازی حریف خوش قمارم تا چه پیش آید  
 ز کیش و دین و ملت برکنارم تا چه پیش آید  
 روده یار از کف اختیارم تا چه پیش آید  
 نباشد هیچ مقصد غیر یارم تا چه پیش آید  
 کنون در ارض ادنی مانده بارم تا چه پیش آید  
 که از خدام او اندر شمارم تا چه پیش آید  
 به فیض رحمتش امیدوارم تا چه پیش آید  
 اسیر عشق آن پروردگارم تا چه پیش آید

## محمد حسین آگاه آباده‌ای متخلص به حکمت

### غزل

#### باده معرفت

تا می معرفتِ حضرت ابهی زده ایم  
ما از آن باده‌کشانیم که از روز ازل  
به هوای رُخ لیلی صفتی چون مجنون  
از پریشانی عالم خبری ما را نیست  
فخر ما دادن جان در ره جانانه بود  
حمد لله که بدیدیم ظهور آب و این  
تا که خضر ره ما حضرت سرالله است  
پرده‌هائی است نهان در دلِ عشاق بها  
مرغ باغ ملکوتیم ولی روزی چند  
تا که خاک در غصن الله اعظم گشتیم  
ما بدین جام سفالین و کلاه نمدی  
خوش دم از وحدت آن گوهر یکتا زده ایم  
باده معرفت از ساغر اعلی زده ایم  
خیمه عشق و جنون جانب صحرا زده ایم  
دست تا بر سر آن زلف چلیپا زده ایم  
آستین از پی این کار به بالا زده ایم  
تا قدم در جبلِ کرملی حیف زده ایم  
از خطر باک نداریم و به دریا زده ایم  
ما ز یک پرده دو صد لحنِ نکیسا زده ایم  
اندر اینجا قدم از بهر تماشا زده ایم  
پرچم فخر بر این گنبد مینا زده ایم  
طعنه بر جام جم و افسر دارا زده ایم

گفت حکمت که زمیخانه میثاق بها  
حمد لله که ما راح مصفا زده ایم

## محمدحسین محمدآبادی یزدی متخلص به طائر

چند بیت از یک غزل او که به استقبال قصیده روشن جهرمی ساخته است

اسیر طره مشکین یارم تا چه پیش آید	قرین محنت شب‌های تارم تا چه پیش آید
گهی چون برق خندانم به یاد گلش رویش	گهی چون ابر نیسان اشکبارم تا چه پیش آید
چو بشنیدم ندای دلکشش در بقعه نورا	برفت از کف زمام اختیارم تا چه پیش آید
فکند از نار رویش چون شرر بر سدره امکان	کلیم آسا به طورش رهسپارم تا چه پیش آید
تبسمناک شد در باغ عهدش چون گل پیمان	ز عشقش بلبل آسا بیقرارم تا چه پیش آید
گهی صید عقاب عقل گه پروانه عشقم	گهی عنقای اوج اقتدارم تا چه پیش آید
گهی در گوشه عزلت گهی در وادی حیرت	گهی در کشور دل شهریارم تا چه پیش آید
گهی مست می باقی گهی محو رخ ساقی	گهی مخمور و گاهی هوشیارم تا چه پیش آید
بسان عود گاهی سوزم اندر مجمر عشقش	گهی پروانه‌وش برگرد نارم تا چه پیش آید
گهی در قلزم حیرت گهی در فلک اطمینان	ز شطرش طائرا در انتظارم تا چه پیش آید



## محمد زرنندی ملقب به نبیل معروف به نبیل زرنندی

### رباعی

ای سدرهٔ روح را تو غصن اعظم      وی روی تو روح بخش کلّ عالم  
کن همّت خود بدرقهٔ راه نبیل      تا زود به ساحلش کشاند زین یم

آن بنده که خواجه‌اش غنائی دارد      بر قحط و غلا کی اعتنائی دارد  
ای بندهٔ حق پس اضطرابت از چیست      گر بندگیت به حق بنائی دارد

بر درگه کبریا حنین باید کرد      پرخون ز سرشک دل زمین باید کرد  
بر مالکی خدا و مملوکی خود      مانند جبل کسب یقین باید کرد

## محمد علی تبریزی متخلص به ضیاء

### قسمتی از یک مخمس

شمس بها که مشرق او غصن اعظم است    کون و مکان ز پرتو نورش منظم است  
شیرازۀ بند دفتر اوراق عالم است    ساجد به خاک درگه او نوح و آدم است  
دربانیش ملایک هفت آسمان کند

دست قضا بمزرع ایجاد دانه کِشت    تخمیر یافت فطرت هر کس ز خوب و زشت  
قومی به سوی کعبه و قومی سوی کِشت    من ساجد صنم شده زاهد به سنگ و خشت  
هر کس قدر دانش و فهمش گمان کند

عمریست جان به کف سرکوبش نشسته‌ام    بت‌های ریب و قید و علایق شکسته‌ام  
از تار زلف اوست که زَنار بسته‌ام    از کفر و دین گذشته ز اغیار رسته‌ام  
نام ضیا به دفتر ابهائیان کند؟

## محمد علی معروف به استاد محمد علی سلمانی

### غزل

بلبلی کو آشیان عمری است در گلزار دارد  
گاہ گرید گاہ خندد گاہ سازد گاہ زارد  
غرقه دریای عشقش کی نظر دارد به ساحل  
بر سر بازار عشقش جانفروشان راست راهی  
آنکه محو آفتابش کی نظر دارد به ظلمت  
هر که در راه تو پوید دست و دل از جان بشوید  
وہ عجب آب و هوائی دارد این باغ الہی  
خامۃ عبدالبهاء یا خضر باز آمد ز ظلمت

کی نظر از گل بپوشد کی نظر بر خار دارد  
گاہ حیران و غزلخوان دیدہ بر دلدار دارد  
اوبجان مشتاق موج است و ز ساحل عار دارد  
خودپسند بی ادب کی رہ درین بازار دارد  
آنکہ عشق یار دارد کی خیر ز اغیار دارد  
جز رضای تو نجوید هر کہ با تو کار دارد  
خاکش از آتش گل آتش ابر آتشبار دارد  
یا کہ مرغی آب حیوان جاری از منقار دارد

هر دلی عشق بها دارد ندارد حبّ دنیا

باز سلطان کی نظر بر لاشه مُردار دارد

### غزل

هر که بدیده است چشمهای تو مست است  
بس نه منم بسته در سلاسل زلفت  
لذت آزادی آن برد که مقید  
دست تمنّا کجا و زلف تو هیئات  
هر که تو را دید دیده جنّت فردوس  
گرچه بلند است آفتاب چه ذره  
طائر اوج سماء قدس نه امروز  
مستی ما زآن شراب روز الست است  
هر که فتاده در این کمند نجسته است  
گشته به زلف تو و ز خویش برست است  
بر سر این رشته پای عقل بخت است  
ز اهل بهشت است هر که با تونشست است  
در نظر قدّ و پیش روی تو پست است  
طائف حول تو از زمان الست است

سرّ بهاء را نهان رضاء کند از خویش  
سرّ بهاء هر کسی رضای تو جست است

### غزل

باده خورم چشم یار اگر بگذارد  
زلف و رُخش را توان مشاهده کردن  
دامن گُل می‌برد نسیم به هر سو  
مجلس ما را بس است زمزمه عشق  
نرگس ساقی بس است و باده باقی  
هست خطا با شمیم زلف تو عطار  
شرح دهم بی‌قراری شب هجران  
می‌برد از شوق هر تبسم شیرین  
غم نخورم روزگار اگر بگذارد  
گردش لیل و نهار اگر بگذارد  
از سر کوی تو خار اگر بگذارد  
نالۀ طنبور و تار اگر بگذارد  
عریده باده خوار اگر بگذارد  
طبلۀ مشگ تترار اگر بگذارد  
با سر زلفت قرار اگر بگذارد  
صد چه مسیحا برار اگر بگذارد

سرّ بهاء مستی دو چشم تو باقی است  
در سر رندان خمار اگر بگذارد

### غزل

نبازم عشق جز با یار معلوم      شود هر ذره گر شمس معانی  
دهان و لب نگویم آب و آتش      زخ و زلف تو را تا دیده‌ام من  
به ظلمات است آب زندگانی      اگر محروم مانم از دو عالم  
بہشت است در حقیقت عالم عشق      بشست از صفحه عالم لبانت

نخواهم جز رضای او در این یوم      بود در ساحت قدس تو معدوم  
نهان در آب و آتش سر مکتوم      برفت از خاطر هم چین و هم روم  
ز خضر خامه‌ات گردیده مفہوم      بود سهل از تو نتوان بود محروم  
نه محزون ره برد آنجا نه مہوم      به آب لطف و حکمت نقش مہوم

نظر بر غصن اعظم امر فرمود  
بہاء محبوب ما سلطان قیوم

### غزل

نیست کاری به ره عشق ز جان‌بازی به  
گفته بودم که چو پروانه بسوزم بر او  
پیر عقل ار بفریبید تو مخور بازی او  
گر زنی ور بنوازی سر تسلیم به خاک  
جان عزیز است ولی در قدم یار عزیز  
من دل از هر دو جهان بر سر زلفت بستم  
ای دل از یار بریدی و به خود مشغولی  
مطرب آهنگ بگردان چه کنی ساز حجاز

یار را گر تو به این کار رضا سازی به  
گفت چون شمع اگر سوزی بگدازی به  
گرچه طفلان به ره عشق کنی بازی به  
ما نهادیم ولیکن چه تو بنوازی به  
گر دهی سر به ارادت ز سرافرازی به  
گر بسوزانی و در پاش بیندازی به  
باری از دوست تو بر خویش نپردازی به  
گر تو جز زمزمه عشق نیاغازی به

چونکه محبوب بهاء کرد صعود از عالم  
گر تو بر سر بهاء کار خود اندازی به

### غزل

تو گر ز جور شکستی دلی ز مهر بیستی      نه دل بود که تو او را نبستی و نشکستی  
هزار فتنه نشست و دو صد قیامت خاست      ز هر دیار گذشتی به هر مقام نشستی  
ز هر کمندی و بندی بجستی ای دل و اکنون      به زلف یار اسیری ز دام عشق نجستی  
گمان نمی‌کنم اکنون که در بهشت بروید      مثال تو قدِ سروی به راستی و درستی  
فسون چشم سیاهت عنان عقل ز دستم      ربود و کرد خلاصم ز هوشیاری و مستی  
حدیث حُسن تو هر جا شنیده‌ایم و ز هر کس      کنند وصف تو اما نه آنچنان که تو هستی  
به شاهی و به گدائی نظر نمی‌کند عاشق      که عشق را نبود کار هر بلندی و پستی  
هزار سختی و سُستی کشیدم از شبِ هجران      دمید صبح وصال و نماند سختی و سُستی

ترا چنان پرستیم ما که سرُّ بهائی  
پرستش تو حقیقت بود خدای پرستی



### غزل

تا دین و دل سپردیم در عشق چون تویاری  
هر سو گذر نمائی بینی در انتظارت  
رحمی به ما ضعیفان بنما که حال ما را  
برخاستی و برخاست هر سو دو صد قیامت  
تا شهره شد در آفاق حسنت به دلربائی  
بُردم گمان بهاری با باغ و گل در اوّل  
در باغ اگر خرامی فریاد و ناله خیزد  
ای دل بکوش در عشق هر چند می توانی  
غم گرد ما نگردد با چون تو غمگساری  
با چشم تر نشسته چون من امیدواری  
داند کسی که عمری باشد در انتظاری  
بنشین و باز بنشان از خاطری غباری  
نگذاشت اهل دل را در دست اختیاری  
دیدم کنون بهشتی نه باغ و نه بهاری  
از عندلیب و مرغان هر سو ز شاخساری  
یا گل بری به دامن یا جان دهی به خاری

سرّ بهاء نظر کن بر حال من ز رحمت  
من تشنه و تو در لب آب حیات داری

### غزل

گوشهٔ چشمی به ناز تا که تو وا کرده‌ای  
تا تو برافکنده‌ای زلف پریشان به رُخ  
گر بشود منصعق موسی عمران رواست  
سر ز گریبان تو تا زده شمس هُدی  
آتش رخسار تو تا به گلستان فتاد  
دینی و عقبی اگر نیست مرا گو مباش  
آنچه ز ما دیده‌ای در خور احسان نبود  
صید تو گر نیستم از چه گرفتی مرا  
فتنه‌گری تا ز کی تازه به پا کرده‌ای  
شام ابد را به ما صبح لقاء کرده‌ای  
نار حقیقت تو باز کشف غطاء کرده‌ای  
کرده‌ای خفّاش را کور بجا کرده‌ای  
بلبل شوریده را نغمه‌سرا کرده‌ای  
جنت دیدار خود قسمت ما کرده‌ای  
هرچه خطا دیده‌ای فضل و عطا کرده‌ای  
عاشق اگر کُشتنی است از چه رها کرده‌ای

ای دل اگر بنده‌ای بندهٔ سرّ اله  
بندگی او تو بر امر بهاء کرده‌ای

### غزل

خواهی ز دوستی بهاء گر تو دم زنی  
در بارگاه قدس حقیقت اگر رسی  
چون خاک شو که از تو بروید گل مراد  
تا چند در ترازوی وسواس عقل دون  
گر رهبری به مکتب دیوانگان عشق  
ساقی شراب انس در ایام گل بیار  
سفک دم‌ء حرام بود از چه شد حلال  
کاری بساز عمر گرانمایه درگذشت

باید که پشت پا به وجود و عدم زنی  
در شاهراه نیستی اول قدم زنی  
تا بر سر از شقایق رحمت علم زنی  
سنجی تو عشق را و دم از بیش و کم زنی  
یک باره بر صحیفه دانش قلم زنی  
تا کی دم از حکایت کاووس و جم زنی  
زاهد به تو که طیر سفید حرم زنی  
زان بیشتر که دست ندامت بهم زنی

ای دل بیا ز سر بهاء اذن کن طلب  
دست طلب به دامن اهل کرم زنی

## محمد متخلص به نعیم معروف به نعیم سدهی اصفهانی

(گزیده‌هایی از اشعار ایشان)

ادله نقلیه

بسم ربنا البهی الابهی

دست پرورده جمال قدم	ما همه جوهر جمیع امم
متشبث بحیل مستعصم	متمسک بعروة الوثقی
متوجه به نیر اعظم	متوسل بقبله مقصود
از همه منفصل چه بیش و چه کم	از همه منقطع چه خوب و چه زشت
جز یکی جمله را شمرده عدم	جز یکی جمله را گرفته هبا
جز صمد هرچه بوده دیده صنم	جز خدا هرچه هست بوده هوی
متشابه بگوید ار محکم	گوش بر قول غیر حق ندهیم
که گشاید زبان به لا و نعم	غیر در امر حق چه حق دارد
لیس فی الدار غیره دیار	همه اغیار و غصن اعظم یار

غصن اعظم که بنده ابهی است  
حصن امن و امان و حرز جهان  
صاحب عهد و مرکز پیمان  
یفعل مایشاء در عالم  
از عبودیت و ربوبیت  
بنده حضرت جمال قدم  
هادی خلق و منجی عالم  
اصل او مشعب ز اصل قدیم  
هو ربی و لا اله سویه

ذات من طاف حوله الاسما است  
شرق فضل و غنا و بحر عطا است  
مبدء حکم و رحمت کبری است  
یحکم ما یرید در انشا است  
او مقدس که این دواز اسما است  
نایب خاص طلعت ابهی است  
بنده حق و حجّت دنیا است  
ذات او منبعث ز ذات بهاء است  
وحده لا اله الا الله

امر حق را بحجّت میثاق  
هر که او مدعی است بر مالک  
بیت معمور شاه ابهی را  
هر که آن شاه را ولیعهد است  
آن توجه که خاص ذات حق است  
کی تواند کسی به گل پوشد  
او است منصوص در همه الواح  
بهر سر وجود موجودات  
عجز الواصفون عن صفتک

او بود مالک علی الاطلاق  
او است بی شبهه ناقض میثاق  
متصرف بود باستحقاق  
او است سلطان انفس و آفاق  
کی سوی خلق میدهد خلاق  
شمس آفاق چون نمود اشراق  
او است مخصوص در همه اوراق  
می سرایند خاضع الاعناق  
ما عرفناک حق معرفتک

ذات ابھی به حسرت بی حدّ  
 که نفرمودم ایها الاغصان  
 یا نگفتم که لیس من اهلی  
 یا نگفتم ز آیت میثاق  
 یا نگفتم که جمله منتسبین  
 یا نگفتم که اوست ز اصل قدیم  
 یا نگفتم که شاه مطلق او است  
 یا نگفتم که او است سرُّالله  
 یا نگفتم بوصف حضرت او

میزند ناله‌ی اَلَمْ اَعَهَد  
 اَشْهَدُوا كُلُّكُمْ بِمَا اَشْهَد  
 مَنْ هُوَ يَخْتَلِفُ وَمَنْ يَعْتَدُ  
 غصن اعظم مرا بود مقصد  
 ناظر وجه حضرتش باید  
 وَ هُوَ لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُؤَلَدْ  
 همه محدود و او بود لاحد  
 این چنین رتبه نیست حدّ احد  
 هُوَ مَأْمِنُ اِلَهِ الْاَ هُوَ

یا نگفتم باسمی الاعظم  
 یا نگفتم برتبه کلّ خلقند  
 یا نگفتم که او ز اصل قدیم  
 یا نگفتم بوجه حضرت او  
 یا نگفتم که فطرتُ الله است  
 یا نگفتم به امر مبرم او  
 یا نگفتم بلند و ظاهر و فاش  
 یا نگفتم گه تشرف او  
 قُلْتُ طَوْبِي لِمَنْ يُوَالِفُهُ

أَنْصُرُونِي وَ سَخَّرُوا الْعَالَمَ  
 غیر آقای غصنی الاعظم  
 یا نگفتم که او است غصنِ قَدَمِ  
 متوجّه شوند کلّ امم  
 آیت غیب را شود مُلْهَمِ  
 همه مأمور از آن همه من هم  
 هُوَ سِرُّ الْوَجُودِ فِي الْعَالَمِ  
 انتم اِسْتَقْبِلُوا هُوَ الْاَقْدَمِ  
 قُلْتُ وَيْلٌ لِمَنْ يُخَالِفُهُ

هرکه زاغصان و هرکه منتسب است  
خویش را منتسب نمی‌داند  
چون بخواند توجّها عجمی است  
نام ناقض نیاورم به زبان  
زانکه در اصطلاح نتوان گفت  
گویم و در مثل مناقشه نیست  
خود اطاعت نداشتن ز کتاب  
هست پیمان مرادف ایمان  
قد عرفنا الفتی بایمانه

متوجه بفرع منشعب است  
یا که این حکم غیر حکم رب است  
باید اغصان چو بشنود عرب است  
تا نگویند خارج از ادب است  
نام شب روز و نام روز شب است  
بولهب نیز هاشمی نَسَب است  
پس بدان مستدل شدن عجب است  
کافری نقض عهد را سبب است  
ثمَّ ایمانه بایمانه

ای برادر بکار بینا باش  
زیر فرمان اصطفینا گوی  
عبد من طاف حوله الأسماء  
باش همواره خاک درگه او  
یا تو محکوم یا معاذالله  
یا توناسخ بدین ابهی شو  
نه تو دعوی نمودی از اول  
گراطاعت نمی‌کنی ز کتاب  
با کتاب خدا چه می‌گوئی

ثابت عهد ذات یکتا باش  
باش و آنگاه اصطفینا باش  
باش و پس مُفتخر باسما باش  
آنگه از اسم و رسم بالا باش  
از جمال قدم تو اعلا باش  
یا تو راسخ بعهد ابها باش  
آخر از عیب خویش بینا باش  
به جواب خدا مهیا باش  
در جواب خدا چه می‌گوئی

دین ما دین طلعت ابھی است  
غصن اعظم بُود خلیفہ او  
او خود اقرار بندگی دارد  
گر توجّه کسی به او نکند  
اختلاف تو احتراز آورد  
نصّ خاص توجّهوا ز حق است  
رود از جا گر آسمان و زمین  
نَسْأَلُ اللّٰهَ اَنْ يُشْرِفَنَا  
نشینی که طلعت عبّاس

یک یک احکام او تمام بجا است  
حَسَبُ الاعترافِ عبد بها است  
و آنچه در دست او است از مولا است  
منکر دین طلعت ابھی است  
دوری از اختلاف حکم خدا است  
بدعتِ لا توجّهوا ز کجا است  
باز حکم توجّهوا برجا است  
بلقائه از او نه خواهش ما است  
صار بعد الحسین امام الناس

آنچه طالع ز مطلع قیوم  
همه آثار حضرت قائم  
هست مُمضی چو او کند امضا  
ذات منصوص آیت میثاق  
او است معبود و دیگران عابد  
همگی تابع اند و او متبوع  
هر که در این حرم نشد محرم  
او بحکم بها است رَبُّ اَنام  
نشینی که الْعُبُودِیَه

همه راجع بمرجع معلوم  
همه الواح طلعت قیوم  
هست مُجری چو او کند مختوم  
هست معلوم و مابقی موهوم  
او است سلطان و دیگران محکوم  
همگی عاصی اند و او معصوم  
از لقای خدا بُود محروم  
گرچه عبدالبها بود موسوم  
جوهر کُنْهَهَا الرُّبُوبِیَه



آنکه در مصرجان شهنشاه است  
قصه غصن اعظم و اخوان  
یوسفی کآفتاب طلعت او  
چشم حقد برادران حسود  
گو به یعقوب دیده ات روشن  
صد هزارش به کوری دشمن  
عاقبت ای برادران عزیز  
ای حسودان زمان استغفار  
تا به کی کید با خدای عظیم

حضرت من اراده الله است  
شرح یعقوب و یوسف و چاه است  
سجده گاه ستاره و ماه است  
بر چنان طلعتی به اکراه است  
نور چشمت به مصرجان شاه است  
چون زلیخا به جان هواخواه است  
چاره کار ناله و آه است  
ای زنان وقت حاش لله است  
ان ری بگید کن علیم

ای زخت جنبت جمال قدم  
برترین حجتی و گشته دمت  
آیت رحمتی و شد قلمت  
شاهد قدرتی و در همه وقت  
قائم خدمتی و در همه جا  
ناشر ملتی و در همه ملک  
رافع رایتی و از دل و جان  
عاشق طلعتی و حضرت تو  
ما تو را بنده و تو بنده او

برترین حجت جمال قدم  
آیت رحمت جمال قدم  
شاهد قدرت جمال قدم  
قائم خدمت جمال قدم  
ناشر ملت جمال قدم  
رافع رایت جمال قدم  
عاشق طلعت جمال قدم  
بنده حضرت جمال قدم  
ما بتو زنده و تو بنده او

(۱) ای رُخ و گیسوی تو نور و ظلم  
هم دم صافی تو آب حیات  
بنده‌ای از قد تو سرو سهی  
مرکز عهد و ردّ خیلِ نفاق  
نامه‌ نامی تو عهد قدیم  
منصب عالی تو عبدِ بها  
یکسره در حقّ تو بوده گواه  
خطّه چین و خط روم و عرب  
منبع صافی تو بحر قدیم

وی قد و ابروی تو نون و قلم  
هم کف کافی تو کان کرم  
خادمی از خدّ تو باغِ اِرم  
مهدی وقت و سدّ سیلِ ستم  
حضرت سامی تو غُصنِ قدّم  
رتبه‌ دانی تو میرِ اُمم  
یکدله در حق تو داده رقم  
کشور هند و حد ترک و عجم  
منبِتِ نامی تو اصل قویم

(۱) - این بند ترکیب در چهار بحر خوانده میشود:

۱- فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلَات

۲- فاعلاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَات

۳- مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

۴- فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلات

تو یم دری و تو عقلی و جان  
در یم تو در دری شان  
تو دری و یمی و بحری و کان  
تو حق سری و تو محیی جان  
خط ید تو دم عیسی و خوان  
خد و قد تو صف خیری و بان  
ضد و ند تو ضد ماحی آن  
حق عز تو حق خافیه دان  
نص حق تو نص نامی حق

تو دری می و تو بحری و کان  
یم در تو تو یم صافی عز  
تو حقی و رئی و عبدی و رق  
تو سر حقی و تو کشتی نوح  
کف من تو کف موسی و طور  
خط و خد تو تل خطمی و گل  
جد و کد تو جد بانی دین  
حد حب تو حد قافیه سنج  
خط عز تو خط سامی حق

(۱) - این بند ترکیب در هفت بحر خوانده میشود:

۱- فَعْلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلَات

۲- فاعلاتن فَعْلَاتُنْ فَعْلَات

۳- مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

۴- فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

۵- مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۶- فُعُولُنْ فُعُولُنْ فُعُولُنْ فَعُول

۷- مفعول مفاعیل فاعلاتن

قصیده نونیه  
هُوَ الْأَبْهَى الْأَعْظَمُ

مرا بود دل و چشمی ز گردش گردون  
 چرا نگریم سخت و چرا ننالم زار  
 درون دایره مقصود خود نمی یابم  
 مرا چه فایده از جاه اگر شوم قارن  
 چو می نهم چه ثمر می دهد عقار و ضیاع  
 مرا چه فخر که نوشم عقار یا جلاب  
 چو ملک و مال نماند چه محتشم چه فقیر  
 به هوش نازم و هر جانور از آن مملو  
 مرا از این چه که گویم چه کرد اسکندر  
 مرا چه کار که مه شد هلال و بدر که شد  
 مرا از این چه که دانم کرات گرد شمس  
 چه گویم آنکه قمر بر زمین زمین بر شمس  
 چه لازم است کسوف و خسوف را دانم  
 چه لازم است که گویم ثوابت و سیار  
 مرا از این چه که باد آن هوا که موج زند  
 چه گویم این رمل سالم است یا محذوف  
 ز صرف و نحو و حروف و قرائت و تجوید  
 رجال و فقه و اصول و جدال و استنباط  
 ز اشتقاق و بدیع و معانی و انشاء  
 حساب و هیأت و جبر و مناظر و تاریخ  
 یکی چو دجله آب و یکی چو لجه خون  
 که از مضیق جهان ره نمی برم بیرون  
 مرا نه پای برون باشد و نه جای درون  
 مرا چه عائده از مال اگر شوم قارون  
 چو بگذرم چه اثر میکند بنات و بنون  
 مرا چه فضل که پوشم حریر یا اکسون  
 چو روزگار نیاید چه شاد و چه محزون  
 به روح بالم و هر جایگه از آن مشحون  
 مرا از این چه که دانم که بود ناپلیون  
 بقدر تابش خور بر من و تو چهره نمون  
 معلق اند و روان و ز دو قوه اند زبون  
 هم او به شمس دگر می چمد به پیرامون  
 که خور ز ماه و مه از ظلّ ارض نیلی گون  
 همه شمس و کرات اند در خم گردون  
 حقیف خشک بفق و ثقیل تر سوی دون  
 چه گویم آن رجز مطوی است یا مخبون  
 ز وقف کوفیون و ز وصل بصریون  
 حدیث و حجّت و تفسیر و سنت و قانون  
 بیان و خطّ و عروض و قریض و شعرون  
 چو نقش و هندسه جغرافی از جمیع شئون

سیاست مُدُن و شرع و زرعُ و کان و لغات  
 طب و علائم و تشریح و نبض و قاروره  
 طلسم و دعوت و تعبیر و کیمیا و حیل  
 علوم فلسفه و منطق از جدید و قدیم  
 بدین علوم هَلا نقد عمر خویش مده  
 از این علوم سوی علم دین حق بگرای  
 فسون فلسفه مشنو که سربر سَفَه است  
 چرا ظنون طبیعی شمرده‌ای تو علوم  
 رساله حکما چیست سربر مشکوک  
 علومشان پی دفع حیا و صدق و صفا  
 همه اباحه عَرَض است و اشتراک حظوظ  
 خیالشان همه کوتاه و چشمشان همه تنگ  
 نبود سدّ شریعت اگر بر این یأجوج  
 به حقّ حق سخن این گروه ظاهرین  
 شوی ز علم الهی سلاله کونین  
 هرآنچه گفت نبی این زمان ببین مشهود  
 علومشان همه از انبیا ولی ناقص  
 ولیکن از در انصاف در جهان انسان  
 به علم و دانش پی می‌برد به حیّ قدیم  
 تعلّم است که فرموده افضل الاعمال  
 مُقَرّ ذات قدیمش حکیم‌های بزرگ  
 چو بوعلی و چو اقلیدس و چو بطلمیوس  
 یُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْعِشِيِّ و الإِشْرَاقِ

حقوق مَلّت و خرج و خراج و قرض و قشون  
 خواص جمله ادویّه مفرد و معجون  
 نجوم و طالع و اعداد و رمل و جَفر و فسون  
 مُحَشِیَّات حواشی تَسْفُطَاتِ متون  
 کز این معامله گشتند عالمی مغبون  
 که غیر معرفت حق همه فریب و فسون  
 فنون کلبی و دهری تمام جهل و جنون  
 چرا علوم الهی گرفته‌ای تو ظنون  
 مقاله ادبا چیست جملگی مطعون  
 فنونشان پی فسق و فساد و مکر و حجون  
 همه اشاعه فسق است و امتلاء بطون  
 فنونشان همه وهم و شئونشان همه دون  
 نبود هیچکس از جان و مال و عرض مصون  
 به جسم مَلّت و ملکست بدترین طاعون  
 شوی ز حکمت کلبی نتیجه میمون  
 هرآنچه گفت حکیم این زمان ببین مطعون  
 فنونشان همه از اولیا ولی ملحون  
 به علم و دانش ممتاز باشد از مادون  
 به عقل و فکر برد ره به صنعت بیچون  
 تفکر است که یک ساعتش به از سبعون  
 چو سقراط و چو بقراط ارسطو و زینون  
 چو طالس و چو فلاطون چو هرمس و شیلون  
 یُسَبِّحُونَ لَهُ یُصْبِحُونَ او یُمسون

جهان سر است و حکیم اندر او بجای خرد  
 ولی تو سست عنان تو سن فنون سرکش  
 نخوانده سطری ریب آوری به ربّ قدیم  
 ز مهد تا به لحد علم جو ولو بالصین  
 حقایق حکمش را حکیم‌ها مبهوت  
 طبایع اند چو اجسام در بروز و ظهور  
 به صرف قدرت در این فضای نامحدود  
 امور عادیه را عام دید و خاصه خاص  
 به گنه پست‌ترین صنع حادثش نرسد  
 به حکم حق متحرک بود سپهر و نجوم  
 ز امر نیست پس از چیست جنبش اجرام  
 یکی به چشم تأمل ز روی عقل بین  
 به هر یکی ز جماد و نبات و از حیوان  
 ورای عقل تو عقل دگر بود غالب  
 بین که سلسله دانه با ازل همدوش  
 نهان و ظاهر از این صد جهان طیور و فروخ  
 کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد  
 چنانکه بینی فیض حیات از این عالم  
 ز ماورای طبیعت اگر مدد نرسد  
 ز ماورای طبیعت در این مضیق جهان  
 گروهی از عقلا بر خلاف عادت کلّ  
 خلاف طبع گروهی به درد و غم خشنود  
 به میل طبع بین جمعی از جهان بیزار

زمان تن است و علوم اندر او بجای عیون  
 ولی تو خام ضعیف ابرش علوم حرون  
 زهی مزاج که قبض آورد ز انتیمون  
 ز علم حق که بر آنست اعتماد و رگون  
 جوامع کلمش را ادیب‌ها مرهون  
 حقایق اند چو ارواح در خفا و کمون  
 بود عوالم بی حد به یکدگر مدفون  
 بقدر خود و هو اعلم بما یصفون  
 چه جای ذات قدیمش هزار افلاطون  
 بلی ز جان متأثر بود عیون و جفون  
 ز آب نیست پس از چیست گردش طاحون  
 در این سراچه که ربعی از آن بود مسکون  
 هزار عالم نادیده ظاهر و مکنون  
 درون جان تو جان دگر بود مکمون  
 بین که رشته یک بیضه با ابد مقرون  
 قدیم و حادث از آن صد چمن ثمار و غصون  
 تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون  
 به طفل از مدد مام می‌رسد به بطون  
 بدین جهان بخدا این جهان شود وارون  
 عوالمی است خدا را ز حد و عد افزون  
 بطوع طبع بین غوطه می‌زنند به خون  
 خلاف طبع فریقی ز جور و کین ممنون  
 به طیب نفس نگر قومی از وطن سرگون

بین به شوق و شغف فرقه‌ای همه مقتول  
 بطوع سلسه‌ای در عذاب رنگارنگ  
 جمیع مست و غزلخوان ولی نه از باده  
 چگونه داد خبر دانیال از امروز  
 چگونه گشت وفا وعده جمیع کتب  
 گهی به دارسلام و گهی به اورشلیم  
 هزار و دوصد و شصتی که گفت یوحنا  
 معین آمده ارض مقدس مسعود  
 وَ كَيْفَ جَاءَ لَنَا الْحَقُّ كَمَا أَبَانَ لَنَا  
 چنان به وعده جمال قدم نمود جمال  
 چگونه گشت عیان حق به‌وادی والتین  
 چگونه بی‌سپه او قاهر است و کلّ مقهور  
 سروده بی‌سبب علم خوشترین آیات  
 چرا ندیده به او صد هزار جان قربان  
 ز جنبش قلمش جنبش قلوب و صدور  
 عمائم علما مشعلش نکرد خموش  
 بین رود سخنش در جهان چو در تن جان  
 خصومت حُصما آب سوده در هاون  
 ثبوت حکمش در قلب با روان همدم  
 چگونه آتشی افروخته است در دل‌ها  
 گرفته حکمش روی زمین و زیر زمین  
 به یک نظر بگشاید دو صد بلاد و بلوک  
 چگونه کرد بپا محفلی به دعوت دین

بین به ذوق و طرب زمهره‌ای همه مسجون  
 بطبع طائفه‌ای در بلای گوناگون  
 تمام محو و پریشان ولی نه از افیون  
 چگونه کرد اثر قول اشعیا اکنون  
 بطبق مُصَحَّف و توریة و صُحُف و انگلیون  
 گهی به کرمل و گه بر شام و گه صیون  
 برای احمد نه کم شده است و نه افزون  
 مورخ آمده یوم مبارک میمون  
 نَبِيْنَا الْعَرَبِي وَالْاِثْمَةَ الْهَادُونَ  
 بدان جمال مبارک زمانه یافت شگون  
 چگونه گشت پدید او به‌کوه والزیتون  
 چگونه یک تنه او غالب است و خلق زبون  
 نهاده بی‌مدد غیر بهترین قانون  
 چرا ندیده به او صد هزار دل مفتون  
 ز رامش نظرش رامش ظهور و بطون  
 کتائب امرا رایتش نکرد نگون  
 بین جَهْد اثرش در روان چو در رگ خون  
 رقابت رُقبا باد بوده بر هامون  
 دوام امرش در دهر با ابد مقرون  
 که هیچ آب نیارد نشانند این کانون  
 گذشته امرش از هند و چین و سُقلاطون  
 به یک قلم بستاند دو صد قلاع و حُصُون  
 که تا به حشر نگر دمد منهی از ناهون

پی بنای شریعت ز کس نخواست مدد  
 به فضل و رحمتش اقرار کی نمائی کی  
 تو خود که نظم به یک خانواده نتوانی  
 تو خود که مصلحت کار خود نمیدانی  
 تو با پدر بستیزی به یک بشیز ضرر  
 هزار حیف که دارم در این قوافی تنگ  
 سخن ز دست شد و در دل تمام نشد  
 مرا دلی است در این روزگار بوقلمون  
 زمانه جلوه کند رنگ رنگ چون طاؤس  
 بس است تابشت ای مهر شد دلم بریان  
 مرا سری است چه سازد به این همه سودا  
 دود خیالم گاهی به دشت چون ماشین  
 ز جان گذشته‌ام و دل نمی‌شود فارغ  
 جز بیجانان جان را کجا است تاب و شکیب  
 گهی به خویش بگریم که اَلْکَمَالُ وَبِال  
 دلم گرفت ز ویرانسرای فضل و هنر  
 ز پای بختی بختم عِقَالِ عَقْلِ گسیخت  
 بجز ارادهٔ رحمانی از در قدرت  
 بلی ارادهٔ حق مَن ارادهٔ الله است  
 یگانه عهد بها آنکه چون ارادهٔ حق  
 شهی که ما را حق سوی او است راهنما  
 خجسته گوهر بحر وصال سِرُّالله  
 بنزد فضلش فضل است فاقدالافضال

بلی نداشت بپا آسمان خدا به ستون  
 به علم و قدرتش انکار چون توانی چون  
 مکن معارضه با ناظم جمیع قرون  
 مکن لجاج به سلطان مُلکِ کن فیکون  
 دهند در ره او مال و جان از او ممنون  
 هزار نکته که نتوان نمودنش موزون  
 روم دوباره کنون بر سر همان مضمون  
 فریب خوردهٔ بازیچه‌های گوناگون  
 سپهر عشوه دهد گونه‌گون چو بوقلمون  
 بس است گردشت ای چرخ شد تنم مطحون  
 مرا دلی است چه سازد به این همه افسون  
 پرد هوایم گاهی به چرخ چون بالون  
 ز تن گسسته‌ام و جان نمی‌رود بیرون  
 بجز بدلبر دل را کجا است صبر و سکون  
 گهی به خویش بخندم که اَلْجَنُّونُ فُتُونُ  
 خوشا ممالک عشق و خوشا دیار جنون  
 کجا است لیلی من ای خدا شدم مجنون  
 که می‌تواند از این ورطه‌ام برد بیرون  
 که شد ارادهٔ حق با اراده‌اش مقرون  
 إِذَا ارَادَ لِشَیْءٍ یَقُولُ کُنْ فِیکُونُ  
 مهی که ما را سوی حق او است راهنمون  
 که او است در صدف علم حق دُرِ مکنون  
 بنزد جودش مَعْنِ است مانع الماعون



عدوی او است بخود خصم و یار از او بیزار  
 به وصف طلعت من طاف حوله الاسماء  
 به مدح ذاتش می‌گفتم آنچه گفته خدای  
 تو ای خلیفه رحمن و ای سفینه نوح  
 به عهد حضرت آدم به جور و کین قابیل  
 به عهد نوح چو کنعان شکست عهد پدر  
 به عهد حضرت یعقوب یوسف صدیق  
 به عهد حضرت موسی ز بسط اسرائیل  
 به عهد حضرت روح الله از حواریین  
 به عهد حضرت ختمی مآب از امت  
 به عهد حضرت اعلی دو تن وحید شدند  
 به عهد طلعت ابهی هم این چنین باید  
 به لعن لب نگشایم ولی خدا گوید  
 ز حق بعهد مر این فرقه چشم می‌پوشند  
 قسم به روی تو ای مقتدای کل امم  
 قسم به اصل تو یعنی به حضرت مطلق  
 قسم بوجه تو یعنی بوجه المشرق  
 به خاک پای تو یعنی به کیمیای مراد  
 به موطنی قدم تو بموطن والتین  
 که بی‌ثنای توام مطمئن نگردد دل  
 ولی نعیم کجا مدح تو تواند کرد  
 مطیع امر تو از کید نفس باد آزاد

مطیع او است ز خود امن و خلق از او مأمون  
 سرودمی سخن ار بودمی از او مأذون  
 نه شعر الشُّعرا یتبعهم الغاؤون  
 غمین مشو که حقیقت ز نقض شد موهون  
 بدون جرم و گنه ریخت از برادر خون  
 به دُلّ نفی نسب شد غریق بحر الهون  
 ز کید اخوان در قید بندگی مسجون  
 یکی چو حضرت هارون و دیگری قارون  
 یک از جفا چو یهودا یک از صفا شمعون  
 یکی بصدق ابوذر یکی ابوشعیون  
 یکی رشید امین و یکی جان حئون  
 یکی است ثابت عهد و یکی است ناقض دون  
 هر آنکه می‌شکند عهد من بُود ملعون  
 که حق ز باطل پیدا است در جمیع شئون  
 قسم به موی تو ای رهنمای کل قرون  
 قسم به حق تو یعنی حقیقت بیچون  
 قسم به سر تو یعنی بسره المخزون  
 به گرد راه تو یعنی به توتیای عیون  
 به سجده گاه خلائق بزیت والزیتون  
 سر فراغ به بالین نمی‌نهد مدیون  
 نیازموده نهاده است پای در جیحون  
 اسیر بند تو از شید دهر باد مصون

## اشعار بهاریّه یا صیفیه

### هُوَالَا بَهِي

فَرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار لب ز لَبَن شست باز شکوفه شیرخوار  
باز درختان شدند بارور و باردار سرّ نَهان هرچه داشت کرد عیان روزگار  
تو گوئی امروز شد سرّ خدا آشکار

فصل بهاری گذشت باد ایاری وزید فواکه رنگ رنگ ز هر شجر شد پدید  
بنفش و زرد و کبود سیاه و سرخ و سفید ز حسرت بی‌بری خاک به سر ریخت بید  
ز داغ دست تهی نار به خود زد چنار

باز شده بوستان رشک بهشت برین صورت هستی گرفت لطیفه ماء و طین  
به صورت گونه‌گون آمده ماء معین فستق و بادام و جوز فندق و زیتون و تین  
ترنج و نارنج و سیب آبی و امروء و نار

باغ توانگر نگر شکر او تنگ تنگ سیم و زرش گونه‌گون لعل و دُرش رنگ رنگ  
ز برج‌دش کیل کیل زُمردش سنگ سنگ لئالیش مشت مشت دُراریش چنگ چنگ  
خزائنش کوه کوه جواهرش بار بار

چو دید دهقان که تیر تیغ بر آفاق زد نار به شش کاخ ریخت شعله به نُه طاق زد  
خانه ز قشلاق کند خیمه به بیلاق زد سُخره به کتاب گفت طعنه به اوراق زد  
ز شهر بریست رخت به باغ افکند بار

شکوفه در نوبهار گر به درآورد شاخ کنون شکوفه بریخت چون ثمر آورد شاخ  
بر اثر یکدگر بار برآورد شاخ دانه برآورد بیخ بیخ برآورد شاخ  
شاخ برآورد برگ برگ برآورد بار

به باغ بس فرودین به اُردی اولاد داد      پس آنکه اردیبهشت به دست خرداد داد  
پس مه خردادشان به تیر و مرداد داد      گاه به دایه سپرد گاه به اُستاد داد  
تا همه اطفالِ باغ شدند کامل عیار

طارم پیچان تاک سپهر آئین بُود      خوشهٔ انگور او سهیل و پروین بود  
به شاخ نیلوفری دستهٔ نسرين بود      یا به کف شیخ شهر سبحةٔ سیمین بود  
یا به گلوی عجز عقدهٔ در شاهوار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز      لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز  
پهلوی هم چیده را به نقره پیچیده باز      نقره پیچیده را به حقه پوشیده باز  
حقه پوشیده را بنام نامیده نار

درخت نارنج بود دخترکی کامله      ز نفع باد بهار به باغ شد حامله  
طفل سمینی بزاد بی مدد قابله      طفل سمینش شده بدن پُر از آبله  
به چهر گلگونش ماند آبله آبدار

بر زبر شاخ بین سبک سیمین ذقن      نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من  
عاشق و معشوق کی رود به یک پیرهن      نی غلطم عاشقی است گشته و خونین کفن  
به جرم دلدادگی زدند او را به دار

درخت امروز بین حکمتی انگیخته      صراحیئی ساخته در او شکر ریخته  
مشگ و گُل و زعفران بهم درآمیخته      برابر آفتاب به شاخ آویخته  
کز پس شش مه شود دواي بیمار زار

مهندس طبع ساخت ز هندوانه کره      علوم جغرافیا درج در او یکسره  
جزیره و بر و بحر چشمه و کوه و دره      به عرض چون بایدهش زدن دگر دائره  
بزن خط استوا بر خط نصف النهار

روی دلآرای به از چه سبب زرد شد      چهر مصفاي او از چه پُر از گرد شد  
گمان برم همچو من جفت غم و درد شد      چنین شود هر که او ز دلبرش فرد شد

### چنانکه من گشته‌ام ز هجر زار و فکار

به‌جان رسیدم ز درد ساقیکا خیز خیز از آن می دردسوز به ساغرم ریز ریز  
 ز می به چشم خرد خاک سیه بیز بیز نامه کنم لخت لخت خامه کنم ریز ریز  
 جامه کنم چاک چاک جامه کنم پار پار

آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه گاه کنم وای وای گاه کیشم آه آه  
 ناله کنان سال سال مویه زنان ماه ماه صبح چو کبک دری خنده زخم فاه فاه  
 شام چو مرغ سحرگریه کنم زار زار

از غم یاری عزیز ز هجر شخصی شریف چهره او بس منیر پیکر او بس لطیف  
 منطق او بس فصیح کلام او بس ظریف رتبه او بس منبع درگه او بس منیف  
 بازوی او بس قوی هیكل او بس نزار

فرقت او دلگداز دوری او جان فکن نرگس او فتنه جو سنبل او خانه کن  
 ابروی او تیغ کش مرّه او تیرزن آهوی او شیرگیر غمزه او صف شکن  
 هندوی او دل ربا طره او جان شکار

سیرت او نازنین حالت او مهربان صحبت او دلفریب فرقت او جانستان  
 حضرت او مستطاب رحمت او مستعان طلعت او آفتاب رفعت او آسمان  
 رتبت او مشتری قدرت او روزگار

آدم نوح اهتمام نوح خلیل اعتدال خلیل یوسف غلام یوسف موسی کمال  
 موسی عیسی مقام عیسی احمد خصال احمد قائم قیام قائم ابهی جلال  
 بهاء عباس نام غصن خداوندگار

باز درآمد ز در جلوه‌کنان دوست دوست دیده غلط میکند نیست غلط اوست اوست  
چه جای پیراهن است بتن بدر پوست پوست ساقی مجلس بگو بار دگر دوست دوست  
مطرب محفل بخوان بار دگر یار یار

جلوه‌ای از روی او گلشن گلشن ثمن نگهتی از خوی او عالم عالم چمن  
نکته‌ای از لعل او کشور کشور یمن شبندی از موی او دنیا دنیا ختن  
نسیمی از بوی او گیتی گیتی تار

ای سر اهل وفا در خم چوگان تو غلطان از هر طرف چو گو به میدان تو  
خوش آن سر و جان که رفت بر سر پیمان تو هر سر و جان کی شود قابل قربان تو  
گر بنمائی قبول زهی زهی افتخار

عقلی و عقل نخست روحی و روح روان مه‌ری و مهر منیر جانی و جان جهان  
ماهی و ماه زمین شاهی و شاه زمان فُلکی و فُلک امین حصنی و حصن امان  
خلدی و خلد برین باغی و باغ بهار

تا رخ زیبای تو بحسن دعوی گرفت عاشق و معشوق و عشق صورت و معنی گرفت  
لفظ بمعنی شتافت اسم مسمی گرفت در خور خود هر کسی مسکن و مأوی گرفت  
عشق به عجز و نیاز حسن به عز و وقار

شاهی اما چه شاه شاه ملایک خدم ماهی اما چه ماه ماه کواکب حشم  
خضری اما چه خضر خضر مبارک قدم میری اما چه میر میر معالی شیم  
قطبی اما چه قطب قطب مظاهر مدار

شمس جمالت چو گشت به عالم افروخته به هر کسی عاشقی به نوعی آموخته  
یکی چو حربا دو چشم به مهر بردوخته یکی سراپا چو شمع ساخته و سوخته  
یکی پی سوختن پر زده پروانه وار

توئی تو فرجِ قویم توئی تو اصلِ قدیم      توئی تو ربِّ رحیم توئی تو حقِّ علیم  
توئی تو حیِّ کریم توئی تو عرشِ عظیم      مِهْرِ تو خلدِ نعیم قهرِ تو نارِ جحیم  
حَبِّ تو نِعَمِ الْقَرینِ بغضِ تو بِنَسِ الْقَرارِ

حَقِّی و حَقِّ جدیدِ رُکنی و رُکنِ شدید      صَرَحی و صَرَحِ مشیدِ فردی و فردِ وحید  
توئی ولیِّ حمیدِ توئی کتابِ مجید      تو یَفْعَلُ ما یَشَاءُ تو یَحْكُمُ ما یُرید  
تو مالکِ یومِ دینِ تو صاحبِ اختیارِ

حضرت مدثری مطهر و طاهری      غالبی و قاهری مقتدری قادری  
نصیری و ناصری کاشفی و ساتری      اولی و آخری غایبی و حاضری  
باطنی و ظاهری نهانی و آشکار

اگر نماز آوریم توئی تو مسجود ما      اگر نیاز آوریم توئی تو معبود ما  
بحقِ چو راز آوریم توئی تو مقصود ما      رو به که باز آوریم توئی تو معهود ما  
شهود ما را بس است بغیبِ دیگر چکار

اصلی و اصلِ الاصول ذاتی و ذاتُ العلی      صدری و صدرالصدور وجهی و وجهِ الفدی  
بدری و بدرالبدور شمسی و شمسُ الضُّحی      غیبی و غیبِ الغیوب ربّی و ربِّ الوری  
سَرّی و سرّالوجود نوری و نورُ النهار

سِرِّ مکرّمِ توئی رمزِ منمنمِ توئی      غصنِ معظّمِ توئی اکبر و اعظمِ توئی  
اصلیِ مقدّمِ توئی اَسْبِقُ و اَقْدَمِ توئی      بیشِ توئی کمِ توئی قطرهِ توئی یمِ توئی  
این تو و آن هم توئی توئی خداوندگار

دیده چکار آیدم اگر نجوید لقا      لب به چه کار آیدم اگر نگوید ثنا  
تن به چه کار آیدم اگر نگردد فنا      سر به چه کار آیدم اگر نباشد فدا  
جان به چه کار آیدم اگر نسازم نثار

آنکه نجوید لقات دیده او کور به لب که نگوید ثنات لانه زنبور به  
تن که نگرده فئات بخاک مستور به سر که نباشد فدات ز ملک تن دور به  
جان که نگرده نثار باد ز غم خوار و زار

ای که ز چشم تو بُرد تابش خورشید تاب کتاب داری به دست به ردّ امّ الکتاب  
ز فُلك نوح نجی به کوه داری شتاب کوری و با ذره بین می طلبی آفتاب  
دورینه دوربین دیده به نزدیک آر

بیا ز ابهی افق شمس در اشراق بین تابش خورشید عشق جوشش عشاق بین  
شور در انفس نگر فتنه در آفاق بین کتاب اقدس بخوان به عهد و میثاق بین  
گوش سوی عهد کن چشم به میثاق دار

از ره ربّ کریم دگر مرو بر خلاف از این خطِ مستقیم دگر مجو انحراف  
به امر شاهِ علیم دگر مخواه اختلاف به شرع فرع قویم دگر مکن اعتساف  
به عهد اصلِ قدیم بمان بمان استوار

طلعت شمسُ الشُّموس طلعت عبدالبهاست قدرت ربُّ النُّفوس قدرت عبدالبهاست  
رحمت ربُّ الرُّبوب رحمت عبدالبهاست حضرت غیب الغیوب حضرت عبدالبهاست  
ذات اله الاله ذات همین شهریار

حامل اسرار حق بگو جز او کیست کیست بحمل ثقل عظیم طاقت کس چیست چیست  
بجای حق غیر حق چسان کند زیست زیست بحق یکتائیش حقی جز او نیست نیست  
در همه ارض و سما در همه لیل و نهار

نعیم وصف حبیب برای احباب گفت چو بین الاحباب بود تسقُط الآداب گفت  
ولی بتوصیف حق هرچه ز هر باب گفت بعجز ما للتراب و ربُّ الأرباب گفت  
بنده کجا پی برد به ذات پروردگار

## ادله عقلیه

### هو الاعظم الابهی

ملک ایران به کشور امریک  
که مبارک قدوم مرکز عهد  
شمس مشرق برآمد از مغرب  
کآیت وحدت حقیقی حق  
کرده یک خطّه مشرق و مغرب  
داده دل‌ها چنان بهم پیوند  
گرچه از راه آب و گل دورند  
گفت و البته ساری و جاری است  
که بود موعود و داد بشر

میفرستد بمیمنت تبریک  
باد میمون بخطّه امریک  
لیک مشرق از آن نشد تاریک  
که ندارد بدیل و شبه و شریک  
کرده یک فرقه دیلم و تاجیک  
که نیابند تا ابد تفکیک  
لیک از راه جان و دل نزدیک  
در ممالیک و ملک حکم ملیک  
آمده وقت اتّحاد بشر

آنچه فرمود طلعت اقدم  
یک به یک زاین سفر شده ظاهر  
باز شد باب سجن و کرد طلوع  
حصن امن و امان و حرز جهان  
گشت از این سقایه ارض قلوب  
بهر حفظ و غنا و رزق نفوس  
بر همه اهل مشرق و مغرب  
قائم دومین نمود قیام  
قوت و قدرت عظیم وجود

در حق غصن اعظم افخم  
فاش و پیدا نه مجمل و مبهم  
آنچه در لوح برنگاشت قلم  
غصن اعظم سقایه کرد امم  
منبت سنبلات علم و حکم  
از جمال قدم شد او ملهم  
مشرق فضل گشت و بحر گرم  
بعبودیت جمال قدم  
کرد بر جمله جهان مشهود



آنچه ذات قدم بیان فرمود  
پرده از وجه امر حق برداشت  
تا نه بینی خطابه های خوشش  
فیلسوف و کشیش و اسقف را  
هر که را بُد گمان که خصم قوی است  
مُلک ایران و اهل ایران را  
دین اسلام و اسم احمد را  
در ظهور و نزول مَهدی و روح  
يَنْزِلُ الرُّوحَ جَلًّا بُرْهَانُهُ

غصن اعظم همه عیان فرمود  
سَرِّ توحید را بیان فرمود  
می ندانی که او چسان فرمود  
دعوت و امر و امتحان فرمود  
این سفر دفع این گمان فرمود  
افتخار جهانیان فرمود  
بر همه ملک و دین روان فرمود  
نبی آخِرُ الزَّمَانِ فرمود  
يَبْلُغُ الخَافِقِينَ سُلْطَانَهُ

زین سفر امر حق هویدا شد  
زین سفر نام انبیا و رسل  
زین سفر نام حضرت اعلی  
زین سفر دین طلعت ابهی  
زین سفر خون جمله شهدا  
زین سفر زحمت همه احباب  
زین سفر چشم و گوش خلق جهان  
زین سفر هیأت عموم بشر  
شب بخورشید باشد آبتن

آنچه پوشیده بود پیدا شد  
که برافتاده بود انشا شد  
که فراموش بود اعلا شد  
که نهان بود رسم دنیا شد  
که ز اموات بود احیا شد  
کز میان رفته بود برجا شد  
که ز حق بود کور و کروا شد  
بهر اصلاح خود مهیا شد  
باش تا زو جهان شود روشن

هر نبی دعوت از اوّدا کرد  
دعوت فرقه یهودی را  
دعوت امت نصاری را  
دعوت ملت مسلمان را  
دعوت اغنیاء بیضا را  
دعوت اهل علم ادنی را  
دعوت دهری و طبیعی را  
دعوت فرقه سیاسی را  
نَصَرَ عِبْدَهُ أَنْجَزَ وَعَدَهُ

غصن اعظم میان اعدا کرد  
در کنائس سوی مسیحا کرد  
در کلیسا بشاه بطحا کرد  
در مساجد بدین ابها کرد  
در مجالس بحشر سودا کرد  
در مدارس بعلم اعلا کرد  
در محافل بذات یکتا کرد  
حَصَرَ دَرِ جَمْعِ دِینِ وَ دُنْیَا کَرَدَ  
دَعَا الْأَحْزَابَ وَ حَدَهُ وَ حَدَهُ

## محمد هاشم متخلص به مستفیض

### منظومه

ای خبیران هزل و فصل خطاب  
 کلکم دائماً له اَوَاب  
 روی آوردگان بدان محراب  
 فتنه‌ای کان بخواب بود و حجاب  
 گشته بیدار چشم فتنه ز خواب  
 همه خوانید فاتش کذاب  
 گر به بیداری است یا در خواب  
 ناورد سر فرو دگر به سراب  
 عارف سر مبدء است و مآب  
 کی ز راعی روی بسوی ذئاب  
 کی شود مشتبه به نعب غراب  
 ولک الشکر ایها الوهاب  
 رب واحد به است از ارباب  
 کی شود غیر یا شریک حساب  
 متوجه به او به نص کتاب  
 نیست غیری فها هوالوهاب  
 کل ما غیر ذاک فهو تباب  
 مرحبا ای تو سیداللقاب  
 وی شیاطین فتنه را تو شهاب  
 شبهه‌ها از تو بالتّم خراب

بشنوید ای معاشر احباب  
 بازهای سپید ساعد شاه  
 دست پروردگان آن ذوالاید  
 کان نعیمی که وعده بود از پیش  
 شده امروز آن نعیق بلند  
 همه دانید ناعقش مُفتر  
 آشنا صوت آشنا داند  
 آنکه بابره شد ز ماء معین  
 وآنکه ذوقلب وسمع و ذوبصر است  
 دیگر از دیگران کجا شنود  
 ای عجب لحن عندلیب چمن  
 فلک الحمد ایها المنعم  
 ای مشکک عبث مکن تشکیک  
 غصن اصل قدیم و عبد بها  
 نیست جز حق که امر شد از حق  
 نیست شرکی فعصمة کبری  
 هو هو لاله الا هو  
 آفرین بر تو ای عبودیت  
 ای تو جبل متین مستعصم  
 عقده‌ها از تو جملگی منحل

خصم نشناخت معنیت و ر نه  
 درک گنّهت کجا کند مُسْرِف  
 جوهر کنهه ربوبیه  
 اوّل و آخر است غصن قِدم  
 فاعل مایشاست در هر فن  
 اوست آقا به قول دشمن و دوست  
 همه خلقتند و او بود خالق  
 قول استقبَلوه از حقّ است  
 فرق در بین اعظم و اکبر  
 آن یکی منشعب ز اصل قدیم  
 این دگر اندر اصطفی مشروط  
 لیس الا الضلال بعد الحق  
 بعد آن یک بود اناالفضال  
 جان فدای کلام آن مولی  
 سُفّهائیم اگر ز دست دهیم  
 آنکه دیدی که نفی غالب بود  
 زهَقّ الباطل است و جاء الحق  
 نسبتی نیست غیر نسبت حق  
 خفضی و رفع است هر ظهوری را  
 لیک گر معرضی شود مقبل  
 رَبِّنا اِفْتَحْ فَاِنَّكَ الْفَتْاحُ  
 چون ورا نفس او به اوست دلیل

خَرَّ بِالْبَابِ رَاكِعًا و اِنَاب  
 پی بسرت کجا برد مُرتاب  
 ربّ ارباب کو و مُشتِ تراب  
 ظاهر و باطن آن ولیّ حساب  
 حاکم مایرید در هر باب  
 به لسان بها به غیب و خطاب  
 همه عبدند و او ملیک رِقاب  
 نَصَّ ما لا عَرَفْتُموا ز کِتَاب  
 بس عیان است یا اَنَحَا الأعراب  
 وین دگر مطلق آمده بکتاب  
 وآن یکی مطلق ای اولوالآباب  
 لیس فی البیت من وراء الباب  
 بعد این یک اناالحکیم بیاب  
 که ز هر شبهه پیش گفته جواب  
 نَصَّ حق را به وهم هر قَلاب  
 می‌بینی دگر مگر در خواب  
 حَصَحَّصَ الحق من اِفْتَرَى قَد خاب  
 نفخ در صور شد فلا اَنساب  
 سُنَّةٌ قَد خَلَّتْ فَالِيسْ عُجَاب  
 قلت طوبی له و حسن مآب  
 رَبِّنا اِغْفِرْ فَاِنَّكَ التَّوَابُ  
 مستفیضا مکوش در اطباب

## محمد هاشم مستقیم قصرالدشتی شیرازی معروف به فاضل

### قسمتی از منظومه او

دورهٔ میثاق و عهد آمد و پیمان	حضرت عبدالبهاء ولی خدا شد
دامن همت به امر حق بمیان زد	اهل جهان را دلیل راه هدی شد
شمس معارف به شرق و غرب تنق بست	معبد عالی به طرز تازه بپا شد
روی زمین شد صراط امر کشیده	موقع تمحیص بندگان خدا شد

دین الهی به رگم انف حسودان  
شهرهٔ آفاق همچو شمس سما شد

## محمود زرقانی

### شعر میرزا محمود زرقانی در رجعت حضرت عبدالبهاء به مصر

<p>آمده از اروپا دلبر و دلدار ما          کرده ز مغرب طلوع شمس رخ دلریا          باز به مصر آمده یوسف عهد بهی          باز شد اقلیم مصر مسکن شاه وفا          باز صف رمله شد گلشن فضل و عطا          گشته ز روی نگار شرق ز نو پُرضیاء          قیامت از قامتش بار دگر شد بپا          ز نغمه هوی اوست هاتف حق در ندا          شمیمی از کوی اوست جنت اهل ولا          از او در آفاق موج زد عَلم یا بهی          شد ز عبودیتش ندای حق برملا          بر همه عالم زده بندگی او صلا          محو و فنا گشته است در حرم کبریا          داد دل بندگی داد ز فقر و فنا          دل ز رُخت واله است ای شه مجد و علا          بخش ز جود آگهی در همه صبح و مسا          جان و تن از بیم و باک پاک ز احسان نما          شود چه خُلد برین تا که دل اندر ثنا          آمده محمود ایاز بر درت ای ذوالعطاء</p>	<p>دلبر و دلدار ما آمده از اروپا          شمس رخ دلریا کرده ز مغرب طلوع          یوسف عهد بهی باز به مصر آمده          مسکن شاه وفا باز شد اقلیم مصر          گلشن فضل و عطا باز صف رمله شد          شرق ز نو پُرضیاء گشته ز روی نگار          بار دگر شد بپا قیامت از قامتش          هاتف حق در ندا ز نغمه هوی اوست          جنت اهل ولا شمیمی از کوی اوست          زد عَلم یا بهی از او در آفاق موج          ندای حق برملا شد ز عبودیتش          بندگی او صلا بر همه عالم زده          در حرم کبریا محو و فنا گشته است          داد ز فقر و فنا داد دل بندگی          ای شه مجد و علا دل ز رُخت واله است          در همه صبح و مسا بخش ز جود آگهی          پاک ز احسان نما جان و تن از بیم و باک          تا که دل اندر ثنا شود چه خُلد برین          بر درت ای ذوالعطا آمده محمود ایاز</p>
--	---

### هُوَالأَبْهَى

حمد ملیک ملکوت مجید کز کرمش دمدم آمد نوید  
 قوّت تأیید بها شد شدید عهد قدم جُست نفوذ جدید  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یارِ مغرب دمید

سابق اگر بود پیام نسیم حال بُود پیک در یار سیم  
 سیم بود آیت و خَطْبِ جسیم کوهده این مژده ز وجه بسیم  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یارِ مغرب دمید

غرب کنون مَشْرِقِ اشراق شد طالع از آن مَشْرِقِ میثاق شد  
 نورفشان بر همه آفاق شد زین خبر ایمن دل مشتاق شد  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یارِ مغرب دمید

آمده خمر و خُم پیمان به جوش مملکتِ غرب شده بزمِ نوش  
 ساقی میثاق ز کلّ بُرده هوش شیفته گردیده جهان زین خروش  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یارِ مغرب دمید

در کتب قبل حدیث و خبر بود کز آیات شه منتظر  
 شمس شود جلوه‌گر از باختر حال عیان گشت چنین مستقر  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یارِ مغرب دمید

دلبرِ یکتا بدوئی پا زده      خیمهٔ وحدت به اروپا زده  
 پای به فرق صنم لا زده      این قدم از عالم الاّ زده  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

بزم لقا و طرب و نوش بین      جملهٔ اُمم سرخوش و مدهوش بین  
 باختِ و خاور هم آغوش بین      عالم از این واقعه در جوش بین  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

بست چو شه رخت به سوی فرنگ      زآینهٔ قلب جهان بُرد زنگ  
 تیشهٔ عمر عدو آمد به سنگ      مشتهر این همه شد بی درنگ  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

جسم اروپ از رُخ او جان گرفت      غرب جهان پرتو احسان گرفت  
 نور صفا لمعهٔ عرفان گرفت      صیت چنین صفحهٔ امکان گرفت  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

تا به کنون از طلعات ظهور      کس نمودی به اروپا عبور  
 این بود از قدرت سلطان نور      نیست مگر زآیت حشر و نشور  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید



صاحب دل در دو جهان گر کس است      صلح و صفا خواه و حقیقت رس است  
 رابطه مشرق و مغرب بس است      زین اثر آن کس که بنالد خس است  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

وحدت انسان گهی اینسان نبود      شرقی و غربی ز دل اخوان نبود  
 هر یک از احزاب ثناخوان نبود      این اثر اندر صف امکان نبود  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

در ره آسایش و نیک اختری      وحدت انسان و وفا پروری  
 صلح بنی نوع و سخا گستری      نیست جز این مژده دیگر رهبری  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

صلح أم امر بهاء الله است      سر بها شاه چنین خرگه است  
 کزدل و جان خادم این درگه است      این همه شور از قدم آن شه است  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

مرکز امر ملک مقتدر      با تن زیبا و رخ چون قمر  
 داد در این مرحله بار دگر      داد دل بندگی از این سفر  
 کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

بندگی آمال دل و جان اوست      عبدی اطعنی ز وفا شأن اوست  
 نیک‌دل آنکس که ثناخوان اوست      زین سخن آشفته و نالان اوست

کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

آنکه چهل سال به زندان غم      بود اسیر غم و رنج و آلم  
 گشت فلک خرگه و نصرت علم      تا بزد اینسان به اروپا قدم

کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

بس زغمش از دل و جان آه شد      آه شب و ورد سحرگاه شد  
 تا که عیان نصرت دلخواه شد      هردل از این زمزمه آگاه شد

کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

ای مه عهد و شه مجد و جلال      نیست به دل جز غم عشقت خیال  
 زنده بود تن ز شمیم وصال      دل همه دم شیفته این مقال

کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

دل بود از عشق رُخت یکدله      یکدله بشکسته بُت حوصله  
 حوصله را برده ز کف ولوله      ولوله ظاهر شد از این غلغله

کان شه پیمان به اروپا رسید  
 شمس رخ یار ز مغرب دمید

درگه کرمل ز عطا منزل است      منزل دل خاک درِ کرمل است  
کرمل حق جنّت جان و دل است      دل ز چنین دم دف هر محفل است  
کان شه پیمان به اروپا رسید  
شمس رخ یار ز مغرب دمید

شکر که در درگهت ای چاره ساز      پیکر محمود بود چون ایاز  
سوی تو دارد رُخ و روی نیاز      دائم از این نغمه بود سرفراز  
کان شه پیمان به اروپا رسید  
شمس رخ یار ز مغرب دمید

## قصیده در مراجعت حضرت عبدالبهاء از ممالک غرب به ارض اقدس

هو الله

خسرو خاور ز ملک باختر آمد  
 با جبروت الهی از سفر آمد  
 سلسله جنبان غیرت و هنر آمد  
 بانی بنیان وحدت بشر آمد  
 عالم افکار عالم دگر آمد  
 بوته قلب و مس وجود زر آمد  
 زنده عظام رمیم بشمر آمد  
 ناله ناقوس تا به عرش برآمد  
 در همه شرق و غرب مشتهر آمد  
 دهر معطر ز بوی مشک تر آمد  
 با لب لعل و لسان چون شکر آمد  
 پر درر از رحمت تو بحر و بر آمد  
 پرتو مهر رخ تو راهبر آمد  
 در صف میدان عشق تو سپر آمد  
 آه شبانگاه و ناله سحر آمد  
 تن ز عطای در تو مفتخر آمد  
 روشن از الطاف تو رخ و بصر آمد  
 خاک درش کاخ فخر و تاج سر آمد

کوکبه جیش شاه جلوه گر آمد  
 ماه ملک پاسبان و شاه و فلک فر  
 رایت قدرت ز هر جهت که برافراشت  
 حافظ ارکان صلح بین ملل شد  
 لب چو گشود آن مدار و محور اسرار  
 هر دمی از فیض کیمیا اثر او  
 از نفس آن مسیح عهد الهی  
 در پی تعظیمش از کنائس عظمی  
 صوت رفیع کمال و صیت جلالش  
 کرد پریشان ز سر چو گیسوی مشکین  
 باز به بزم وفاق آن مه میثاق  
 ای مه میثاق و ای شهنشه اشراق  
 هر طرفی گمراهان غفلت و غم را  
 وه چه بسا سینه‌های آینه آسا  
 شکر که مقبول و مستجاب در تو  
 جان ز سرور وصال روی تو شد شاد  
 خرم و خندان دل از لقای تو گردید  
 تا تن محمود شد آیاز رکابت

## قصیده ذیل بعد از صعود طلعت میثاق سروده شده است

یاران زمان خدمت و سعی و صفا بود  
 گاه شهامت و شرف و شور و الفت است  
 شیدائیان روی جمال قدیم را  
 بی شبهه قلب فارغ یاران کوی دوست  
 دانند جمله ترک دل و جان نمی‌کند  
 دانند شرط بندگی از خود گذشتن است  
 خندد چو غنچه عاشق صادق خلیل‌وار  
 لیکن دل مشویش پر اِعوجاج و زرق  
 زیرا که بنده هوس است او نه اهل حق  
 فهم ضعیف خود کند او محور امور  
 این امر در کتاب وصایای شمس عهد  
 کز فتنه جو بیاید سازیم اجتناب  
 از قول او خَلَل فتد اندر بساط امر  
 در وحدت بهائی اگر رخنه افتد  
 زنهار اگر ترحم بر مفسدی کنید  
 زیرا که در نهاد تعالیم این ظهور  
 فرمود چهر شوقی ربّانی ای گروه  
 بعد از اُفول نیر میثاق روی او  
 از برج عهد شمس هدی چون کند افول  
 ای قدرت قدیم و جمال جمیل حق  
 ایفا نما تو وعده تائید و نصر خویش  
 محمود ایازکوی تو ناظر به فضل توست

هنگام استقامت و حزم و وفا بود  
 روز وفا به عهد جمال بها بود  
 وقت متانت و گه صدق و صفا بود  
 خود منبع فطانت و حزم و ذکا بود  
 آنکس که در کمند هوسی مبتلا بود  
 و این موهبت نه در خور اهل هوی بود  
 گر در میان آتش جور و جفا بود  
 دائم اسیر قصه چون و چرا بود  
 پس او چگونه در پی حبّ و ولا بود  
 کی در پی قضا و مطیع رضا بود  
 حکمی مؤکد است و بس برملا بود  
 چون از گروه صلح پرستان جدا بود  
 رفتار او منافی عزّ و علا بود  
 عیش و نشاط جمله یقیناً عزا بود  
 کافکار فاسدش شرر جانگزا بود  
 اول مرام وحدت اهل بها بود  
 از این به بعد مشرق فضل و عطا بود  
 در آسمان امر چو بدرِ دجی بود  
 شرق امید وجهه آن مه‌لقا بود  
 ما را به سوی بارگهت التجا بود  
 چون ممکن از عطای تو حبل رجا بود  
 آن‌سان که سوی شاهی چشم گدا بود

## محمود معروف به نیر سده‌ی اصفهانی متخلص به نیر

### قسمتی از یک قصیده

آنکه بود حجّت حقیقت اعظم  
جذب احد طایر هوای هویت  
مطلع انوار را تشعشع اولی  
جوهر احببت کنز معنی کنت  
جلوه‌ای از روی اوست لاله‌ی احمر  
جذبه‌ی شوقت بقلب کلّ قبائل  
قول تو از یاد برده مصحف و تورا  
اسم تو از هم گسسته هیکل زنار  
اذن تنزل ز مالک قدرش نیست  
سرّ الها بجز تو غصن معظم  
کن تو شفاعت بنزد طلعت محبوب  
گر نمائی قبول خاک سیه باد

وآنکه بود آیت هویت کبری  
سرّ صمد سایر دنی فتدلی  
لجّه اسرار را تلجّج اولا  
ابن آب روح غصن اعظم ابھی  
نفسه‌ای از موی اوست سنبل بویا  
آتش عشقت به جان کلّ مرایا  
فعل تو بر باد داده زند و اوستا  
رسم تو برهم شکسته دیر و کلیسا  
گر ننماید قضا رضای تو امضا  
کیست شفیعم درین قیامت عظمی  
بلکه ز رحمت کند ضجیح من اصغا  
بر سر دنیا و زندگانی دنیا

حرمت انوار آفتابِ جمالت

نیر بی نور را تو نور ببخشا

### قصیده

غصن اعظم خویش را عبدالبهاء کرده خطاب  
این سخن در بحر معنی هست چون در خوشاب  
ذات او باشد مقدّس گرچه از اسم و صفت  
لیک سرّ الله اقوم کرده حق او را خطاب  
رو کتاب عهد و میثاق الهی را بخوان  
تا بیابی حلّ مشکل بی سؤال و بی جواب  
آفتاب و نور در ظاهر هر دو آید در نظر  
لیک در باطن نباشد نور غیر از آفتاب  
عکس و عاکس هر دو یک باشد به مرآت خرد  
گر تو اهل بینشی سرّ حقیقت را بیاب  
بو و عنبر عنبر و بو هر دو باهم توأمند  
بشنو این راز نهان را تا درائی از حجاب  
هم به صورت غنچه نشکفته باشد عین گل  
هم به معنی فرق نبود در میان فصل و باب  
نار و شعله شعله و آتش جدا نبود ز هم  
درک کن این نکته را والله اعلم بالصواب  
بعد سلطانِ قِدم ما را بُود او رهنما  
آری آری بوی گل را از چه جوئیم از گلاب  
کامران شاهی که باشد بارگاهش در سپهر  
مهریان ماهی که باشد سیرگاهش در تراب

مهر او افراخته در کشور دل‌ها عَلم  
لطف او انداخته بر گردنِ گردون طناب  
جَنّت موعود را موجود بین در آن حریم  
کعبهٔ مقصود را مشهود بین در آن جناب  
اهل صورت را بگو صورت پرستی تا به کی  
شاهد معنی برافکن دست از صورت نقاب  
روشنی از پرتو رویش گرفته ماه چرخ  
بوی خوش از چین گیسویش گرفته مشک ناب  
بی افاضاتش نیاساید بشر از شور و شر  
بی عنایاتش نیارآمد جهان از انقلاب  
جان کجا فارغ شود بی مهر او از قید تن  
دل کجا ایمن بُود بی یاد او از اضطراب  
با جمال دلکش آن خسرو گردون سریر  
با کلام جانفزای آن شه مالک رقاب  
چشم باشد بی نیاز از جلوهٔ شمس و قمر  
گوش مستغنی بُود از نغمهٔ چنگ و رباب  
جذبۀ گفتارش از سرها ربوده عقل و هوش  
جلوهٔ رفتارش از دل‌ها گرفته صبر و تاب  
هم به امر مبرمش خیزد شتاب اندر درنگ  
هم بحکم محکمش زاید درنگ اندر شتاب  
عاشقان صادقش را قرب و بُعد کوی او  
این بُود اصلِ نعیم و آن بُود عینِ عذاب



گر نه ای ثابت قدم برکش عنان از کوی او  
زانکه بگذشته است خون عاشقانش از رکاب  
مدعی را گو نفس درکش که ممنوع از خروش  
کی شود رعد جهان آشوب از صوت ذباب  
روبه لاغر نیارد تاب آهنگ پلنگ  
پشه مسکین نگیرد اوج پرواز عقاب  
ذره نابود را قوت چه بر رخشنده مهر  
کرم شب افروز را نسبت کجا با آفتاب  
می کشد بر جان بدخواهش کمان قوس قزح  
می زند بر چشم خصمش ناوک پَران شهاب  
ای که لطفت باعث نظم و عمار عالم است  
گر عمارت می کنی من هم دلی دارم خراب  
در دیار نامرادی عید دور افتاده‌ای  
چون شود گردد اگر از خوان فضلت کامیاب  
مدح تو آب زلال و من همان مُسْتَسْقِیم  
هرچه نوشم جان مستسقی نه بشکبید ز آب  
نیر بی نور و مدّاحی آن مهر منیر؟  
"اینکه می بینم بیدار است یا ربّ یا بخواب"

### قصیده

در حجاب ای غنچه در بستان عشقی تا به چند  
همچو گل رسوا به گرد کوچه و بازار باش  
عشق را با خاطر افسرده هرگز کار نیست  
عاشق یاری اگر چون شعله شرار باش  
بی دلی اندر ره دلدار باشد ناپسند  
دل به دلبر چون سپردی در رهش دلدار باش  
قطره‌ای دانی ز تأثیر هوا فانی شود  
گر بقا خواهی فنا در قلم زخار باش  
روی مردان خدا بر عالم بالا بود  
تا به کی خلخال پائی زردست افشار باش  
کوه از فرط بلندی هیچگه سیراب نیست  
تشنه باران فیضی چون زمین هموار باش  
ذره نابود بودن نیستی مطلق است  
هستی مطلق طلب کن کوی نوار باش  
با ولای خضر چشم از چشمه حیوان بپوش  
بگذر از ظلمات نفس آنگه سکندر وار باش  
چند در ایوان تنهائی دم از میدان زنی  
روسوی میدان کن از ایوان و مرد کار باش  
تا به کی یوسف صفت در چاه طبعی پای بند  
ای عزیز من به مصر بندگی سالار باش  
وقت تسلیم و رضا همچون مسیحا و خلیل  
که فراز دار و گاهی در درون نار باش

سکر و مستی اقتضای آب انگوری بود  
بادۀ وحدت بنوش و تا ابد هشیار باش  
گر همی خواهی که گردی آشنای کوی دوست  
آشنا را یار شو بیگانه را غمخوار باش  
مهر سرالله اقوم را سرور سینه دان  
غیرت جنّات تجری تحتهاالأنهار باش  
از وصال هجر بگذر چون اویس اندر قرن  
عاشق ختم رُسل بی حاجت دیدار باش  
نیرا چون دل به مهرِ غصن اعظم بسته‌ای  
در گلستان ثنائیش مرغ خوش‌گفتار باش

### قسمتی از یک قصیده

جدا سازد اگر تیغ حوادث بندبندم را      به ذکر تو بود ذاکر نهان و آشکار من  
ترا خوانده بها سرالله و غصن الله اعظم      من آن عبدم که مدح توست در عالم شعار من  
به عالم هر که را کاری بود روز ازل کرده      مرا پرورده بر کار غمت پروردگار من  
بجز اجرای فرمانت به گیتی نیست شغل من      بجز ترویج احکامت به عالم نیست کار من

شود نیرشب تارت بدل بر صبح نورانی  
پیامی گر فرستد بهر رفع انتظار من

### غزل

برگو صبا به آن بت شیرین کلام ما  
جان می‌دهم بپای نسیم سحر اگر  
ریزد زمانه باده عشقش به جام دل  
در وصل یار و خون دل ما چه حکمت است  
می‌سوزم از فراق و به سر شور وصل دوست  
ابرو چو ماه ما به عراق عرب نمود  
هستیم نزد پیر خرابات محترم  
تا بندگی حضرت عبدالبهاء کنیم  
نقش صحیفه دل ما اسم اعظم است  
تلخ است بی لب شکرین تو کام ما  
بر خاک پای دوست رساند پیام ما  
یا ربّ تهی مباد ازین باده جام ما  
کاین یک حلال او شده آن یک حرام ما  
ای پختگان عجب ز تمنّای خام ما  
درهم شکست کفر ز دارالسلام ما  
گو شیخ از ریا نکند احترام ما  
گردون بود ز روی ارادت غلام ما  
کی گم شود ز صفحه ایّام نام ما

نیر ببین که در فلک حسن می‌کند  
خورشید کسب نور ز ماه تمام ما

### غزل

خوش در آئینه نظر آن بت رعنا می‌کرد  
باغبان تیشه به سرو چمن‌آرا می‌زد  
اثری در دل آن آینه رخسار نکرد  
زلف مشکین ترا دید مگر آهوی چین  
این عجب‌تر که بت رهنم ما از نگهی  
چشم بر چشمه حیوان نگشودی هرگز  
زاهد شهر که احرام حرم می‌بندد  
گر نبودی مدد غیبی سراللهی  
جلوه خویش در آئینه تماشا می‌کرد  
گر نظر بر قد آن سرو دلارا می‌کرد  
آه زارم که اثر در دل خارا می‌کرد  
که دو صد نافه به یک موی تو سودا می‌کرد  
غارت دین و دل از مؤمن و ترسا می‌کرد  
خضر اگر آن لب جانبخش تو پیدا می‌کرد  
کاش از کعبه توجه به کلیسا می‌کرد  
عشق ما را همه دیوانه و رسوا می‌کرد

دوش نیر ز غم آن مه خورشید عذار  
با فغان راز دل خود به ثریا می‌کرد

### قسمتی از یک قصیده

بعد سلطان قَدَم معبود غصن اعظم است  
بی‌رضای او عبادت نیست جز خسران مرا  
حَبّ او آرد نعیم دلگشایم در جحیم  
مهر او سازد بهشتستان همه نیران مرا  
بی‌حضورانورش گلشن مرا چون گلخن است  
بی‌حریم اقدسش دوزخ بود رضوان مرا  
خواستم بر پایگاه بندگانش پی برم  
تا ابد انگشت حیرت ماند بر دندان مرا  
یافتم از دفتر توحیدش آثار احد  
گشت این برهان قاطع برهان مرا  
تا ابد دیگر نرانم نام جنت بر زبان  
گر دهد بر دوزخ آن سلطان جان فرمان مرا  
ای خدنگ عشق شوهم زخم وهم مرهم بمن  
وی سرشگ هجر شوهم درد وهم درمان مرا  
خسروا شاه‌ها خدیوا ذوالجلالا از کرم  
گاهگاهی یک نظر کن از ره احسان مرا  
تو سلیمانی که دریایت بُود در آستین  
من همان مورم که باشد شبمی طوفان مرا  
تو شهنشاهی که خورشیدت بُود در آستان  
من کمین‌عبدم که باشد ذره‌ای کیوان مرا

نیرا تا دستم از دامان قریش کوتاه است  
زآب دیده حسرت دریا بود دامان مرا

## منوچهر حجازی

### طلعت پیمان

باز آمد آن مغنی و سازش جهان گرفت با حُسن یوسفی<sup>(۱)</sup> و لب شکران گرفت  
رخساره چون گشود از آن زلف عنبرین از شرق تا به غرب فروغش جهان گرفت  
نی نی شگفتنی است در این حرف نارسا کز شش جهت سماء و زمین توأمان گرفت  
یرلیغ عهد در ید آن دوحه بقا ثعبان موسوی است که کون و مکان گرفت  
عبدالبهاء است آن که نسیم عنایتش همچون فروغ صبح کران تا کران گرفت  
فیض و لطافت و برکت از کمال اوست این باغ آفرینش از آن باغبان گرفت  
ای آیت جلال ای سرّ لایزال ای از تو هرچه صورت و معنی است جان گرفت  
چندین هزار سر که به پایش درافتاد وین سرسپردگان نه به تیغ یمان گرفت  
اول ز نور ایمان تقلب نفس کرد ثانی شرار عشق که پیر و جوان گرفت  
گویند صبر اجرِ جزیل آورد میان کو آن میان که بعد تو ما را میان گرفت  
ما را به خویش وامگذار ای دلیل راه ستخوان ما بلرزد اگر امتحان گرفت

من بنده زمینم و در نعتِ او یکی

باید یکی چون او قلم از آسمان گرفت

(۱) - حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء که هر دو مورد حسد و عناد برادرها واقع شدند به یوسف تشبیه گشته اند ... حضرت عبدالبهاء به یوسف میثاق، یوسف بهاء، یوسف مصر بهاء موصوف شده اند. (نقل از فرهنگ لغات جناب دکتر ریاض قدیمی، ص ۱۰۹۰)



## منیر نبیل زاده قزوینی متخلص به منیر

### سرود

ساقی گلچهره عطا کن میم      زان می باقی که نماید حیم  
نغمه بدعی دمد اندر نیم      سازد آزاد ز های و هیم  
از می میخانه مولای من  
زان می احمر که ذبیح آفرید      یوسف و موسی و مسیح آفرید  
احمد و قرآن فصیح آفرید      نقطه اولای صبیح آفرید  
قطره‌ای افشان توبه مینای من  
فصل گل و بلبل و ریحان رسید      جشن حق آمدگه بستان رسید  
بر تن بیجان جهان جان رسید      دوره شاهنشاه پیمان رسید  
حبّ رخس هست تولای من  
خیز که بگذشت زمان فسوس      طی شد دوران غموم عبوس  
گشت عیان حضرت ربّ النفوس      غصن بها کرد به عرشش جلوس  
ای بفدایش سرواعضای من  
اهل جهان منصعق از هوی او      کعبه جان مهر دو جاودی او  
گشته دلم شیفته موی او      گر نکنم سجده به ابروی او  
وای من و وای من و وای من  
ای که به هر درد دوایم توئی      مونس دل عقده‌گشایم توئی  
در همه احوال منایم توئی      عبد بهائی و بهایم توئی  
مهر تو بگرفته سراپای من

فلک نجاتی به جهان جز تونی  
صلح و سلامی به کیان جز تونی  
امن و امانی پی جان جز تونی  
حقّ عیانی به زمان جز تونی  
هستی مولای دلارای من  
جز تو نداریم ظهیر و مجیر  
ای متوجّه به تو هر مستنیر  
غصن قدیمی و شهان را امیر  
شهد وصال بچشان بر منیر  
ای به فدایت دل شیدای من

توضیحات:

این سرود به شراکت آقا میرزا باقر متخلص به مسعود قزوینی در جشن حضرت عبدالبهاء ارواحنا فداه انشاء شده. (تذکره شعرای قرن اول بهائی جلد دوم)

## موسی ادیب اهری متخلص به ادیب

### منظومهٔ مربع ذیل در وصف طلعت میثاق

نگری کی نگری سرو و گل و ریحان را	اگر آن قد و رخ و طره مشک افشان را
زانکه در قوس خزان جلوه شده میزان را	می زند قوس خزان طعنه بسی نیشان را
موقع جلوهٔ معشوق به عشاق آمد	باعث روشنی جملهٔ آفاق آمد
تهنیت باد و شعف ثابت بر پیمان را	عید ثابت شدن مرکز میثاق آمد
امر دین کرد پس از خویشتن او را تسلیم	مسند حکم به او داده خداوند علیم
گشته منظور همه منتسب و اغصان را	این همان فرع بود منشعب از اصل قدیم
مدتی ساحت اقدس چه کنعان تو شد	از حسد گرچه برادر پی عصیان تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را	ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
بی سه غریال محال است رسیدن به کمال	سه تغریل که کند فصل هدی را ز ضلال
پیر گفتار بود دور بینداز آن را	ریش هر کس که گند گیر به سوم غریال
خستهٔ عشق نخواهد به جز از یار طیب	از محبان مَطَلَب جز طلب وصل حبیب
تا کند کحل بصر خاک در جانان را	چه شود گر برسد بار وصالی به ادیب

### ایات ذیل در صعود حضرت عبدالبهاء

گشت صاعد زین جهان سوی بها عبدالبهاء  
گر بجای اشک خون باریم از دیده رواست  
چون برفت از دیده مانند ضیا عبدالبهاء  
زانکه شد از جسم ما چون جان جدا عبدالبهاء  
داشت ما را در غم بی منتها عبدالبهاء  
وی همه ارواح ما بر تو فدا عبدالبهاء  
گر جدا گردد روان ما را ز ابدان دور نیست  
ما فقیران را مینداز از نظر وز لطف کن  
یک نظر از عالم بالا به ما عبدالبهاء

بود از هجرت هزار و سیصد و دیگر چهل  
شد صعود حضرت مولی‌الوری عبدالبهاء

## مهدی بروجنی متخلص به شارق

### قصیده

جهان از عید گل خرم چو مینو شد چه نیکو شد  
مشام جان ز باد صبح خوشبو شد چه نیکو شد  
ز یمن نیر میثاق عهد دلبر آفاق  
سراسر انفس و آفاق مینو شد چه نیکو شد  
چو غصن الله را بشکفت گل‌های عبودیت  
شمیم بندگی ساری به هر سو شد چه نیکو شد  
چو دیدش چین موی و ماه روی و خال هندورا  
به کویش چین و روم و هند هندو شد چه نیکو شد  
به گیسویش دل آفاق شیدا شد چه برجها شد  
به چوگانش سر عشاق چون گو شد چه نیکو شد  
پی نخجیر تا کرد از دو آهو عزم صیادی  
به هر جا شرزه شیری بود آهو شد چه نیکو شد  
چو او برداشت از روی زمین رسم دورویی را  
از آن روکار اهل ارض یگرو شد چه نیکو شد  
صلای صلح کل را بر صلاح دوره آدم  
منادی زو به هر وادی و هر کوشد چه نیکو شد  
به امریک و اروپ و آسیا از یک خرامیدن  
قیامت‌ها بپا ز آن قد دلجو شد چه نیکو شد

جهان مفتون آن رخسار مهوش شد چه دلکش شد  
زمان مسحور آن چشمان جادو شد چه نیکو شد  
چو کدک دعوتش بر لوح دل نقش هویت زد  
به کیوان از زبان‌ها ذکر یا هو شد چه نیکو شد  
ز بس خون عزیزان ریخت در راه وفای او  
روان از خون به هر سو رود آمو شد چه نیکو شد  
به یک خانه ز سعیش دیو و انسان شد چه احسان شد  
به یک لانه ز عدلش باز و تیهو شد چه نیکو شد  
لسان شوکت و قدرش چو دم از کبریائی زد  
پراز تکبیر او این طاق نه تو شد چه نیکو شد  
به مزده عاشقانش را که از من عرضه میدارد  
که شارق از دل و جان بنده او شد چه نیکو شد

## مهدی قوام همدانی متخلص به نسرين

### مسدس

چون خواست شود غارب شمس رخ تابانش      بر غیب بقای حق مرجوع شود جان‌ش  
بنوشت و وصیت کرد بر جمله اغصانش      بگرفت متین عهدی شایسته ز یارانش  
شد مرکز میثاقش مصباح فروزانش  
گردید به اعظم غصن تفویض جهانبانی

بنوشت کتاب عهد فرمود که اعظم اوست      از اکبر و از اصغر در رتبه مقدم اوست  
بر جمله من فی الملک سالار معظم اوست      در دایره امکان سرالله اکرم اوست  
در مدرسه توحید استاد مسلم اوست  
ممتازترین فرع است بر دوحه رحمانی

خورشید جمال من هرگه که شود پنهان      بر برج ولایت اوست یکتا قمر تابان  
او مطلع انوار است در دایره امکان      او مقصد عشاق است او پادشه خوبان  
او مرکز میثاق است در هیکل امر او جان  
در کنه عبودیت کس نیست ورا ثانی

مستور چو از انظار آن نیر اعظم شد      هنگامه پیا از نو در مرکز عالم شد  
آن ناقص دون فطرت بوجهل مجسم شد      محصور جفا جویان سرالله اکرم شد  
هنگامه مکررگشت هی فتنه دمام شد  
بر امر تصادف کرد یک دهر پریشانی

ناگاه برون از جیب گردید ید قدرت      شد نور هدی جالس بر عرش عبودیت  
زد عبد بها تکیه بر صدر ربوبیت      شد در بر نور حق مقهور و هبا ظلمت

پس خائب و خاسر شد هر ناقض بدفطرت

خفّاش صفت جا کرد و دردخمهٔ ظلمانی

آن غصن معظّم بود از اصل اصیل حق      آن سرّ مکرم بود از ذات جلیل حق  
بر جملهٔ عالم بود هادی و دلیل حق      بود امر مفخّم را فرزانه کفیل حق

هم مرکز میثاق بی‌مثل و بدیل حق

جز حق نبود او را مثل و بدل و ثانی



## مهدی کاشانی معروف به مرشد نساج متخلص به جهان غزل

چو یوسف جلوه‌ای بنما به بازار عبودیت  
مقام شاهی ار در بارگاه قدس می جوئی  
بگش نمود نفس از نار حبّ و نور خالص شو  
لقاء الله بود ممکن چو موسی ربّ ارنی گو  
ز بستان ربوبیت اگر خواهی ثمر یابی  
به وحدانیت حق متفق قلب و لسان باید  
به کوی مرکز میثاق حق عبدالبهاء رو کن  
به گمراهان هر وادی وجود او بود هادی  
عزیز مصر جانان شو دمی خوار عبودیت  
به دوش خویشتن باید کشی بار عبودیت  
خلیل آسا درآ یک دم به گلزار عبودیت  
مسیح آسا بنه سر بر سر دار عبودیت  
الا در ارض دل کن غرس اشجار عبودیت  
بسا ابلیس منکر کرده اقرار عبودیت  
دو زلفش بین به گردن دار زنار عبودیت  
سبیل پاک یزدان را از انوار عبودیت

جهان را آرزوکاندر جهان از فضل بی پایان  
کند نامش به زودی نقش طومار عبودیت

## مهدی گلپایگانی متخلص به عراقی

### قسمتی از قصیده ایشان

گردش این چرخ واژگونه نهان کرد  
رفت فرو چون شنیدم این سخن از وی  
یافت نشان مبین به ریزش و سوزش  
دل شده بر آنکه شاید از زخم اکنون  
کآمد و آورد بوی یوسف جانم  
گفت بگوش و سرم نهاد در آغوش  
چند فشاری صدف به لعل بدخشان  
شکر که گر سدره وجود خزان شد  
حضرت سرالله آنکه چون بخرامد  
چون بگشاید دو لب ز بهر تکلم  
آوردش گر نسیم بخت به بالین  
مشک ختا بشکند ز سنبل پرچین  
روح بقا غصن اعظم از لب جان بخش  
از رخ و مویش حکایتی است که گویند

در افق غیب شمس طلعت ابهی  
نیرو هوش از سرم به مغرب اغما  
دیده ز طوفان نوح و سینه ز سینا  
چاک به دل یا که سر به صخره صما  
پیک نسیم صبا ز وادی خضرا  
مژده رحمت بشیر روح که بشری  
چند فشانی ز دیده لوء لولا  
مانده از آن شاخه ایست خرم برجا  
جلوه بیاموزد از کمال به طوبی  
ریزدش از لعل جمله گوهر یکتا  
مرده صدساله از دمش شود احیا  
رونق مینو برد ز بهجت سیما  
جان به فدایش که جان دهد به مسیحا  
روشنی صبح عید و ظلمت یلدا

از اثر وجد این نوید فرح بخش  
خامه ز نو کرد مطلعی دگر انشا

### تجدید مطلع

ای قلمت بر بیاض دفتر انشا  
 ای به گهر از قیاس خلق مقدّس  
 در دهن عاشقان دهد به حلاوت  
 تربیت تاب آفتاب جمالت  
 خوانده ادیب خرد به مدرس تقدیر  
 دو رکنی از جمال امر مقدّس  
 چشم بداندیش از سپند مروّت  
 جذبه حبّ تو گر مزاج ندادی  
 کرده مزین سواد مشکگ مدادت  
 هر که به کوی تو شد علم به گدائی  
 سینه که در اوست سرّ حبّ تو مکنون  
 باز نگردد به سوی چشمه خورشید  
 یافت چو از چهره تورنگ به صورت  
 دامن باغ است پر ز سنبل و ریحان  
 کس نشنیده است جز دهان تو هرگز  
 جز دل پاکت کسی ندیده که پوشند  
 غیر بناگوش و زلف تو نتوان کرد  
 ندهد اگر حکمت رضای تو دستور  
 گشت مطوّل عنان نطق فروبند  
 وصف قدم طی شود به خامه امکان  
 وهم چه اندیشه ارتقا که ز حیرت  
 ای تو بهین میوه درخت معالی

کرده محیط از سواد قطره هویدا  
 وی به حقیقت ز درک غیر مبرّا  
 جوهر سم از کف تو لذت حلوا  
 صخره صما کند چو بیضه بیضا  
 از ورق حکمت تو درس الفبا  
 جذب نمائی به سوی منظر اعلی  
 گردن بدخواه از کمند مدارا  
 حمل صور از چه می نمود هیولا  
 صفحه منشور لا به خاتم الآ  
 سر نهد بر سریر حشمت دارا  
 گر هدف تیر تیز گشت چه پروا  
 چشم که بر طلعت منیر تو شد وا  
 برد چو از طره تو بوی به معنا  
 جیب نسیم است پر ز عنبر سارا  
 درج به یک حقه روح و هیکل انشا  
 پیرهن اندر بر محیط گهرزا  
 سیم نهان در میان سنبل بویا  
 حکم قضا کی رسد به معرض امضا  
 دست طلب سوی باب رحمت بگشا  
 پشه اگر پی برد به ساحت عنقا  
 خیره دراو مانده چشم عقل چو حربا  
 وی تو مهین شاخسار سدره ابهی

رفته ز من خرمن شکیب به یغما  
نیست به غیر از تو با کسم سرسودا  
رسته‌ام از بند دیر و قید کلیسا  
در دو جهان ای محیط فضل تمنا  
بهر خریداری رضای تو کالا

تا شده‌ام خوشه‌چین خرمن حسنت  
تا سرم اندر کمند زلف تو افتاد  
یافته‌ام تا نشان آن خم ابرو  
نیست بجز گوهر رضای توام هیچ  
در کف من نیست جز کلافه تسلیم

اسمک وردی به اقوم و امشی  
جَبکِ حسبی به اُموت و احیی

## مهرداد نوری متخلص به نوری

### موسم عهد و میثاق رسید

گنج الواح وصایا ضامن صلح جهان  
حضرت عبدالبهاء عمرش فدای امر شد  
یک نظر بر خویش اندازیم و اعمال درون  
نور حق باید فرا گیرد تمام ارض را  
ما که پیمان بسته‌ایم با حضرت مولی‌الوری  
عهد و میثاق بهاء را گر فراگیرش کنیم  
جمله احباب وطن بر عهد خویشتن پایدار  
پس بپا خیزید و عالم را گل افشانش کنیم

وحدت نوع بشر شد هدیه بر این خاکدان  
پس به یاد آریم عهد خویش با مولایمان  
در ره میثاق و پیمان ما چه کردیم این زمان  
چشمه‌ی امر بهاء همواره جوشد بی‌امان  
ای احباً گشته وقت و موسم اجرای آن  
این جهان از عطر گل لبریز و گردد بوستان  
بر سر میثاق خود مانده چو کوهی پُرتوان  
نیست هنگام نشستن بگذرد وقت گران

نوریا ما کاروان عهد و میثاق الهی گشته‌ایم  
حکم و احکام بهاء را می‌بریم تا بی‌کران

### میلاذ غُصن اعظم

تا عبد بهاء آمد دنیا شده در شادی  
از جود چنین شاهی از نیر چون ماهی  
فانوس ره عالم افشان شده و پیدا  
مولای دگر آمد بر عالم و بر آدم  
ای عبد بهاء من از خاک نمی‌خیزم  
از عهدم و میثاقم هرجای سخن گویم  
هم مرکز میثاقی هم عبد بهاء الله  
باشی مثل اعلی هم جنت و رضوانی  
شد عالم جسمانی رخشنده و نورانی

تکرار نمی‌گردد این لطف خدادادی  
شد بر تن احبابش پیرایه آزادی  
شد غرقه به انوارش سرتاسر هر وادی  
این سان نبود دیگر مولودی و میلادی  
چون درس وفاداری اینگونه مرا دادی  
شاید که ادا گردد شاگردی و استادی  
سرکاری و سرالله با عشق تو همزادی  
ما عطر ترا بوئیم تو لاله و شمشادی  
چون پرتو مهرت را یکباره تو بگشادی

نوری همه عالم از عبد بهاء گوید  
شد هلله‌ها بریا با شوری و فریادی

### به مناسبت صعود حضرت مولی الوری

#### دستم بگیر

حضرت عبدالبهاء از بین یاران پرکشید  
اشک‌ها غلطان به روی گونه‌های هر یتیم  
هر که اشک‌ریزان می‌پرسید آقايم کجاست  
ای عزیزان حضرت عبدالبهاء پرواز کرد  
جمله الواح و وصایا ماند از مولای ما  
متن احکامش سراپا عشق بر نوع بشر  
ناجی من حضرت عبدالبهاء دستم بگیر  
ما احباً وارثان حکم و احکام توئیم  
مانده‌ایم ما بر سر میثاق و عهد خویشتن  
با کرم بخشیده‌ای بر بندگانت گوهری

نالہ و فریاد بود و هر که آهی می‌کشید  
محشری چون کربلا و نینوا آمد پدید  
نالہ عشاقِ کویس تا ثریا می‌رسید  
رفت مولای یتیمان رفت سردار و عمید  
عهد و میثاق احباً ماند و احکام جدید  
آنکه جز محنت ز عمر خویشتن چیزی ندید  
چون توئی خورشید آفاق و توئی نور امید  
عاشق کوی توئیم و بنده ربّ مجید  
فوز اگر شامل کنی در راه تو گردیم شهید  
گنج الواح و وصایا را که ناب است و فرید

نوریا باید فرود آریم سرِ تعظیم را  
پیش مولائی که با احکام خود عشق آفرید

به مناسبت صعود حضرت عبدالبهاء

مظهر نور خدا ساطع انوار کجاست  
شهر عکا شده ماتمکده اهل بهاء  
عهد و میثاق بهاء را که به دستش گیرد  
مرغ شب ناله‌کنان بانگ برآورد ز دل  
کودکی گریه‌کنان ناله برآورد همی  
برسد بانگ مناجات ز عکا به گوش  
بینوائی به دل زار گذر کرد و بگفت  
امشب از ماتم دل آه برآرم ز گلو  
از دل عرش ندائی برسید بر احباب  
آنکه بود قامت او همچو سپیدار کجاست  
آن که درد همه را بود خریدار کجاست  
بانی مهر و وفا واقف اسرار کجاست  
مطلع آن همه الواح کهربار کجاست  
رازق سفره ما حضرت سرکار کجاست  
آنکه بود عبد بهاء در همه اعصار کجاست  
مرهم سینه غم دیده بیمار کجاست  
آنکه درد دل ما را شده غمخوار کجاست  
یوم میثاق شده قافله سالار کجاست

نوریا سرور ما رفت به عرش ملکوت  
کس نداند که کنون نقطه دیدار کجاست



## مهرزاد پاینده متخلص به غبار

به مناسبت یکصدمین سالگرد صعود حضرت عبدالبهاء

عهد نور

برگ‌ها با خورشید  
ساقه با برگ لطیف  
ریشه با ساقه ناز  
خاک با ریشه و آوند ظریف  
عاشقان با معشوق  
و من و ما با تو  
عهد و پیمان بستیم  
عهد نور  
عهد بهاء  
با تو ای عبد بهاء  
هست آواز تو در گوش هنوز  
گرچه دیربست که خاموش شدی  
و در آن لیلۀ لیلای فراق  
پرگشودی سوی درگاه پدر  
یاد آن "وجه صیحت" با ماست  
هر نفس در دل ما

شور آواز تو گرم غوغاست.

عهد بستیم که آواز تو را  
برسانیم به هر گوش که پروای شنیدن دارد  
شاید آن کس که شنید  
دل نبندد بر آن  
دل بر آن بگشاید  
بگذارد جام خالی دلش  
از حقیقت سرشار، از محبت لبریز  
هدیه دوست شود.

## یک قرن فراق

گرچه قرنی رفت کز داغ فراق سوختیم  
لیک هم از حضرتت صبر و رضا آموختیم  
چشمِ عالم چون توئی هرگز به دامانش ندید  
خوش به حال چشم ما کان را به رویت دوختیم  
در نگاهت آبی دریای عشقِ آدمی است  
بس گهر از عمق آن امواج مهر اندوختیم  
تا جهان راه توجوید در چنین تاریک روز  
با کلامت شمع‌های معرفت افروختیم  
خواستی تا خاکِ اقدامِ احبّایت شوی  
پُرشکوه آرامگاهت را به مژگان روفتیم  
تا مگر بابِ لقایت برگشائی روی ما  
حضرت عبدالبهاء! قرنی است بر در کوفتیم

(۸ تیر ۱۴۰۰)

## نصرالله عرفانی متخلص به عرفان

### میشاق

برآنم که در راه حق جانفشانی کنم	نه چون مردم مُرده دل زندگانی کنم
منم دست پرورد میشاق عبدالبهاء	شرف آنکه در راه او جانفشانی کنم
تو گوئی که از میهنم جای دیگر روم	نزید که روزی چنین جان‌گرانی کنم
من استاده‌ام تا اگر بخت یارم شود	ره امر حق گیرم و خویش فانی کنم
عدو هرچه افزون کند جور و کین و ستم	به کینش نبندم کمر مهربانی کنم

صبا گو به عشاق عالم که باشد زعشق  
چو عرفان اگر زندگی جاودانی کنم

طهران - مرداد ۱۳۵۸

### قسم

به یکتا خداوند دانا قسم	به آئین جان بخش ابهی قسم
به سرّ خدا غصن اعظم که هست	توانا و دانا و بینا قسم
به عهد و به پیمان عبدالبهاء	به فحوای لوح وصایا قسم
به دیوان عدل عظیم بها	به شوقی ولیّ توانا قسم
به لحن مُناجات عبدالبهاء	که بخشد روان چون مسیحا قسم
بدان قدرت جاودانی قلم	کزو وحی حقّ شد هویدا قسم
به خون شهیدان راه بها	کز آن لاله‌ها شد شکوفا قسم
اگر آشنائی به سینا و طور	به گوینده طور و سینا قسم
وگر مصطفی را به جان عاشقی	بدان روشنی بخش دل‌ها قسم
وگر خواننده‌ای درس عشق و وفا	به جانبازی ربّ اعلیٰ قسم
وگر زنده اسم اعظم تویی	بدان جلوّه عالم آرا قسم

که من عاشقم بر جمالِ قِدم  
به یکتا خداوند دانا قسم

طهران-اردیبهشت ۱۳۵۴

### اکسیر اعظم

ای برترین مُدبّر در کار روزگاران  
در نیم‌خند چشمت اکسیر زندگانی است  
دریا و لطف باران دامی ز اشک چشمت  
نظاره سخنگوت الهام بخش عشاق  
ای عشق و مهر مطلق اسطوره محبت  
ای راز و سرّ هستی باب خداپرستی  
ای کان درد<sup>(۲)</sup> و آرام انداز و گفته‌هایت  
در شرق و غرب عالم هر سو نظاره کردم  
مضمون بکر و الفاظ در وصف قاصر آمد  
آقا و غصن اعظم نامت نهاد ابھی  
وی از بهار رویت جانبخشی بهاران  
یعنی تو خلق کردی عشاق روزگاران  
وز نم‌نم عتابت غوغای چشمه‌ساران  
شادی دیدگانت مینوی جان‌ناران  
آن قلب<sup>(۱)</sup> مهربانت دلجوی بی‌قراران  
در عشق روی جانان سرخیل نامداران  
الماس‌سان نشسته در گوش جان یاران  
مستانه تو دیدم دل‌های هوشیاران  
ای قبله‌گاه تائید نعمای حق‌گزاران  
اما تو بنده خواندی خود را به دوستداران

ای ربّ هوشیاری دریاب خسته‌ات را  
عرفان ز جان‌ناران باشد یک از هزاران

اکتبر ۱۹۸۷

۱- اشاره به مناجات مبارک: "... اگر بدانی قلب عبدالبهاء چه قدر مهربان است...".

۲- اشاره به بیان مبارک: "بیدرد مباش" پیام بدیع شماره ۵۲ ص ۵.

### معلم

معلم درس را تکرار می‌کرد  
سخن از مکتب عبدالبهاء بود  
بجز عبدالبهاء در تیره‌گون عصر  
معلم با کلامی نغز و موزون  
به خوی و طلعت آن مهر انور  
سخن می‌گفت زآن چشمان آگاه  
ز سرّ اعظم و عصر رسولی  
سؤال و پرسشی گر بود اُستاد  
بسا می‌گفت آید روز میقات  
ظریفانه به شعر تر معلم  
فدای غصن اعظم باد جانم

دلم تکرار نام یار می‌کرد  
خداوندی که دل هشیار می‌کرد  
چه کس سختی ره هموار می‌کرد  
بیانی دلکش از دلدار می‌کرد  
اشارت‌های معنی‌دار می‌کرد  
حقیقت را بجا تکرار می‌کرد  
سخن در پرده از اسرار می‌کرد  
تعاریفی نوین هر بار می‌کرد  
نصوصی زیب هر گفتار می‌کرد  
به عشق و بندگی اقرار می‌کرد  
کلامی کاو بیان بسیار می‌کرد

ز روحانی مر آن فرزانه اُستاد<sup>(۱)</sup>  
به دل باشد مرا بس نکته شاد

امریکا - دسامبر ۱۹۸۵

(۱) - شاعر گرانمایه جناب سید غلامرضا روحانی

## نظام فراهانی ملقب به نظام السادات و نظام الشعراء

### قسمتی از ترجیع بند

حاليا دور دور میثاق است      آنکه صیتش شهیر آفاق است  
در اروپا و خطه امریک      نیر امر او در اشراق است  
دل و جان تمام خلق جهان      به لقایش ز مهر مشتاق است  
نام عباس و شخص والایش      مرکز عهد و شاه میثاق است  
هو بعدالحسین امام الناس      به حدیث صحیح مصداق است  
اوست معشوق و اهل دل یکسر      به رخ انورش ز عشاق است  
رشته مهر و داغ طاعت او      زیب و طوق جباه و اعناق است  
این اشارات اسم اعظم را      او مروج ز عدل و اشفاق است

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جل ذکره الاعظم

بندگی تا شعار عبد بهاست      بهترین اعتبار عبد بهاست  
از عبودیت جمال قدم      جاودان افتخار عبد بهاست  
نرسد کس به این مقام منبع      که خود این کار کار عبد بهاست  
بنده هستی آفرین به جهان      ذات کامل عیار عبد بهاست  
تا عبودیت بهاءالله      از دل و جان شعار عبد بهاست  
او خداوندگار ما و بهاء      خود خداوندگار عبد بهاست  
چون عبودیت است مقصودش      شیر گردون شکار عبد بهاست  
جوهر کنت کنت مخفياً      ذات والاتبار عبد بهاست  
این دو مصرع که عرض کرده نظام      شرف و اقتدار عبد بهاست

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جل ذکره الاعظم



## نعمت الله ذکائی بیضائی

### آفتاب عشق

هر که دل مجموع از آن یار پری رخسار دارد  
آن که از شرق وجودش آفتاب عشق تابد  
آن که دارد از محبت در وجود خود نشانی  
آستان حضرت عبدالبهاء را می ستاید  
گفت هر صبح و شب آیات الهی خواند باید  
عاشروا گفتا مع الادیان همه با روح و ریحان  
صلح کل باشد هدف آئین ابهی را به عالم  
گفت می باید زبان و خط واحد مردمان را  
با پریشان حالی گیتی دگر کی کار دارد  
انفس و آفاق را مستغرق انوار دارد  
دوستان مهرپرور در جهان بسیار دارد  
آن که از مهر بهاء الله دل سرشار دارد  
فایده این کار داند هر که دل بیدار دارد  
هر بهائی با دگر ادیان چنین رفتار دارد  
ای خوش آن آئین که این دستور و این آثار دارد  
تا ز هم خلق جهان را جمله برخوردار دارد

از جهان اجراء هر یک را یقین دارد ذکائی  
گفته حق زآنکه خلّاقیت و مقدار دارد

### پیمان محبوب بهاء

آن که گِردِ شمع روی خود دوصد پروانه دارد  
نی عجب کز ناله جانسوز ما پروا ندارد  
پرتوی افکند بر آفاقِ گیتی مهر رویش  
یک تجلّی بین که در عالم هزار افسانه دارد  
در نیابد هر دلی اسرارِ ذوق و عشقِ مستی  
در دیار آشنایی ره کجا بیگانه دارد  
دوش با دل گفتم از آن خال و آن گیسو حذرکن  
گفت شاد آن صید کاین دامش بُود و آن دانه دارد  
هیچ اینگارد نهال طوبی و باغ جنان را  
تا دل اندر کویت ای شمشاد قامت خانه دارد  
طالبِ آن عارفم کز دوست یکدم نیست غافل  
گر بُود در کعبه یا خود جای در بُت‌خانه دارد  
بنده عبدالبهائم خاکسارِ کوی شوقی  
نیست غم گر حُرمتِ من شیخ دارد یا ندارد

زنده آن خاطر که در بزم محبت چون ذکائی  
بر کف از پیمانِ محبوب بهاء پیمانه دارد

### بخشی از "قصیده تاریخیه"

به سال سیصد و نه بعدِ اَلْفِ رُخِ بِنَهْفَت  
گرفت بعدِ صعودِ جمالِ حَبِّ قَدِیمِ  
جمالِ یزدانِ عبدالبهاء که دهر نیافت  
بزرگِ مردیِ اوجِ جمالِ را خورشید  
براند کشتیِ این امر را سی و یک سال<sup>(۱)</sup>  
سفر به قارهٔ امریک و هم اروپا کرد  
سپس به عالمِ باقی شتافت در حیفا  
به حُکْمِ لوحِ وصایا زمام امر به کف  
چو او ولایت امرِ جمالِ ابهی یافت  
به پیشرفتِ امورِ آنچنان نظامی داد  
چنین به خدمتِ بسپرد ره سی و شش سال<sup>(۲)</sup>  
بیست چشم سپس از جهان به امرِ خدای  
به حفظ امرِ الهی سپس ایادی امر  
پس از زمانی یعنی به سال یکصد و بیست  
بیوت عدلِ خصوصی به مرکز حیفا  
شد انتخابِ سپس بیتِ عدلِ اعظمِ حَقِّ  
کنون در امرِ بهاء بیتِ عدلِ اعظمِ راست  
به دوره‌های فراوان به قرن‌های کثیر  
دُکائی از حَقِّ توفیقِ خدمتی طلبد  
به سال هشتم تأسیس بیتِ عدلِ عزیز  
(دی ۱۳۵۰ / ۱۲۸ بدیع)

(۱)-به حساب تقویم قمری از ۱۳۰۹ تا ۱۳۴۰ قمری

(۲)-به حساب تقویم شمسی از ۱۹۲۱ تا ۱۹۵۷ میلادی

## نوشیروان پورگشتاسب قاسم آبادی متخلص به نوش

قصیده ذیل را بعد از خارج شدن حضرت عبدالبهاء از سجن عکا سروده است

بشارت باد کز زندان برآمد ماه کنعانی  
بزد خرگاه در مصر آن عزیز مصر رحمانی  
شه ملک بقا عبدالبهاء منصوص عهد حق  
که روح القدس بر درگاه او پوید به درباری  
ز قید کید اخوان رست و اندر مصر ساکن شد  
پی ابلاغ امر آن مرکز میثاق یزدانی  
چو جاری کرد در بحر کرم فلک هدایت را  
بسا جان‌ها که فارغ گشت از غرقاب نادانی  
بشد در لندن و پاریس و بانگی بر اروپا زد  
رهائی داد جان‌ها را ز قید نفس ظلمانی  
هدایت کرد سوی آب حیوان اهل امکان را  
جهانی را برون آورد از ظلمات حیرانی  
چنان گسترده در عالم بساط وحدت والفت را  
که بی نام و نشان گردید آثار پریشانی  
دگرره چون به مصر آن شاه امکان از اروپا آمد  
مصمم شد به امریکا ابا آثار سبحانی  
بشارت باد بر امریک و بر امریکیان یکسر  
که طالع می شود بر مغرب این خورشید نورانی

سزد گر اهل آن کشور ازین تصمیم جانپور  
چو اسمعیل جان بر کف نهند از بهر قربانی  
ز رفعت خاک امریکا نماید فخر بر کیوان  
که خاک پاک آن کشور شد اینک عرش ربّانی  
چنان بارید نیسان کرم بر خطّه مغرب  
که شد گلزار جان‌ها خرم از امطار نیسانی  
بنزای ملک امریکا ازین تشریف جانبخشا  
که شاه ملک لایفنی به تو بنمود ارزانی  
رخ امید بر فضل تو ای عبدالبهاء دارم  
که هم مسجود آفاقی و هم معبود امکانی  
دیار هند می‌جوید به جان فیض لقای تو  
ز فضل هست امید آنکه محرومش نگردانی  
بنال ای ملک هند از جان بخواه از مالک امکان  
که تا روزی شوی مرزوق از این نعمای روحانی  
تو ای نوش از هوای روی دلجوی روان بخشش  
سزد کز شوق در یک دم هزاران جان بیفشانی

### اشعاری در وصف حضرت عبدالبهاء

مطلع اسرار غُصن اعظم است	مشرق انوار غصن اعظم است
گر نهان در مکنم خود شد بها	طلعت مختار غصن اعظم است
گرچه آن جان جهان دل برد و رفت	دلبر و دلدار غصن اعظم است
گر نهان شد غمگسار بیکسان	مونس و غمخوار غصن اعظم است
حمد لله دهر بی‌سردار نیست	سرور و سردار غصن اعظم است
گرچه جالس بر حصیر بندگی است	مظهر دادار غصن اعظم است
زندگی بخش است گفتار بها	روح آن گفتار غصن اعظم است
واجب‌الاقبال بُد ذات بها	لازم‌الاقرار غصن اعظم است

نوش بی‌خود مشتعل نبود جهان  
شعله‌ شَرّار غُصن اعظم است

ما دل و جان دادگان بر روی غصن اعظمیم  
گفتگوی غصن اعظم کرده ما را زنده دل  
سرخوشیم از ساغر سرشار پیمان بهاء  
قبله‌گاه ما نباشد کعبه و بیت‌الحرام  
گشته‌ایم آزاد از قید خیالات جهان  
قمریان باغ ابهائیم و در شور و فغان  
بلبلان نوگل گلزار ابهائیم از آن  
پای بند عروۃ‌الوثقی میثاقیم از آن

روی دل بنهادگان بر سوی غصن اعظمیم  
زنده در عالم به گفتگوی غصن اعظمیم  
عبد ابهی و مقیم کوی غصن اعظمیم  
ساجد اندر قبله ابروی غصن اعظمیم  
در کمند حلقه گیسوی غصن اعظمیم  
با خیال قامت دلجوی غصن اعظمیم  
نغمه‌آرا بر گل خوشبوی غصن اعظمیم  
در کمند زلف عنبربوی غصن اعظمیم

هم‌چون نوش ناتوان از آتش حُبّ بهاء  
پرزپیچ و تاب هم‌چون موی غُصن اعظمیم

جهان اینک جهان غصن اعظم	زمان اینک زمان غصن اعظم
فروغ شمس اسرار الهی	بود اندر بیان غصن اعظم
عقول عالمی کی می‌برد پی	به اسرار نهان غصن اعظم
کنوز معنی آثار ابهاست	لسان دُرفشانِ غصن اعظم
نشان طلعت ابهاست بی‌شک	رُخ ابها نشان غصن اعظم
به ملک جان به جان پیوسته گشتند	دل و جان دادگان غصن اعظم
به جان و دل بکوش ای دل که گردی	انیس محرمان غصن اعظم
به ملک دل توانائیت بخشند	شوی گر ناتوانِ غصن اعظم

هزارآسا هزاران نغمه زن نوش  
به صحن گلستان غصن اعظم



ما حیات جاودان از غصن اعظم یافتیم  
دل به امید عطای غصن اعظم بسته‌ایم  
در قیود آب و گل بودیم و از فضل بها  
بود همچون بوم در ویران‌ها مأوای ما  
شد به انوار عبودیت عیان آن شاه جان  
قالب بی‌روح بودیم اندرین عالم ولی  
نغمه‌سنج نوگل روی بها بودیم از آن  
گرچه دم‌سرد از هوای خویش بودیم اینزمان

آب حیوان را نشان از غصن اعظم یافتیم  
فضل ابهی را عیان از غصن اعظم یافتیم  
ره بسوی ملک جان از غصن اعظم یافتیم  
در گلستان آشیان از غصن اعظم یافتیم  
معنی سرّ نهران از غصن اعظم یافتیم  
مایه روح و روان از غصن اعظم یافتیم  
جایگه در گلستان از غصن اعظم یافتیم  
نالۀ آتش فشان از غصن اعظم یافتیم

هستی جاوید را ما اندرین دار فنا  
همچو نوش ناتوان از غصن اعظم یافتیم

افروخت جهان ز نار میثاق      زد شعله به جان شرار میثاق  
آراست سریر بندگی را      شاهنشه تاجدار میثاق  
گردید جهان جان منور      از طلعت شهریار میثاق  
خرم شده بوستان ایقان      از نسمة نوبهار میثاق  
روئیده شقایق حقایق      در ساحت مرغزار میثاق  
زد پرچم امر سر بر افلاک      از نیروی اقتدار میثاق  
افتاد شرر به جان ناقص      از آتش شعله بار میثاق  
نیکوست کسی که جان فشاند      بر موکب شهسوار میثاق  
در محفل انس مطرب عشق      این نغمه زند به تار میثاق

میثاق بهاست غصن اعظم

اشراق بهاست غصن اعظم

غصن اعظم روح و جان بندگی	شاه اورنگ جهان بندگی
بر سریر ملک میثاق بهاء	گشته جالس با نشان بندگی
از عبودیت هویدا کرده است	معنی سرّ نِهانِ بندگی
آن شهنشاه جهان اقتدار	خیمه زد بر آستان بندگی
نیست در توقیع امرش نکته‌ای	غیر تقریر و بیان بندگی
قد کشیده سرو ناز قامتش	خوش به صحن بوستان بندگی
روشنی بخشیده بر کون و مکان	نور شمس آسمان بندگی
دوستانش گوش جان بگشاده‌اند	جملگی بر داستان بندگی
می‌سراید نوش با وجد و سرور	این ترنم با زبان بندگی

یوسف از چاه جفا آمد برون

قلب اخوان از حسد شد پر زخون

### سه بند از یک ترجیع بند

غصن اعظم روح و جان بندگی است	نوربخش آسمان بندگی است
از عبودیت جهان را زنده کرد	شاه اورنگ جهان بندگی است
بندگی چون هیکل بی‌روح بود	بندگی او روان بندگی است
شد عیان اصل عبودیت ازو	معنی سرّ نهان بندگی است
هم گل گلزار میثاق بهاست	هم نهال بوستان بندگی است
بندگی باید ازو آموختن	زانکه مشیّ او نشان بندگی است
در دبستان عبودیت حرام	زانکه یوم امتحان بندگی است
از الوهیت نباید دم زدن	روز فرمان و زمان بندگی است
نوش می‌گوید به الحان بدیع	این سخن سرّ بیان بندگی است

مرکز میثاق غصن اعظم است

نیرآفاق غصن اعظم است

غصن اعظم آفتاب بندگی	سر برآورد از حجاب بندگی
جالس اندر مسند میثاق شد	آن شه مالک رقاب بندگی
بندگی‌اش کرده عالم را تمام	مست و سرخوش از شراب بندگی
ذات غیبی اندرین دوران فکند	بر جمال خود نقاب بندگی
خسروانش بندگی با جان کنند	هر که را بخشد خطاب بندگی
منبع علم و خرد شد آنکه او	شد سبق‌خوان در کتاب بندگی
واصل اندر مبدء هستی شود	آنکه پوید در مآب بندگی
زنده ماند آنکه نامش ثبت شد	در کتاب مستطاب بندگی
نوش برگو در بساط دوستان	این ترنّم با رُباب بندگی

مرکز میثاق غصن اعظم است

نیرآفاق غصن اعظم است

می‌کش مینای غصن اعظیم	سرخوش صهبای غصن اعظیم
غرغه در بحر بها و غوطه‌ور	در دل دریای غصن اعظیم
دایم از شوق بها در احتراق	زآتش سیمای غصن اعظیم
روشن از نار محبت در جهان	از ید بیضای غصن اعظیم
زنده از باران ابر رحمتیم	سبزه صحرای غصن اعظیم
محو و حیرانیم بر روی بهاء	واله و شیدای غصن اعظیم
دردمند عشق جانانیم از آن	خسته از سودای غصن اعظیم
بلبل باغ بهائیم همچو نوش	مرغ خوش‌آوای غصن اعظیم
قمری آسا در تغنی دایماً	بر قد رعنای غصن اعظیم

مرکز میثاق غصن اعظم است

نیر آفاق غصن اعظم است

### قسمتی از یک مخمّس

غصن اعظم که بود شمس سماء میثاق      کرده با بندگی و محویت اینک اشراق  
از عبودیت خود کرده منور آفاق      کرده براسم بهاء هستی خود را انفاق  
نور خورشید فروزان جمالِ قَدَم است

آنکه جان می‌شود از یاد جمالش مدهوش      شد عبودیت او بر صمدیت سرپوش  
حلقهٔ بندگی ذات بها کرده به‌گوش      ز عبودیت خود عالمی آورده به‌جوش  
خود یکی حقله به‌گوشان جمالِ قَدَم است

با عبودیت و با فضل و عنایات عظیم      آیت طلعت ابهی بُود و سرّ قویم  
بر همه خلق جهان رحمت اوگشته عمیم      ذات آن شاه بُود منشعب از اصل قدیم  
گرچه او غصنی از اغصان جمالِ قَدَم است

روی جان سوی تو آورده‌ام ای غصنِ قَدَم      زآنکه هستی تو خداوند عنایات و کرم  
چو رُخ آورده سوی مالک ایجاد عدم      بخش او را چو در این روز به قطب عالم  
موجزن قلزم غفران جمالِ قَدَم است

### ایضاً قسمتی از یک مخمّس

محفل عید است و روز عیش یاران بهاست      وقت مسروری قلب دوستداران بهاست  
عیش عالم جان نثار جان نثاران بهاست      غصن اعظم مرکز میثاق و پیمان بهاست  
دوستی با دوستانِ مرکز پیمان خوشست

مرکز میثاق یزدان طلعت عبدالبهاست      معنی اسرار پنهان طلعت عبدالبهاست  
مطلع انوار احسان طلعت عبدالبهاست      مقصد و مقصود امکان طلعت عبدالبهاست  
هان دلاگر برفشانی بر قدمش جان خوشست

از می پیمان شده سرشار جام عاشقان      در کتاب یکدلی شد ثبت نام عاشقان  
در بساط انس واقع شد مقام عاشقان      نیست غیر از نغمه وحدت کلام عاشقان  
این می و این بزم و این مطرب در این دوران خوشست

نوش می زبید اگر در این مبارک روزگار      بر قدم دوستانِ حق نمائی جان نثار  
شد چو خندان در گلستان نوگل رخساریار      همچو بلبل نغمه و گلبانگ الحانی برآر  
نالۀ بلبل ز بهر نوگل خندان خوشست

### ایضاً قمستی از یک مخمس

شمس او چون طالع اندر مشرق میثاق شد      چشم امکان روشن از انوار این اشراق شد  
روز وصل آمد گه جانبازی عشاق شد      جان مشتاقان حق را نوبت انفاق شد  
زان چو دریا موجزن خون شهیدان بهاست

در بر عبدالبهاء از بندگی پیراهن است      چهرش از نور عبودیت به عالم روشن است  
از جمالش جان مشتاقان ابهی گلشن است      مهر چهر انورش آسایش جان و تن است  
وصل او درمان دردِ دردمندان بهاست

پرتو شمس حقیقت ظاهر از این بندگی است      آیت انوار رحمت ظاهر از این بندگی است  
نور خورشید هدایت ظاهر از این بندگی است      موج دریای عنایت ظاهر از این بندگی است  
ظاهر از این بندگی اسرار پنهان بهاست

ای بها امروز روز عهد و میثاق تو است      نوش جانش روشن از انوار و اشراق تو است  
رخ به غصن اعظم آرد زآنکه مشتاق تو است      برقدومش جان فشاند چونکه عشاق تو است  
مستقیم اندر صراط عهد و پیمان بهاست



### قسمتی از یک قصیده

خسرو ملک بقا شاهنشہ اقلیم جان  
سرّ پنهان ربویّت جمال بی مثال  
رمز اسرار عبودیّت ازو گشت آشکار  
در چنین عیدی به ارض اقدس عکا عیان  
نیست حیرت گل اگر از شرم ریزد پر بخاک  
سرو را ز فرط خجالت پای حیرت شد به گل  
قمریا کن غلغلی کآن سرو ناز آمد به باغ  
عید رضوان و رخ جانان دو جشن اعظم است  
در چنین جشن عظیمی در پی تبریک عید  
چون در این عید مبارک آفتاب عهد حق  
مرکز عهد بهاء با فضل و احسان آمده  
در قمیص بندگی با طرز شایان آمده  
گوهر کان الوهیت نمایان آمده  
عیش و جشن ثابتین عهد و پیمان آمده  
کآن رخ چون گل صفابخشای بستان آمده  
زانکه در بستان چنین سروی خرامان آمده  
بلبلا زن نغمه‌ای گل در گلستان آمده  
نوبت عیش و نشاط باده نوشان آمده  
روح قدسی اندر عکا تهنیت خوان آمده  
باز اندر آسمان شرق تابان آمده

فرد اول باز گوید نوش در ختم سخن  
ای مبارک ای مبارک عید رضوان آمده

### در زمان تشرّف به حضور مبارک

طالب دیدارم اندر کوی جانان آمدم اندر اقلیم فنا زی عالم جان آمدم  
با هوای گل چو بلبل در گلستان آمدم همچو گل در گلشن با روی خندان آمدم  
نرگس آسا بر رُخت با چشم حیران آمدم

زنده جانان سوختند از آتش رخسار تو عارفان افروختند از روی آتشبار تو  
راز حق آموختند از معنی گفتار تو کنزها اندوختند از مخزن اسرار تو  
بر درت ای معنی اسرار پنهان آمدم

ابتدای هستی این عالم امکان توئی منتهای آرزو و مقصد خلقان توئی  
مقتدای اهل امکان موجد احسان توئی رهنمای جان پاک از تن به ملک جان توئی  
سوی تو امیدوار فضل و احسان آمدم

ای خوش آن دل کاندترین دوران هوادار تو شد فارغ از قید جهان گشت و گرفتار تو شد  
چشم جانش روشن از اشراق و انوار تو شد فیض یاب اندر جهان از فیض دیدار تو شد  
طالب فیضم از آن درکویت ای جان آمدم

شمس رخسارت به عالم نیر آفاق شد آشکارا از وجودت آیت میثاق شد  
بر سر کویت ز بس جمعیت عشاق شد بی‌خبر از عشق هم بر روی تو مشتاق شد  
من که مشتاق توام با چشم گریان آمدم

ای فدایت جان که از رویت عیان شد راز عشق از هوایت نغمه سازد نائی شهناز عشق  
جان مستان را به شور آرد خروش ساز عشق گشته نوش ناتوان هم سرخوش از آواز عشق  
آشکارا گوید اندر بزم مستان آمدم

نوبهار رویت عالم را گلستان کرده است      نوگلت مرغان بستان را غزلخوان کرده است  
نغمه‌ات گلزار را پربانگ الحان کرده است      آیت خویت جهان را باغ رضوان کرده است  
قمری آسا سویت ای سروخرامان آمدم

آتش طور مشیت در جهان افروختی      ناقضین عهد را از نار حسرت سوختی  
معنی نور یقین بر عارفان آموختی      جامه عرفان حق از بهر عالم دوختی  
بهررحمت سوی تو ای مالک جان آمدم

آمدستم گرچه با دست تهی در کوی دوست      طالب فضلم چو فضل و رحمت آمدخوی دوست  
ایخوش آنساعتکه بگشایم نظر بر روی دوست      برفشانم از شعف جان بر رخ نیکوی دوست  
کن نظر چون بر درت ای شاه خوبان آمدم

موج‌زن شد اندر عالم قلزم اکرام تو      آشکارا شد به دوران فضل و جود عام تو  
جان عالم هستی نو یافت از ایام تو      در جهان گسترده بینم سفره انعام تو  
بر سرخوان کرم اینک به مهمان آمدم

هرکه جز بر سوی تو روی آورد حالش تباست      هرکجا جز کوی تو بر عاشقان دام بلاست  
جان فدای طلعتت کآن عین دیدار بهاست      آشنای حق شد آنکو با تو جانش آشناست  
روشنم کن چون پی انوار یزدان آمدم

یوم پیمان شد گه جانبازی عشاق شد      آیت وحدت عیان از مرکز میثاق شد  
جلوه شمس جمالت نیر آفاق شد      ذکر وحدت بر وجود پاک تو اطلاق شد  
حق توئی من ثابت اندر عهد و پیمان آمدم

آنچه حرف آموختم جز آیت خویت نبود      هرکجا کردم نظر جز جلوه رویت نبود  
معنی شام فراق غیر گیسویت نبود      روز وصل عاشقان جز روی نیکویت نبود  
در پی دیدارت اندر باغ رضوان آمدم

روشنائی بخش جان جز معنی نام تو نیست      مقصد جان جهان جز ذکر ایام تو نیست  
گوش جان اهل دانش جز به پیغام تو نیست      بینصیب آنکش نصیب از لطف و اکرام تو نیست  
رحمتی ایدوست چون سویت شتابان آمدم

از جهان آزاد شد آن دل که در پیمان تست      تابع خود کرد عالم آنکه در فرمان تست  
موج ها ظاهر ز بحر لطف بی پایان تست      جاری اندر دشت رحمت چشمه حیوان تست  
خضر راه خود شدم زی آب حیوان آمدم

جان فدای طلعتت ای خسرو اقلیم جان      کز تو عالم یافت ره سوی حیات جاودان  
تا گل رخسار تو بشگفت در باغ جهان      گلشن میثاق شد پرشور و بانگ بلبلان  
در گلستان تو با گلبانگ الحان آمدم

با خیال روی تو ای دوست می نالم همی      طیر باغت گردم ار بخشی پر و بالم همی  
پر کنی از رحمت خود جیب آمالم همی      گرچه در گلزار امکان صعوه لالم همی  
با هوای روی تو اینک غزل خوان آمدم

در پناه خود مرا یا ربّ چنان محفوظ دار      کاندر عالم جز رضای تو نسازم اختیار  
مانم اندر عهد و پیمان تو دایم استوار      حشر ما را یا ربا اندر صف نیکان برآر  
غرق عصیانم ولی در بحر غفران آمدم

ای بهاء من طالب الطاف و احسان توام      ذره آسا در پی خورشید رخشان توام  
در جهان آزادم اندر بند پیمان توام      تا بود جان تابع احکام و فرمان توام  
با نیاز و عجز برسوی تو نالان آمدم

### قصیده در ستایش محبوب آفاق مرکز میثاق

محبوب روان بخشا سلطان جهان جان  
ذاتی که بهاء او را غصن الله اعظم گفت  
آثار الوهیت از طلعت او باهر  
با جاه ربوبیت بر مسند جان جالس  
از بندگی اش ظاهر آثار خداوندی  
آن یوسف ابهی رو حسنش چو نمایان شد  
با حسن جهان افروز از چاه برون آمد  
اخوان حسد اندوز خفّاش صفت ماندند  
آن خسرو مصر جان بر مسند خود جالس  
آن شاه زده خرگاه در گلشن فیروزی  
آن شاه چو گل خندان اندر چمن میثاق  
آن شاه جهانی را چون روضه رضوان کرد  
آن شاه به عالم کرد کنز ابدی مبدول  
آن شاه به اوج ماه زد پرچم پیمان را  
آن شاه می غفران در ساغر دوران ریخت  
آن شاه به ملک عهد زد کوس شهنشاهی  
آن شاه پی نصرت بر کشور دل‌ها زد  
آن شاه ز روی خود آفاق منور کرد  
معشوق بهاء آیت سرحلقه معشوقان  
طالع شده چون خورشید اندر فلک پیمان  
انوار عبودیت از وجهه او تابان  
خرگاه عبودیت افراخته در امکان  
پس نور عبودیت زد شعشعه بر کیهان  
در چاه غم افکندند او را ز حسد اخوان  
چون ماه عیان گردید با طلعت نورافشان  
در ظلمت مکروکین از شمس رخس حیران  
اخوان جفاپرور از نار حسد سوزان  
اخوان ز ره حسرت در دشت بلا پویان  
اخوان ز بداندیشی در ورطه غم نالان  
اخوان ز سیه‌بختی بگرفته ره نیران  
اخوان ز خطاکاری بردند همی خسران  
اخوان به حضيض نقض افتاد بصد حرمان  
اخوان ز شرار کین افروخته در عصیان  
اخوان ز حسد هر دم خون‌ناب جگر ریزان  
اخوان ز ره نخوت در بحر عدم پنهان  
اخوان شده سرگردان در تیرگی خذلان

ای نوش مشو ساجد جز بر در آن محبوب  
کز عجز جبین ساینند بر خاک درش شاهان

### اشعار ترجیع بند مربع

البشارت ای یاران شد ز مشرق پیمان دور غصن اعظم شد	وه مبارک این دوران شمس عهد حق رخشان کور سرّ اقوم شد
شد ازو جهان خرم شد ز فضل او عالم دور غصن اعظم شد	رست جان ز قید غم با فروغ جان همدم کور سرّ اقوم شد
نار سدره پیدا شد سرّ حق هویدا شد دور غصن اعظم شد	دهر طور سینا شد نطق دهر گویا شد کور سرّ اقوم شد
امتحان پدید آمد طلعتِ وحید آمد دور غصن اعظم شد	افتتان شدید آمد مایهٔ اُمید آمد کور سرّ اقوم شد
آتش هدی افروخت آنکه راه او آموخت دور غصن اعظم شد	جان ناقضین را سوخت هستی ابد اندوخت کور سرّ اقوم شد
شمس چرخ میثاق است سرّ ذات خلاق است دور غصن اعظم شد	نوربخش آفاق است گوید آنکه عشاق است کور سرّ اقوم شد

دل وصال او جویان  
صد هزار خوش جویان  
دور غصن اعظم شد

جان به سوی او پویان  
بینم از شعف گویان  
کور سرّ اقوم شد

از نسیم این دوران  
بلبلان خوش الحان  
دور غصن اعظم شد

شد گل طرب خندان  
زین ترانه در افغان  
کور سرّ اقوم شد

یوم یوم پیمان است  
شمس عهد رخشان است  
دور غصن اعظم شد

امر امر یزدان است  
نطق عصر گویان است  
کور سرّ اقوم شد

هر که دل به مهرش بست  
با بهائیان پیوست  
دور غصن اعظم شد

عهد امر حق نشکست  
زین ترانه شد سرمست  
کور سرّ اقوم شد

دیده یقین بگشا  
طاف حوله الاسماء  
دور غصن اعظم شد

تا عیان بینی ها  
وین ندا کنی اصغا  
کور سرّ اقوم شد

پرده گمان برادر  
از هوای آن دلبر  
دور غصن اعظم شد

سرّ ذات حق بنگر  
این ترانه خوان از بر  
کور سرّ اقوم شد

راه ثابتین بگزین  
حق به مکمن حق بین  
دور غصن اعظم شد

نزد ناقضین منشین  
خوان به نغمه شیرین  
کور سرّ اقوم شد

دید چون نشان حق  
ذکر بلبلان حق  
کور سرّ اقوم شد

آیت بقاء این است  
در جهان نداء این است  
کور سرّ اقوم شد

جان و دل به جوش آمد  
این نداء به گوش آمد  
کور سرّ اقوم شد

سرّ ایزد دانا  
زآن جهان کند آوا  
کور سرّ اقوم شد

هستی جهان از اوست  
اصل این بیان از اوست  
کور سرّ اقوم شد

فیض رحمتش جوید  
با زبان جان گوید  
کور سرّ اقوم شد

چشم بندگان حق  
شد به گلستان حق  
دور غصن اعظم شد

رحمت بهاء این است  
عبد کبریاء این است  
دور غصن اعظم شد

دهر در خروش آمد  
مژده سرّوش آمد  
دور غصن اعظم شد

غصن اعظم ابهی  
گشت ازو جهان احیا  
دور غصن اعظم شد

امر حق عیان از اوست  
عمر جاودان از اوست  
دور غصن اعظم شد

نوش بر درش پوید  
تا غبار دل شوید  
دور غصن اعظم شد



## وثوق الله بلبل معانی متخلص به بلبل

### حضرت عبدالبهاء

غصن عظم روح امکان حضرت عبدالبهاست      مظهر الطاف و احسان حضرت عبدالبهاست  
مشرق عرفان و ایمان حضرت عبدالبهاست      کاشف اسرار پنهان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

از صباوت بود با محبوب ابهی همشین      بود همچون مه که با خورشید می باشد قرین  
می نمودی کسب فیض از آن جمال نازنین      ناظر رخسار جانان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

در سیل امر ابهی آنی آسایش نداشت      از جفای بی وفایان یکدم آرامش نداشت  
جز به مدح حضرت محبوب فرمایش نداشت      امر را قسطاس و میزان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

جز جمال اقدس ابهی نظرگاهش نبود      جز عبودیت در آن درگاه دلخواهش نبود  
آن توجّه کوبه مسکین داشت با شاهش نبود      سرور اغصان و افنان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

در مکاتیب و خطابات و وصایایش نگر      نطق غرایش شنو آثار شیوایش نگر  
خوی جان بخشش بین روی دلارایش نگر      آنکه بر مرده دهد جان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

ز آسیا قصد سفر کرد و بر افریقا گذشت در اروپا سیر فرمود و بر آمریکا گذشت  
گاه بر صحرا گذشت و گاه بر دریا گذشت آنکه بُد عمری به زندان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

بود سرالله و از او سرّ یزدان آشکار ای بسا عشاق از شوق جمالش بی‌قرار  
حول شمع نام او شد نام‌ها پروانه وار مطلع انوار عرفان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

همچو دریا پرطلاطم بود در عین وقار از عدوی داخل و خارج دلش شد داغدار  
از غمش بلبل سرود این شعر با قلبی فکار مقتدای نوع انسان حضرت عبدالبهاست  
مرکز میثاق یزدان حضرت عبدالبهاست

### صهباى بقا

ای خوشا فیض مدام حضرت عبدالبهاء ای خوشا صهباى جام حضرت عبدالبهاء  
در مقامش چونکه بحث و گفتگورا راه نیست کس نمی داند مقام حضرت عبدالبهاء  
آنچه می دانند دانایان همین باشد که نیست جز عبودیت مرام حضرت عبدالبهاء  
گر به دقت بنگری هرگز نیابی جز بها مقصدی اندر کلام حضرت عبدالبهاء  
بنده خاص خدا بود و ز خود دعوی نداشت دعوت ابهی پیام حضرت عبدالبهاء  
مرد وزن پیرو جوان شاه و گدا خرد و بزرگ ریزه خوار خوان عام حضرت عبدالبهاء  
هیچکس را در سبیل خدمت امر بها نیست سعی و اهتمام حضرت عبدالبهاء  
یکدم آسایش نجست و آنی آرامش نیافت خلق حیران از قیام حضرت عبدالبهاء

بلبل باغ معانی لحظه ای خاموش نیست

بر زبان دارد چو نام حضرت عبدالبهاء

## هوشمند فتح اعظم

سرّ خدا

به یاد شمع‌های فروزانی که در شب صعود حضرت عبدالبهاء

در اطاق مبارکش می‌سوخت

بوم فراق در دل من آشیانه ساخت  
رویش ندیده سیر ز کویش روانه ساخت  
شمعی که دوش در غم او عاشقانه سوخت  
دستان عشق را به جهان جاودانه ساخت  
ز آن قطره قطره اشکی که بی‌های وهوی ریخت  
صدها گهر ز مهر و وفا دانه دانه ساخت  
بودش زبان ز آتش و با کس سخن نگفت  
در پرده خموش هزاران ترانه ساخت  
پای خیال دوست چه زرها نثار کرد  
از کیمیای عشق که اندر خزانه ساخت  
قدش خمید بر سر بالین خالیش  
چون من سر نیاز بر آن آستانه ساخت  
"سرّ خدا" که بود نهان در جمال غیب  
با سوز خویش فاش به هر بام و خانه ساخت

۲۹ نوامبر ۱۹۷۷

### عبد بهاء

گر یک نظر ز لطف بر این چشم تر کنی      این سبزه امید مرا سبزتر کنی  
ای کاش موج شوق بر آری ز بحر عشق      تا عاشقانه ساحل جان پر گهر کنی  
من ذره‌ام نهفته تو ای آفتاب حُسن      نوری بتاب تا که مرا جلوه‌گر کنی  
خواندی به بزم قرب همه عاشقان خویش      چشمم به راه تست مرا کی خبر کنی؟

عبد بهاء و سرّ خدا شاه بندگی  
ای دل مباد کز سر کویش سفر کنی

### مهرمنیر

من آن بنفشه باغم که زیر بوته خویش  
نگاه کرد به هر جای سایه دید ولیک  
ز طاق سبز نبودش رهی به چرخ کبود  
ز سقف بوته اگر میچکید قطره نور  
بدوخت دیده بر آن نقطه با هزار امید  
به جویبار نگه کرد کز تالوئه نور  
از آفتاب نشان بود و آفتاب نبود  
پس آفتاب کجا رفت؟ آفتاب چه شد؟  
ز عشق دیدن خورشید و بی نصیبی خویش  
به عطر خویش سپرد آنچه داشت در دل زار  
بخواند باد صبا را به دستگیری خویش  
شمیم شوق چو بر درگه نسیم رسید  
بتاخت بر سر بوته شکافت بام و درش

ز شوق دیدن خورشید پیچ و تابى داشت  
همیشه در دل مشتاق آفتابى داشت  
ز برگ‌های تنیده به سر حجابى داشت  
گمان نمود به خورشید فتح بابى داشت  
چو تشنه‌ای که نظر خیره در سرابى داشت  
به جای آب روانی زِرِ مُذابی داشت  
شگفت نیست کزین رنج التهابى داشت  
نه هیچ دید و نه از هیچکس جوابى داشت  
چه گویمت که چه درد و غم و عذابی داشت  
از این طریق به باد صبا خطابى داشت  
که دستگیری درماندگان ثوابى داشت  
بهم برآمد و آشفت و انقلابى داشت  
که گفته‌اند که هر ظالمی عقابى داشت

بنفشه سر به درآورد و آفتاب بدید

ز تیره خاک غمش گلبن امید دمید

چو گشت محو تماشا ز خویشتن پرسید      که این وصال به بیداری یا به خوابی داشت  
 ز نور و گرمی خورشید جان دیگر یافت  
 به گونه صدفی کو به سینه گوهر یافت

جهان و آنچه در او بود روح پرور یافت      چه روزگار خوش و بخت کامیابی داشت  
 دریغ دیدن خورشید پایدار نبود  
 غروب گشت و فرود آمد از سپهر کبود

نهان شد از نظر عاشقان چه زود چه زود      ندانمش که چرا این چنین شتابی داشت  
 برفت و نور جمالش هنوز تابان بود  
 در آسمان و زمین پرتواش نمایان بود

به کوهسار و در و دشت گوهرافشان بود      ز رنگ سرخ شفق آسمان خضابی داشت  
 دگر نبودش جز نور پایگاه امید  
 که نور بودش هر دم نشانی از خورشید

به هر چه بود درخشنده آفتابی دید      اگر چراغی و شمعی و ماهتابی داشت  
 منم که هیچ ندیدم جمال مهر منیر  
 به نور بنگرم و روی ماه او به ضمیر

حدیث حاضر غایب مرا بود تقدیر      چو من مباد کسی کودل خرابی داشت  
 ز هجر شکوه نیارم اگر اراده اوست  
 که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

خوشا دلی که بود جلوه‌گاه حضرت دوست      خوش آن کسی که شمیم گل از گلایی داشت

منم که مبتلای فراقم فراق عبد بها

فراق طلعت من طاف حوله الاسماء

همان که مرکز میثاق بود و سرّ خدا      هم او که در دو جهان فیض بیحسابی داشت

اگر چه هر رگ جانم بدوست پیوند است

اگر چه کون و مکان از نشانش آکنده است

هنوز دیده بیدارش آرزومند است      دلم هنوز تمنای آفتاب داشت

سپتامبر ۱۹۹۶



### تضمینی از غزل سعدی

#### طلعت پیمان

تا بفشانندی تو موی همچو سلاسل      ولولۀ حُسن تست نقل محافل  
 محو جمال تواند عامی و عاقل      "چشم خدا بر تو ای بدیع شمائل"  
 "یار من و شمع جمع و میر قبائل"

هر نگهت را نشان مکرمتی هست      شهد لب‌ت را مذاق مرحمتی هست  
 خاک درت کیمیای موهبتی هست      "هر صفتی را دلیل معرفتی هست"  
 "روی تو بر قدرت خدای دلائل"

هر که شنید آن حکایت قد موزون      همچو من او شد به روی ماه تو مفتون  
 از صدف دل فتاد راز تو بیرون      "قصه لیلی مخوان و غصه مجنون"  
 "عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل"

در طلبت عالمی به شوق دویدند      درد فراق تو عاشقانه کشیدند  
 در شب حرمان که راه چاره ندیدند      "نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند"  
 هر دو به رقص آمدند سامع و قائل"

اشک چه باشد زبان عاشق و معشوق      آه چه باشد بیان عاشق و معشوق  
 درد چه باشد به جان عاشق و معشوق      "پرده چه باشد میان عاشق و معشوق"  
 سدّ سکندر نه مانع است و نه حائل"

جان به فدای تو ای لطیفه دوران      مرکز عهد بها و طلعت پیمان  
 آتش عشقت همیشه باد فروزان      "دور به آخر رسید و عمر به پایان"  
 "شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل"

۹ فوریه ۱۹۷۷

### لیله صعود حضرت عبدالبهاء

آن مرغ که می‌خواند از این بام کجا رفت  
مائیم در این خانه و دلدار نهان است  
کو آن نگه گرم و چه شد آن لب خندان  
هر روز صبا از برش آورد پیامم  
دیدار تو آرامش جان بود دریغا  
خیلی ز گدایان تو در کوی تو جمعند  
حُسن تو مرا دانه و عشق تو مرا دام  
آن نغمه جان‌سوز پُرآلام کجا رفت  
ای مُرغ بگو یار دل‌آرام کجا رفت  
کو قامت رعنا رُخِ کلفام کجا رفت  
آن پیک مبارک پی و پیغام کجا رفت  
رفتی و ندانیم که آرام کجا رفت  
پرسند که آن معدنِ اِکرام کجا رفت  
دیگر دلم از گوشه این دام کجا رفت

از غیبت عنقای بهشتی ز چه نالیم  
ناگفته عیان است سرانجام کجا رفت

۲۸ نوامبر ۱۹۸۱

به یاد زیارت بیت مبارک در شب صعود حضرت عبدالبهاء

سراپرده جمال تو

پرید مرغ دل از جان و نیست آوازش  
در این سرا که سراپرده جمال تو بود  
دلم چو چنگ خموش است و نغمه‌ها سازد  
سمندری که به دریای آتش ایمن بود  
چه جذبه بود در این آتشت که پروانه  
نماند بانگ سروشی و شور و شهنایش  
دریغ هرکه در آمد نبود دمسازیش  
اگر تو با سر انگشت مهر بنوازش  
تو با شراره‌ای از نار عشق بگدازیش  
بسوخت بال و پر و بر نیامد آوازش

نرفت سایه عبدالبهاء ز سر خوش باش  
که بود و هست بر آن سدره غصن ممتازیش

## فهرست منابع

- ۱) آهنگ بدیع (نشریه بهائی)
- ۲) احسن التقویم یا گلزار نعیم اثر طبع گهربار شاعر شهیر بهائی حضرت نعیم  
چاپ دهلی هندوستان - سنه ۱۱۵ بدیع
- ۳) تاریخ امر بهائی در شهر قم چاپ نخست عصر رسولی - دکتر نصرت الله محمد حسینی  
ناشر: مؤسسه عصر جدید - دارمشتات، آلمان سال ۱۶۲ بدیع ۲۰۰۵ میلادی
- ۴) تاریخ امری همدان به اهتمام دکتر وحید رأفتی - مؤسسه مطبوعات بهائی آلمان  
ناشر: لجنة نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی - چاپ نخست ۲۰۰۴ میلادی ۱۶۱ بدیع
- ۵) تذکره شعری قرن اول بهائی تألیف نعمت الله دکائی بیضائی  
جلد اول : نشر دوم ۲۰۱۳ میلادی-۱۶۹ بدیع مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو هندوستان  
جلد دوم: مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۳ بدیع.  
جلد سوم: مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۶ بدیع.  
جلد چهارم: مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۹ بدیع.
- ۶) چکامه های نحل تألیف منوچهر حجازی تفریسی - چاپ مادرید اسپانیا سال ۲۰۰۳ میلادی
- ۷) حدیقه ثنا دیوان اشعار مصباح تألیف عزیزالله مصباح  
مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۲ بدیع
- ۸) حضرت خضر- دیوان اشعار لقای کاشانی  
کتابخانه نور (اینترنتی- کانال تلگرام) سال ۲۰۱۹ میلادی
- ۹) خاطرات حبیب جلد اول تألیف و تنظیم دکتر حبیب مؤید - ناشر: مؤسسه مطبوعات امری آلمان،  
لجنة ملی نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی. چاپ اول ۱۵۵ بدیع ۱۹۹۸ میلادی
- ۱۰) خوشه‌هایی از خرمن ادب و هنر شماره ۴ نشریه انجمن ادب و هنر آکادمی لندگ سوئیس  
چاپ ریحانی دارمشتات آلمان سال ۱۹۹۳ میلادی.

- (۱۱) در انتظار نم‌نم باران مجموعه اشعار هوشمند فتح اعظم،  
از انتشارات نشریه ورقا، نیودلهی هندوستان سال ۱۹۸۵ میلادی
- (۱۲) دل نوشته‌ها- سایت اینترنتی تلگرام Telegram- مهرداد نوری
- (۱۳) دیوان اشعار میرزا محمد ناطق تألیف میرزا محمد ناطق اردستانی  
مؤسسه ملی مطبوعات امری سنه ۱۲۴ بدیع
- (۱۴) دیوان خازن بختیاری مجموعه اشعار میرزا جعفر بختیاری  
چاپ مطبع مصطفائی بمبئی هندوستان - سنه ۱۹۲۶ میلادی
- (۱۵) دیوان عندلیب تألیف میرزا علی اشرف لاهیجانی  
مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۶ بدیع
- (۱۶) دیوان نوش مجموعه اشعار نوشیروان پورگشتاسب قاسم آبادی  
چاپ: مطبع بریتیش ایندیا مومبای (بمبئی هندوستان)، ژانویه ۱۹۲۲ میلادی
- (۱۷) شعراء و سخنوران قرن دوم بهائی جلد اول تألیف ایرج مهین گستر  
انتشارات بنیاد فرهنگی نحل، چاپ اول سنه ۲۰۰۴ میلادی
- (۱۸) طایر قدسی که در پرواز همتائی نداشت مجموعه اشعار هوشنگ روحانی (سرکش)  
چاپ اول مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو هندوستان ۱۵۲ بدیع ۱۹۹۶ میلادی
- (۱۹) عندلیب - نشریه محفل روحانی ملی بهائیان کانادا به زبان فارسی
- (۲۰) غزلیات استاد محمد علی سلمانی  
مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو هندوستان - چاپ سوم ۱۹۹۵ میلادی
- (۲۱) قطره تألیف شهین احسان روحانی و دکتر پرویز روحانی  
چاپ امریکا - Email: shahin19@aol.com
- (۲۲) کانال بنفشه زار شعر در تلگرام - حشمت‌الله صادق زاده
- (۲۳) گلبرگ بهی تألیف دکتر جلال بهی زاد - چاپ دهلی نو هندوستان سنه ۱۹۷۸
- (۲۴) گلبرگ عرفان تألیف نصرالله عرفانی  
لجنة ملی نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی لانگهاین آلمان غربی ۱۴۶ بدیع ۱۹۸۹ میلادی

- (۲۵) گلبن معانی اثر طبع وثوق الله بلبل معانی  
چاپ اول مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نوهندوستان ۱۹۹۰ میلادی
- (۲۶) گلزار عشق تألیف بهاءالدین محمد عبدی  
لجنه ملی نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی لانگه‌هاین آلمان غربی ۱۴۵ بدیع ۱۹۸۹ میلادی.
- (۲۷) گنجینه امین مجموعه اشعار دکتر امین الله مصباح  
انجمن ادب و هنر چاپ اول ریحانی دارمشتات آلمان سنه ۱۵۱ بدیع ۱۹۹۴ میلادی
- (۲۸) نجم باختر سال سوم سنه ۱۹۱۳ میلادی و سال پنجم سنه ۱۹۱۴ میلادی - چاپ شیکاگو. امریکا
- (۲۹) ملکه کرمل تألیف محمد علی فیضی - چاپ مؤسسه ملی مطبوعات امری دهلی نوهندوستان
- (۳۰) نغمه‌های ورقا مجموعه اشعار میرزا علی محمد ورقا  
مؤسسه معارف بهائی دانداس انتاریو کانادا سنه ۱۵۵ بدیع ۱۹۹۸ میلادی
- (۳۱) وقایع امری آباده تألیف آقا میرزا قابل آباده‌ای به اهتمام غلامعلی دهقان  
ناشر مؤسسه مطبوعات بهائی آلمان - سال ۱۶۳ بدیع ۲۰۰۷ میلادی
- (۳۲) هدیه زرین برگزیده اشعار زرین تاج ثابت (حضرائی)  
چاپ مؤسسه عصر جدید آلمان چاپ ریحانی دارمشتات آلمان سنه ۱۵۳ بدیع ۱۹۹۶ میلادی
- (۳۳) یادداشت‌هایی در باره حضرت عبدالبهاء جلد دوم تألیف هوشنگ محمودی  
مؤسسه ملی مطبوعات امری، ۱۳۰ بدیع
- (۳۴) یوتوب - YouTube: PersianPoetry9

## اسامی شعراء با ذکر مآخذ اشعارشان

- ۱- ابوالحسن میرزا حیرت طهرانی یا شیخ‌الرئیس قاجار (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۲- ابوالقاسم بیضاء قمی یزدی متخلص به بیضاء (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۳- احمد علی نیریزی متخلص به فانی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۴- احمد واعظ ملقب به لسان‌الاسلام متخلص به خاوری کاشانی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۵- اختر شیرازی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶- اسدالله قمی متخلص به حیرت (تاریخ امر بهائی در شهر قم)
- ۷- اسمعیل تبریزی متخلص به مشکاة (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۸- اسمعیل معروف به سینا سدهی اصفهانی متخلص به سینا (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۹- اکبر صبیحی نیریزی متخلص به مشتاق (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۱۰- امین‌الله مصباح متخلص به امین (کنجینه امین)
- ۱۱- باقر قزوینی معروف به درویش متخلص به مسعود (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۱۲- بدیع‌الممالک (نجم باختر سال چهارم ۱۹۱۳ میلادی شماره ۱۱)
- ۱۳- بهاء‌الدین محمد عبدی متخلص به عبدی (گلزار عشق)
- ۱۴- بهروز جبّاری (عندلیب سال ۷ شماره ۲۸)
- ۱۵- بهیّه گلزار شهریار (بانو مهوش ثابت)
- ۱۶- بهیّه نیریزی متخلص به بهیّه (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۱۷- توکل عنقائی متخلص به عنقا (عندلیب سال ۱۶ شماره ۶۱)
- ۱۸- جعفر فرزند میرزا هاشم بختیاری متخلص به خازن (دیوان خازن بختیاری)
- ۱۹- جلال‌الله بشیر رحمانی متخلص به مفتون (فارانی)  
(تذکره شعراء جلد ۳، نجم باختر سال سوم ۴ نوامبر ۱۹۱۱ شماره ۱۲ و ۱۳)
- ۲۰- جلال بهی زاد متخلص به بهی (گلبرگ بهی)
- ۲۱- جلال فرزند شهید لیلا خانم رشتی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۲۲- جلیل محمودی (شعرا و سخنوران قرن دوم بهائی جلد اول)

- ۲۳- حبیب‌الله اوجی متخلص به نابت (شعرا و سخنوران قرن دوم بهائی جلد اول)
- ۲۴- حبیب مؤید (خاطرات حبیب جلد یک)
- ۲۵- حسن طالقانی ملقب به ادیب‌العلماء متخلص به ادیب (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۲۶- حشمت‌الله صادق‌زاده متخلص به حیران (جناب حشمت‌الله صادق‌زاده)
- ۲۷- حوریوش رحمانی (عندلیب سال ۱۲ شماره ۴۶)
- ۲۸- خسرو آزادگان (عندلیب سال ۱۰ شماره ۳۹)
- ۲۹- رضاقلی ابن وکیل قمبرانی متخلص به مسکین (یادداشت‌هایی درباره حضرت عبدالبهاء) -
- ۳۰- رضاقلی سلطان سرور شهدا (تاریخ امری همدان به اهتمام دکتر وحید رافتی)
- ۳۱- رضا کللی متخلص به شاهد (بانو منیژه کللی)
- ۳۲- رمضان بقائی تیلکی مازندرانی متخلص به بقائی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۳۳- روح‌الله مدیر مسیحائی (عندلیب سال ۱۱ شماره ۴-۴۳)
- ۳۴- روح‌الله ورقا (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۳۵- بانو زرین تاج ثابت خضرائی متخلص به زرین (هدیه زرین)
- ۳۶- شکرالله خان روحانی متخلص به آزادی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۳۷- شهین احسان روحانی و دکتر پرویز روحانی (قطره)
- ۳۸- جناب صبوری اراکی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۳۹- ضیاء‌الله محبوبی پور (جناب بدیع‌الله ثنائی)
- ۴۰- ضیاء‌الله ندیمی متخلص به ضیاء (عندلیب سال ۱۶ شماره ۶۳)
- ۴۱- عباس آباده‌ای متخلص به قابل (تذکره شعراء جلد ۳، وقایع امری آباده)
- ۴۲- عباس طاهری رفسنجانی (عندلیب سال ۲۴ شماره ۹۳، تذکره شعراء جلد ۲)
- ۴۳- عبدالحسین شیرازی متخلص به شکوهی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۴- عبدالعلی شهمیرزادی معروف به معلم و متخلص به شهاب (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۴۵- عبدالله زرقانی متخلص به فاضل (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۶- عبدالوهاب گلشن اصفهانی متخلص به گلشن (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۷- عزیزالله مصباح (تذکره شعراء جلد ۳، حدیقه ثنا دیوان اشعار مصباح)



- ۴۸- عصمت خانم مشهور به طائره متخلص به طائر (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۴۹- عقیف نعیمی (جناب عقیف نعیمی)
- ۵۰- علی اشرف لاهیجانی متخلص به عندلیب (تذکره شعراء جلد ۲)  
(آهنگ بدیع سال ۲۹ شماره ۳۲۶، دیوان عندلیب)
- ۵۱- جناب علی اکبر زائر (ملکه کرمل)
- ۵۲- علی محمد یزدی متخلص به ورقا (تذکره شعراء جلد ۴، نغمه های ورقا)
- ۵۳- علی ممتازی فاضل یزدی متخلص به رونق (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۵۴- غلامرضا روحانی متخلص به روحانی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۵۵- فخرالدین هوشنگ روحانی متخلص به سرکش (طایر قدسی که در پرواز همتائی نداشت)
- ۵۶- فرزاد همایونی (جناب فرزاد همایونی)
- ۵۷- فروغ بصاری بابلی متخلص به فروغ (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۵۸- فرمند مقبلین متخلص به الهام (عندلیب سال ۱۱ شماره ۴-۴۳)
- ۵۹- لیلا خانم رشتی معروف به بهشتی (تذکره شعراء جلد ۳، عندلیب سال ۱۲ شماره ۴۵)
- ۶۰- ماشاء الله کاشانی متخلص به لقائی (حضرت خضر)
- ۶۱- محمد اردستانی متخلص به ناطق (تذکره شعراء جلد ۳، دیوان اشعار میرزا محمد ناطق)
- ۶۲- محمد اسمعیل مظلوم متخلص به شیدا (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۳- محمد باقر رشتی متخلص به بصار (تذکره شعراء جلد ۱)
- (نجم باختر سال چهارم ۱۹۱۳ میلادی شماره ۱۳، عندلیب سال ۱۲ شماره ۴۶)
- ۶۴- محمد تقی شیرازی ملقب به فصیح الملک متخلص به شوریده  
(تذکره شعراء جلد ۲، عندلیب سال ۹ شماره ۳۴ و عندلیب سال ۱۵ شماره ۵۹)
- ۶۵- محمد تقی مشرقی متخلص به ناظم و معروف به ناظم خراسانی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۶- محمد حسن آرانی متخلص به ضیائی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۶۷- محمد حسن جهرمی متخلص به روشن (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۶۸- محمد حسین آگاه آباده ای متخلص به حکمت (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۹- محمد حسین محمد آبادی یزدی متخلص به طائر (تذکره شعراء جلد ۲)

- ۷۰- محمد زرنندی ملقب به نبیل (تذکره شعراء جلد ۳، عندلیب سال ۵ شماره ۱۸)
- ۷۱- محمد علی تبریزی متخلص به ضیاء (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۷۲- محمد علی معروف به استاد محمد علی سلمانی (تذکره شعراء جلد ۲، غزلیات سلمانی)
- ۷۳- محمد متخلص به نعیم (احسن التقویم یا گلزار نعیم)
- ۷۴- محمد هاشم مستفیض (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۷۵- محمد هاشم مستقیم قصرالدشتی شیرازی معروف به فاضل (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۷۶- محمود زرقانی (تذکره شعراء جلد ۴، نجم باختر سال سوم ۱۹۱۳ میلادی، بدایع الآثار جلد ۲)
- ۷۷- جناب محمود سدهی اصفهانی معروف به نیر متخلص به نیر (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۷۸- منوچهر حجازی (چکامه های نحل)
- ۷۹- منیر نبیل زاده (منیر قزوینی) متخلص به منیر (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۸۰- موسی ادیب اهری متخلص به ادیب (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۸۱- مهدی بروجنی متخلص به شارق (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۸۲- مهدی قوام همدانی متخلص به نسرین (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۸۳- مهدی کاشانی معروف به مرشد نساج متخلص به جهان (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۸۴- مهدی گلپایگانی متخلص به عراقی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۸۵- مهرداد نوری متخلص به نوری (جناب مهرداد نوری)
- ۸۶- مهرداد پاینده متخلص به غبار (جناب مهرداد پاینده)
- ۸۷- نصرالله عرفانی (گلبرگ عرفان)
- ۸۸- نظام فراهانی ملقب به نظام السادات و نظام الشعراء (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۸۹- نعمت الله ذکائی بیضائی (جناب بیژن بیضائی)
- ۹۰- نوشیروان پورگشتاسب قاسم آبادی متخلص به نوش (تذکره شعراء جلد ۳، دیوان نوش)
- ۹۱- وثوق الله بلبل معانی متخلص به بلبل (گلبن معانی)
- ۹۲- هوشمند فتح اعظم (آهنگ بدیع سال ۳۲ شماره ۳۴۷، در انتظار نم نم باران، خوشه هائی از خرمین ادب و هنر، عندلیب سال ۱۷ شماره ۶۷ و ۶۸- سال ۲۱ شماره ۸۴- سال ۱۴ شماره ۵۵)

# ‘Abdu’l-Bahá

Majmú‘ih-yí az Ash‘ár-i-Shu‘ará-yi-Bahá’í

**An Anthology of Bahá’í Poetry**

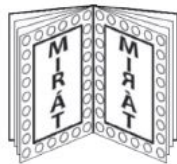
Compiled by

Darioush Vahedi Khavidaki

Copyright © Mir’át Publications

First Edition 2021, 178 B.E.

ISBN 978-93-83089-18-5



**Mir’át Publications**

[miratpublications@gmail.com](mailto:miratpublications@gmail.com)

[www.miratpublications.com](http://www.miratpublications.com)

# ‘Abdu’l-Bahá

**An Anthology of Bahá’í Poetry**

